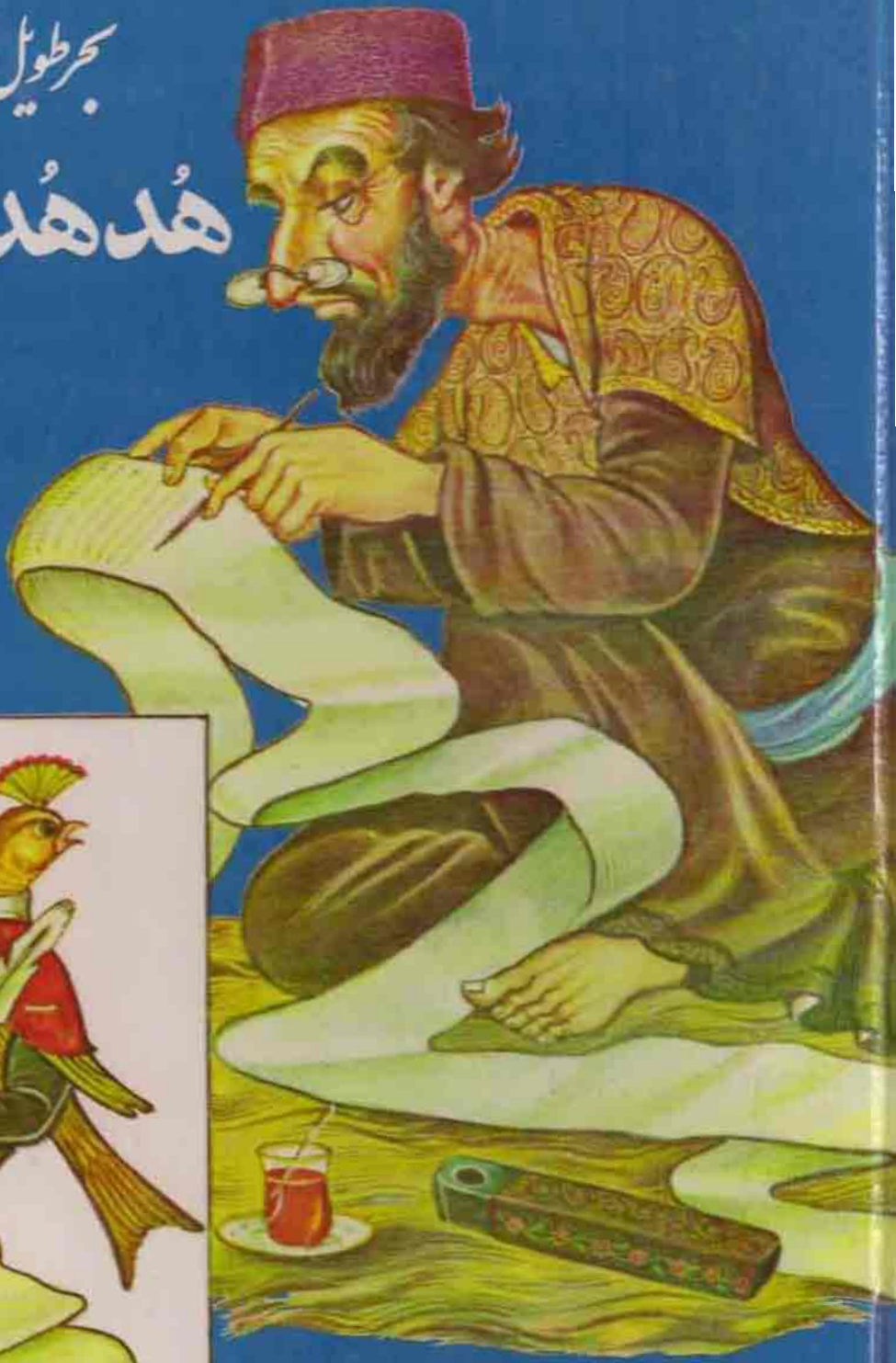


بکرطویل های

هدهد میرزا

از
ابوالقاسم حالت



بحر طویل ہاںی
ہُد ہُد میرزا

ابوالقاسم حالت



از اقتادات
کتابخانہ سنائی



اشارات سنی

بحر طویل های هدهد میرزا

اثر: ابوالقاسم حالت

چاپ ششم، ۱۳۷۷، چاپ احمدی، صحافی ایرانمهر
تعداد چاپ ۳۳۰۰ نسخه، نقاشی روی جلد، استاد محمد تجویدی

تلفن ناشر ۳۹۳۲۷۲ - ۳۰۴۶۹۵

دورنویس ۶۴۵۰۶۵۹

شابک ۰-۵۹-۶۲۹۰-۹۶۴

ISBN 964 - 6290 - 59 - 0

فهرست عناوین

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۸	سه پند	۲۷۲	دو چرخه شیرده
۱۱۹	سه کار نیک	۳۵۸	دو حیلہ باز
۲۳	سبزده بدر	۳۶۳	دو زندانی
۳۱۵	شاهد صادق	۱۸۹	راه حل غیر عملی
۱۷۲	شاهکار جراح	۳۷۲	رعایت اختصار
۲۲۱	شوهر حرف شنو	۲۷۷	رعایت انصاف
۶۶	شوهر مرغ	۴۸	رفع زحمت
۱۱۵	شیرینی خانگی	۱۸۶	زائوی صدوده ساله
۱۵۴	صرفه جوئی	۲۹۸	زحمت زیادی
۲۳۹	طبابت شکمی	۲۸۷	زخم زبان
۱۰۰	طرز فکر بچه	۳۴	زن و شوهر امروزی
۹۴	طویله	۱۵۱	زوجه نیمدار
۲۴۶	طیاره شماری	۳۴۶	زیان دروغ گوئی
۱۳۳	عجب سنگ خوبی	۱۲۸	زیرکی هیزم شکن
۲۱۱	عرعر بیجا	۲۶۰	ساده لوح
۳۱	عقل و ازدواج	۵۷	سروته يك كرباس
۳۰۰	علاقه به آشپزی	۲۹۶	سروجان فدای شکم
۱۷۰	علت ارزانی	۱۰۶	سزای پند نشیندن
۱۴۸	علت بیخوابی	۲۹۰	سزای نمک شناسی
۱۶۸	علت بیماری	۷۰	سوار و پیاده
۳۶۶	فرشته بی بال	۹۰	سوپ اسفنج

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۱۳	مرد بی‌کله	۱۷۴	فرق این دنیا و آن دنیا
۷۲	مرد دوزنه	۳۹۲	فروشنده زبردست
۱۹۹	مست خیالی	۲۴۹	قلدری
۱۸۴	مستی و ناراستی	۳۰۲	قهرمان پرخوری
۳۰۵	مشتری پرو پا قرص	۳۸۱	قیمت پارچه
۹۲	مصرف پرده	۱۲۲	کار کم و سود زیاد
۲۵۲	منطق زور	۳۷۵	کچل خان
۱۲۶	موقع شناسی	۲۵۷	کرها
۲۹۴	مهمان نوازی	۳۶۱	کلفت باهوش
۳۲۰	مهمان هار	۳۷۸	کهنه خری
۲۶	ناشکری نباید کرد	۳۴۳	کیفر تقاب
۱۴۱	نتیجه دروغگوئی	۲۱۶	گرچه زبان نفهم
۳۸۶	نزدیک بین	۸۷	گوشت رستوران
۳۳۲	نشانه بی‌پولی	۸۵	گوشت فاسد
۳۷۰	نشانه کاردانی	۳۹	لکنت زبان
۵۰	نشانه وفاداری	۱۰۴	مادرساده لوح
۱۱۳	نصیحت بیجا	۲۲۴	ماه صدروزه
۳۶۸	نوکر حرف شنو	۳۲۶	مایه خجالت
۱۹۴	نیمه دوم	۱۳۹	مایه دلخوشی
۲۸۳	هنر سر جوخه	۴۱	مجازات پول پرست



بسمتائی

پیشگفتار

این کتاب حاوی قسمتی از بحرطویل‌هایی است که نگارنده در طی مدتی متجاوز از سی سال همکاری با هیئت تحریریه‌ی هفته‌نامه‌ی فکاهی توفیق سروده و در آن نامه به امضاء «هدهد میرزا» منتشر کرده است.

در تابستان سال ۱۳۱۷ شادروان حسین توفیق هفته‌نامه‌ی جدی و ادبی خود را تبدیل به یک هفته‌نامه فکاهی کرد. اما چون در اوائل امر تعداد فکاهی سرایانی که می‌شناخت و می‌توانست از همکاری ایشان برخوردار شود به اندازدای نبودند که بتوانند یک هفته‌نامه‌ی هشت صفحه‌ای را پر کنند؛ چاره را در این دید که خود، هر هفته چند شعر بسازد و هر شعر را به امضاء مستعار منتشر کند. یکی از این امضاها هم «هدهد میرزا» بود که هر هفته بحرطویلی بدین امضاء منتشر می‌ساخت.

در پائیز سال ۱۳۱۸ حسین توفیق به‌گناهی که ابدأ در تکب نشده بود، از طرف اداره سیاسی شهربانی وقت دستگیر شد و به زندان افتاد. اما خانواده‌ی او تصمیم گرفتند توقیف او را از نظر اداری رهنمای نامدنگاری و سایر مقامات پنهان نگاه دارند و انتشار روزنامه را کماکان ادامه دهند.

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

اجرای این تصمیم مخاطره‌آمیز به من محول شد که در آن هنگام اداره‌ی امور داخلی توفیق را عهده‌دار بودم و ناچار شدم علاوه بر اشعاری که هر هفته به امضاء خروس لاری منتشر می‌کردم، اشعاری نیز با امضاها‌ی مستعاری که توفیق داشت بسازم. انشاء و انتشار بحر طویل به امضاء هدهدمیرزا هم که قبلاً کار توفیق بود، به گردن من افتاد.

حسین توفیق مبتلاً به سینه‌درد و تنگ‌نفس بود و یک‌ماه‌ونیم اقامت در زندان نیز باعث تشدید بیماری او شد به طوری که پس از آزادی دیگر حال رسیدگی به کارهای توفیق را نداشت و بعد از مدت کوتاهی در شب دوشنبه ۲۹ بهمن‌ماه ۱۳۱۸ زندگی را بدرود گفت.

بنابراین، ساختن بحر طویل و امضاء «هدهدمیرزا» در واقع میراثی بود که از آن مرحوم برای من باقی ماند و این کار تقریباً تا آخرین سال انتشار توفیق ادامه یافت. زیرا هر وقت که دنباله‌ی آن قطع می‌شد اصرار خوانندگان توفیق ادامه‌ی آن را اجتناب‌ناپذیر می‌ساخت.

راجع به سابقه بحر طویل در ادبیات فارسی تا کنون تحقیق کافی و وافی نشده است. نامه‌ای موزون به وزن مفاعیلن مفاعیلن در دست است که میرعظیم مرعشی یکی از بزرگان مازندران، حدود پانصد سال قبل آن را منظوم ساخته است.

استاد محمد محیط طباطبائی طی مقاله‌ای به عنوان «بحر طویل میرعبدالعظیم مرعشی» که در شماره اول سال دوم مجله گوه‌ر چاپ شده، نامه موزون یا منظوم مذکور را نوعی بحر طویل شمرده و نوشته‌اند: «یکی از نمونه‌های قدیم بحر طویل است بعد از اثر معروف عصمت بخسارائی، با این امتیاز که بحر طویل عصمت متفرع از بحر رمل است در صورتی که این یک (یعنی نامه میرعبدالعظیم)

پیشگفتار

مانند دسته دیگری از این گونه منظومه‌ها به بحر هزج بستگی پیدا می‌کند. بحر طویل در صده هشتم هجری برای ایجاد توسعه در تنگنای مجال بیان اندیشه شاعران، همچون ترجیع بند و ترکیب بند، به یاری قصیده شتافته و درمیان مثنوی و قصیده، نوع آزاد و قسابل گسترشی از سخن موزون و مقفی، بر اشکال معهود شعر فارسی افزوده بود.»

آقای محیط طباطبائی در همین مقاله نوشته‌اند:

«اکنون موقع آن فرا رسیده که درباره وزن و شکل بحر طویل و سابقه ورود آن به ساحت شعر فارسی مختصری گفته شود:

نثر موزون و مسجع در زبان عربی و فارسی سابقه‌ای دیرینه دارد و مسلم است که ظهور آن در زبان، پیش از ظهور شعر موزون و مقفی بوده است. پس تعیین دقیق آغاز نظم بحر طویل غیر میسر خواهد بود. همین قدر می‌توان گفت که از اواخر صده هشتم هجری به بعد نمونه‌هایی از آن در دست داریم. باید در نظر داشت که اصطلاح بحر طویل در فن عروض، دو مفهوم جداگانه دارد:

نخست بحر طولی که در اصطلاح عروضیان، یکی از بحور قدیمه مختص به شعر عربی است که «فعولن مقاعیلن» در تقطیع آن چهار بار تکرار می‌شود و تطبیق چنین وزنی بر شعر فارسی خالی از حمل تکلف نخواهد بود.

در این بیت شاهد:

چه گویم نگارینا که با من چه‌ها کردی

قرارم زدل بر دلی و صبرم جدا کردی

به خوبی احساس تکلف می‌توان کرد و طبع به تقلید و تطبیق آن رغبت

نمی‌کند.

دوم بحر طولی است که نخست در میان عوام به شکلی از شعر موقوف یا

بحر طویل‌های هدهدهمیرزا

موصول و یا به تعبیر دیگر به نثرموزون و مقفی گفته می‌شد و بعدها مورد قبول شعر شناسان عصر تیموری و صفوی هم قرار گرفت...»

بحر طویل میرعبدالعظیم مرعشی، هم از لحاظ لفظ و هم از جهت معنی خسته کننده است ولی قسمتی از بحر طویل عصمت بخارائی را به عنوان یکی از قدیمی‌ترین بحر طویل‌ها می‌توان در این جا نقل کرد.

خواجه عصمت‌الله بخاری که معروف به «عصمت بخارائی» است در نیمه دوم قرن هشتم هجری به جهان آمده و به سال ۸۲۹ در گذشته است. او مردی عارف و اهل دل به شمار می‌رفت و به اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده در ماوراء النهر شهرت تمام داشت. تخلصش نصیری است و این تخلص را از لقب نصیرالدین خلیل سلطان، نواده تیمور، گرفته است زیرا ستایشگر و آموزگار او بود و در سایه مرحمت و محبت او به سر می‌برد. معدّلك در بیشتر اشعار خود، به جای نصیری، «عصمت» تخلص کرده که از نام خود، عصمت‌الله، گرفته است. او شیعه اثنی عشری بود و نسبش به جعفر بن ابی طالب (جعفر طیار) می‌رسید. در اواخر عمر مداحی فرمانروایان را ترک گفت و زاویه غزلت گزید و به عبادت پرداخت. دیوان اشعارش در حدود هفت هزار و پانصد بیت دارد که شامل قصیده و غزل و مقطعات و ترکیب بند و رباعیات است و قسمتی از آنها در ستایش امیرزادگان تیموری است.

بحر طویلی که عصمت بخارائی ساخته هموزن بحر طویل‌های امروزی است با این تفاوت که مصرع‌های بحر طویل او کوتاه است و همه به يك اندازه است و در مقایسه با شعری که هر مصرعش از چهار-ار فعلاتن تشکیل شده، هر مصرع بحر طویل او از هشت فعلاتن تشکیل یافته و هر دو مصرع حکم يك بیت را پیدا می‌کند. این ابیات نیز مانند ابیات قصیده یا غزل با یکدیگر هم قافیه هستند.

پیشگفتار

قسمت اول این بحر طویل که به تغزل اختصاص یافته، چنین است:
رنگ رخسار و در گوش و خط و خد و قد و عارض و خال و لب ای سرو پری
روی سمن بر
شفق و کوکب و شام و سحر و طوبی و گلزار بهشت است و بلال و طرف
چشمه کوثر
خال و چاه ذقن و خنده جان بخش و سرودست چوسیم و دهن و قامت و زلف
و برو رویت
سحر هاروت و چه بابل و اعجاز مسیح و یس بیضاء کلیم است و درخت و شب
و آذر
عارض و قامت و خال و خط و درج دهن و موی تو و چشم من و جسم تجفیم
بتموده.
ذره از مهر و مه از سرو و شب از روز و گل از مشک و می از لعل و خور از شام
و در از بحر و زر از بر
لب و دندان و رخ و زلف و بنا گوش و جبین و قد و رفتار تو در نازکی و حسن
و لطافت
خاک ره کرده و آتش زده آب درو لعل و سمن و سنبل و خورشید و مه و سرو
و صنوبر
چشم و روی و بدن نازک و پیراهن والا و خوی چهره و قد و دو لب لعل
در افشان
نرگس و لاله نورسته و گلبرگ و حریر است و گلاب و سمن و نیشکر و قند
مکرر
برده ترکان کماندار و قد و شیوه رفتار و شکر خنده و گفتار و فریب حرکات

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

خوابم از چشم و قرار ازدل و روح از تن و آرام و شکیبائی و تقوی و صلاح
و خرد از سر

خون اشک من و خط و لب و طعم سخن و عارض و چشم و دهن تنگ و شکر
خنده شیرین

دانه نار و شب تار و می روشن و قند است و گل تازه و بادام تر و فندق و شکر
به خرامیدن و خندیدن و عیاری و مکاری و شوخی و شکیبائی و نازی و کرشمه
غارث انگیز و دل آزار و ستمکار و جهان سوز و جفا پیشه و بی رحم و مسلمان
کش و کافر

هر دم از سحر و فریب و ستم و غارت و تاراج و دل آزاری و مردم کشی و فتنه
چشم

گردم آزرده و بیمار و دل افکار و سنان خورده و مجروح و جگر سوخته و عاجز
و مضطر

این بحر طویل بیست بیت دیگر دارد که مصروف به ستایش امیرزاده
بایسنقر است و برای برهیز از اطالۀ کلام از نقل آن صرف نظر می‌شود.
گذشته از بحر طویل فوق بحر طویل‌های دیگری نیز می‌توان یافت که
قدمت برخی از آنها ممکن است به بیش از پنج قرن پیش برسد. اما به طور کلی
باید گفت که ساختن بحر طویل در قدیم زیاد معمول نبوده و برخی از شاعران
به ندرت در این باره تفرنن می‌کرده‌اند.
رواج بحر طویل از دوره صفویه شروع شده و در دوره قاجار به شدت و توسعه
یافته است.

در میان کتاب‌هایی که راجع به اقسام شعر فارسی بحث کرده‌اند کتبی که از
بحر طویل (به معنی امروزی آن) ذکری به میان آورده‌اند بسیار کم‌اند. یکی از

پیشگفتار

آنها کتاب «تحول شعر فارسی» تألیف زین العابدین مؤمن است که در آن راجع به بحر طویل شرح زیر را می‌خوانیم:

«بحر طویل شعری را گویند که از تکرار غیر محدود پایه‌های عروضی شعر ساخته شود. از افاعیل عروضی، آنچه بیش‌تر در ساختن بحر طویل به‌کار می‌رود «فعلاتن» است. این قسم را نمی‌توان از اقسام مشخص و معتبر شعر به‌شمار آورد. چه در حقیقت بحر طویل يك تفتن ادبی است که گاهی شعرا و صاحب طبعان طبعی آزموده و به آن صورت، مطایبات و فکامیاتی به نظم آورده‌اند. در تعزیه‌ها و نوحه‌سرایی‌های قدیم نیز این شیوه، ضمن محاورات و تقریرات به‌کار رفته و شاید اساساً اصل و منشاء پیدایش این طرز ادای سخن همان نمایشنامه‌های مذهبی بوده است. بحر طویل فاقد غالب مشخصات و تقسیم بندی‌های سایر اقسام شعر است. مصراع و بیت و قافیه‌ای در کار نیست. شعر به چند قسمت مجزی و کوچک و بزرگ تقسیم شده و هر قسمت مانند ابیات قصیده و غزل به کلمه‌ای که حکم قافیه را دارد ختم می‌شود و این قوافی جملگسی از قافیه‌ی قسمت اول پیروی می‌نمایند. لطف بحر طویل در روانی و سهولت الفاظ و معانی و نیز مسجع بودن کلمات و ترکیبات هر قسمت است.»^۱

بر خلاف آنچه در بالا اظهار شده، بحر طویل، هم مصراع دارد، هم بیت و هم قافیه. منتهی:

اولاً مصراع‌های بحر طویل درازتر از مصراع‌های معمول و معهود اشعار فارسی است. اگر هر مصراع شعری فی‌المثل چهار فَعْلَاتُنْ دارد، در هر مصراع بحر طویلی که به همان وزن ساخته می‌شود، ممکن است تعداد فَعْلَاتُنْ به مراتب بیش‌تر باشد.

ثانیاً طول مصرع‌ها به يك اندازه نیست. مصرع‌ها کوتاه و بلند هستند.

۱- تحول شعر فارسی، چاپ کتابخانه طهوری، ص ۱۱۴

بحر طویل‌های هدهدمبرزا

در حالیکه يك مصرع مثلاً چهل فَعْلَاتُنْ با بیش‌تر دارد شاید مصرع بعدی فقط بیست فَعْلَاتُنْ یا کم‌تر داشته باشد.

ثالثاً هر مصرع در جاهای مختلف دارای جملات و کلمات مقفی و مسجع است؛ در عین حال، هر مصرع نیز با مصرع قبلی و بعدی هم قافیه می‌باشد. بحر طویل را با تکرار اغلب افاعیل عروضی می‌توان ساخت. نگارنده نیز بیش از پنجاه بحر طویل در بحور مختلف سروده است که بعدها اگر اقتضای آن امکانات اجازه دهد جداگانه انتشار خواهد یافت. اما بحر طویل‌هایی که در این کتاب آمده همه در بحر رمل مثنی‌مخبون است مانند این شعر سعدی:

به همه کس بنمودم خم ابرو که توداری

مه نو هر کسه ببیند به همه کس بنماید

این وزن را هم شادروان حسین توفیق انتخاب کرد و بحر طویل‌هایی که از آغاز فکاهی شدن توفیق ساخت تا روزی که در زندان افتاد و دیگر نتوانست آن را ادامه دهد، همه در همین وزن بود. علت انتخاب این وزن هم شاید پیروئی از وزن و فرم بحر طویل‌هایی بود که در تعزیه خوانده می‌شد زیرا او به نوحه خواندن و نوحه ساختن علاقه داشت و مدتی هم در این رشته کار کرده بود. بعید نیست که در تعزیه هم شرکت کرده و بحر طویل مذهبی نیز ساخته باشد چون سرودن بحر طویل در دوری قاجاریه رواج یافته و در تعزیه‌ها یعنی نمایش‌های مذهبی به کار رفته است. زیرا شبیه خوان‌ها برای تهییج عواطف و احساسات تماشاچیان می‌کوشیدند که بیش‌تر مطالب خود را به شعر بیان کنند تا به سبب وزن و قافیه‌ای که دارد مؤثر واقع گردد. روی همین اصل بحر طویل‌های مذهبی ساخته شد و در برخی از تعزیه‌ها گفت و گو به صورت بحر طویل تنظیم گردید. یکی از دوستان سالخورده‌ی من صحنه‌ای از تعزیه‌های قدیم را در کودکی دیده بود و يك بنداز

بحر طویلی را که در آن صحنه خوانده می‌شد به خاطر داشت. می‌گفت: «ابن سعد به گمان این که شمر بن ذی‌الجوشن و حضرت ابوالفضل العباس از سوی مادر یا یکدیگر خویشاوندی سببی دارند، شمر را پیش حضرت عباس فرستاد تا خویشاوندی خود را به رخ او بکشد و او را به خود متمایل کرده راضی سازد که از علمداری امام حسین دست بردارد و به قشون ابن سعد بپیوندد. شمر پیش حضرت ابوالفضل رفت و با صدائی رسا و شمرده و مطمئن مطلب خود را در قالب يك بند بحر طویل اظهار داشت که چنین بود:

«ای ابوالفضل، بیا چشم خود از هم بگشا، نيك به هر سو بنگر، آمده لشکر زخا و ختن و چین و زماچین و زقسطنطیه. لشکر جرار، چه لشکر؟ همه دردشت پلنگ و همه در بحر نهنگ و همه نیزه سرچنگ و همه آماده‌ی جنگند و کمر بسته به قتل شه دین، جان من ای حضرت عباس، از این قد چنان سرو تو صد حیف که در جنگ ز پا افتد و پامال شود. خیز و بیا در بر ما تا که یزیدم ز تو خشنود شود، بر تو دهد تاج زر و تخت و کلا را!»

و بعد، کسی هم که رل حضرت عباس را بازی می‌کرد، در يك بند بحر-طویل پاسخ دندان‌شکنی به او داد و او را از پیش خود راند.

بحر طویل‌هایی که در این کتاب خواهید خواند، هر يك شامل حکایت یا لطیفه‌ای است. حکایاتی که هر کسی ممکن است مقداری از آنها را شنیده یا خوانده و مقداری را هم نشنیده و نخوانده باشد.

حکایاتی که دسته‌گریخته، زمانی از کلیله و دمنه و زمانی از مرزبان‌نامه سردر آورده، زمانی در مثنوی مولوی لباس فاخر شعر پوشیده و زمانی هم در کتاب ملا نصرالدین با جامه‌ی مسخره‌ی طنز ظاهر شده است؛ در این کتاب نیز به صورت بحر طویل جلوه می‌کند. و از آن جا که متاع کفر و دین بی‌مشری نیست،

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

هرگاه به‌عللی دکان توفیق مدتی از این متاع خالی می‌شد مشتریان به صدا در می‌آمدند و کتباً و شفاهاً تهیه‌ی مجدد آن را خواستار می‌شدند. همین دسته از علاقمندان بودند که بارها به من پیشنهاد چاپ مجموعه‌ای از آن بحر طویل‌ها را فرمودند و کتابی که اینک تقدیم می‌شود، در حقیقت تحفه‌ی ناچیزی است که برای امتثال امر ایشان فراهم آمده و امید است که مورد قبول واقع گردد.

ابوالقاسم حالت

فروردین ۱۳۶۳





این بحر طویل را که تمام مردم کا ملا" در اختیار شما خواهم بود .
یک متر و نیم بیشتر باقی نمانده !



دوستان، آمده‌ام یاز، که این دفتر ممتاز، کنم باز وشوم قافیه‌پرداز و سخن را
کنم آغاز به تسبیح خداوند تبارک و تعالی که غفور است و رحیم است، صبور است
و حلیم است. رؤف است و کریم است، کبیر است و عظیم است، بصیر است و
علیم است، نصیر است و نعیم است، قدیر است و قدیم است. خدایی که بسی نعمت
سرشار به ما آدمیان داده، گهرهای گران داده، سر و صورت و جان داده، تن و تاب
و توان داده، رخ و روح و روان داده، لب و گوش و دهان داده، دل و چشم و زبان
داده، شکم داده و نان داده، ز آفات امان داده، کمالات نهان داده، هنرهای عیان
داده و توفیق بیان داده و این‌ها پی آن داده که از شکر عطا و کرمش چشم‌نپوشیم و
ز هرغم نخروشیم و ز هر درد نجوشیم و تکبر نفروشیم و می از ساغر توحید بنوشیم
و بکوشیم که تا از دل و جان شکر بگوئیم عنایات خداوند مبین را

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

آفریننده‌ی دانا و خداوند توانا و مهین خالق یکتا و بهین داور دادار، کزو گشته پدیدار، به دهر این همه آثار، چه دریا و چه کھسار، چه صحرا و چه گلزار، چه انهار و چه اشجار، اگر برگ و اگر بار، اگر مور و اگر مار، اگر نور و اگر نار و اگر ثابت و سیار. خدایی که خبردار بود از همه اسرار، غنی باشد و غفار، شود شود مرحمتش یار، درین دار و در آن دار، به اختیار و به زهاد و به عباد و به اوتاد و به آحاد و به افراد نکوکار، خدائی که عطا کرده به هر مرغ پروبال، به هر مار خط و خال، به هر شیر بر و بال، به هر کار و به هر حال بود قلبه‌ی آمال و شود ناظر اعمال، فتد در همه احوال از او سایه‌ی اقبال به فرق سر آن قوم که پویند ره خیر و نکوکاری و دینداری و هشیاری و ایمان و صفا و کرم و صدق و یقین را.

آرزومندم و خواهنده که بخشد کرم ایزد بخشنده به هر بنده شکیبائی و تدبیر و توانائی و بینائی و دانائی بسیار که با پیروی از عقل ره راست بپوئیم و ز هر قصه‌ی شیرین و حدیث نمکین پند بگیریم و نصیحت بپذیریم و چنان مردم فرزانه بدان گونه حکیمانه در این دار جهان عمر سر آریم که از کرده‌ی خود شرم نداریم و ره بد نسپاریم و به درگاه خدا شکر گزاریم که ما را بهره صدق و صفا و کرم عدل چنان کرده هدایت ز سر لطف و عنایت که ز ما خلق ندارند شکایت، به ازین نیست حکایت، به ازین چیست درایت، که ز حسن عمل ما به نهایت، همه کس راست رضایت، چه خداوند و چه مخلوق خداوند، به گیتی همه باشند ز ما راضی و خرسند و به توفیق الهی بتوانیم در این دار فنا زندگی سالم و بی دغدغه‌ای داشته باشیم و در آن دار بقا نیز خداوند کند قسمت ما نعمت فردوس برین را.





عمونوروز

رفقا، خاطر خود شاد بدارید و ره غم مسپارید و گل و لاله بیارید و به هر سو بگذارید که یك بار دگر فصل بهار آمد و نوروز در آمد ز در و كرد طبیعت هنرو ابر بر آورد سرو ریخت ز باران کهر و سبز شد از نو شجر و داد نوید ثمر و گشت جنان جلوه گر و یافت جهان زیب و فر و لطف و صفائی دگر و کرد غم از دل به در و می دهدت باد بهاری خبر از طی شدن فصل زمستان، که کنی ترك شبستان و تو هم چون گل خندان، بزنی خیمه به بستان و ببینی که گلستان، ز گل و لاله و ریحان و ز

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

باریدن باران شده چون روضه‌ی رضوان همه پرلاله‌ی نعمان، همه پرنرگس فتان، همه پرگوهر و مرجان، غرض ای نور دل و جان، منشین زار و پریشان، که شوی سخت پشیمان چو دهی فرصت عیش و طرب از دست درین فصل دل‌انگیز و فرح‌زا که صفا داده به هر باغ و به هر راغ و چنان ساحت فردوس برین کرده جهان را.

همه‌جا زمزمه‌ی سال جدید و همه را شوق شدید و سخن از گردش عید است، گل سرخ و سپید است که برخاک پدید است، درین عید سعید است که بس روح امید است که در جسم دمیده است، زهرسوی نوید است که بر خلق رسیده است، ولی من ز رخم رنگ پزیده است، که هنگام خرید است و از این فقر شدید است که قلبم تر کیده است و دلم سخت تپیده است، به یک سوی مجید است که خونم بمکیده است، به یک سوی فریده است، همین خیر ندیده است که پیوسته پزیده است به جان من مسکین که برایش بخرم کفش و کلاه و کت و جوراب بدان‌سان که زهر باب، فتد دل به تب و تاب، شب از چشم پرد خواب، ولی سال نوین با همه‌ی خرج تراشی که کند، مایه‌ی شادی است، سر آغاز بهار است و زمانی خوش و خرم که به هرسوی و به هر کوی، کنی روی و کشی بوی و ببینی رخ دلجوی و سر و صورت نیکوی و کنی جامه‌ی نو دربر و از صبح الی شام، به صد شوق نهی گام، در خانه‌ی اقوام، پی دیدن و بوئیدن و بوسیدن و لبسیدن دست و سر و روی پند و مادر و همشیره و داداش و عمو جان و فلان دائی و هر عمه و هرخاله و هر حاجی و هر باجی و لب باز کنی در پی و راجی و بس نغز بگوئی و بسی کلام بجوئی و بخندی چو ببینی همه را خرم و آزاد، چنان شاخه‌ی شمشاد، عمو مند بسی شاد و ندارند ز غم داد و نیارند ز غم یاد و نباشند به فریاد. اگر بچه و گداز جوانند، پی عیش روانند، و گداز پیرزنانند، چو گل خنده زنانند و چنینند و چنانند. به هر حال، بود عید

عمو نوروز

نشاط آورِ نوروز، بدان سان فرح اندوز و طرب ساز و تعب سوز که روشن کند از پرتو
امید دل هموطنان را.
هفت سین چیده شود باز به هرجا و ز نو سبزه در آید به بر سر که وسیر و



بجر طویل‌های هدهدمیرزا

سَمَك و سيب و سماق و سمنو، دور و برش از طرفی سبز دی سبز و طرفی سیم سپید و طرفی سنبل آبی، طرفی ماهی سرخ است که در آب خوردن تاب و زند غوطه و برگرد چنین منظردی تغز و فریبنده و زیننده و پر لطف و صفا، شربت و شیرینی و نقل و شو کولات است، بسی آب نبات است که چون آب حیات است و برای تو برات است، غذاهای گواراست، که چون شهید مهناس^ت، به شیرینی حلواست، چو بادام مقناست، و یا چون گز اعلاست، غرض، جان تو فرداست که روز خوشی ماست، هر آن کس که درین جا و در آن جاست، چه پیر است و چه برناست، چه نادار و چه داراست، کند سورچرانی زچپ و راست. دگر باره برای به کف آوردن عیدی، قمر و شمسی و هوشنگ و حسین و حسن و اکبر و مسعود بر آرنند سحر زود سر از خواب و بی نیل به مقصود. به هر کس که غنی بود. بیچند چنان دود، بسی اسکن موجود که از جیب تو مفقود شود در پی پرداختن عیدی و، این مسئله در عید چنان رونقش افزود، که بگشود، در کیسه‌ی خود مشد آقا محمود، که از بس که کنس بود، نمی‌دید کسی زو کرم و جود و برای دوسه تومان عصبی می‌شد و می‌بست به. دشنام زمین را و زمان را.

عده‌ای نیز، از آن پیش که تحویل شود سال نو افتند در اندیشه‌ی سیر و سفر و گردش و خیزند و گریزند ز شهر خود و روحانب شهر دگر آرند و شتابند به - قزوین و به گیلان و به نوشهر و به گرگان و به تبریز و به زنجان و به قوچان و فریمان و به سمنان و به یزد و قم و کاشان و به کرمان و صفاهان و خراسان و بروجرد و لرستان و به تبریز و به نیریز و به ترشیز و به هر شهر و به هر قریه که يك هفته در آن جای بمانند و بسی کام برانند و بر آند که هم خوش گذرانند و هم آخر برهاند گریبان خود از

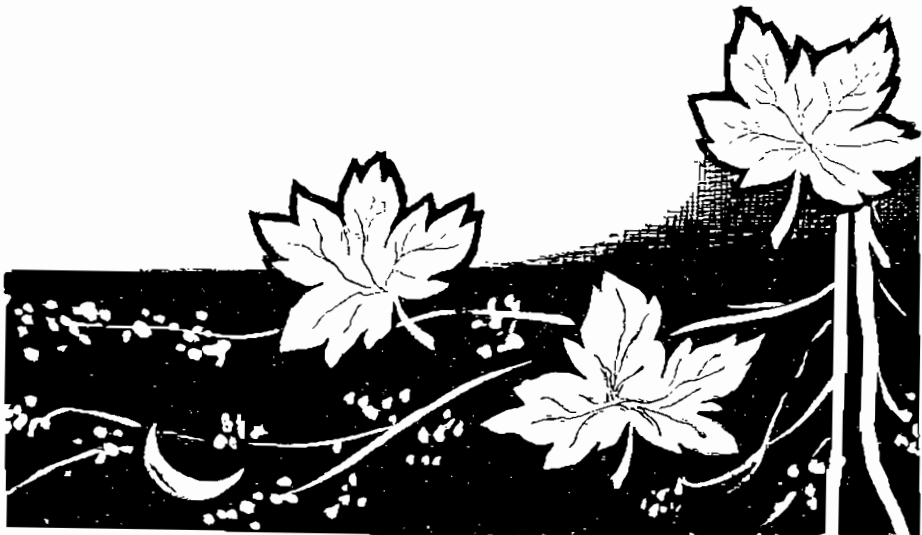
عمو نوروز

خرج پذیرائی نوروز و گرفتاری سال نو و بردوش نگیرند چنین بارگران را.
طی سال نو و هر سال که آن راست به دنبال، الهی که به تأیید خداوند مبین،

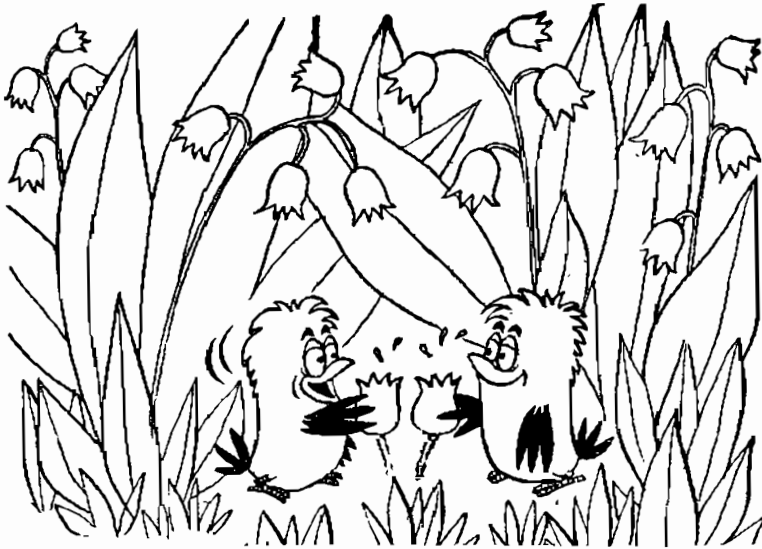


بحر طویل‌های هدهدمیرزا

خوش گذرد بر همه از کارگر و رنج‌بر و پیشه‌ور و اهل ادارات، چه اعلیٰ و چه ادنی،
چه رئیس و چه مدیر و چه مشار و چه مشیر و چه سفیر و چه وکیل و چه وزیر و چه
نعیم و چه فقیر و چه نمدمال و چه دلال و چه حمال و چه رمال و چه باحال و چه بی‌حال
و چه بقال و چه عطار و چه سمسار و چه بوجار و چه نجار و چه تاجار و چه بزاز
و چه خباز و چه رزاز و چه لباف و چه طواف، غرض جمله‌ی اصناف، که
دورند ز انصاف و قرینند به اجحاف، الهی که به زربافی زرباف و به‌علافی علاف
خداوند در این جامعه‌جور همه را جور کند، غصه‌زما دور کند، چاره‌ی رنج‌ور کند،
خرم و مسرور کند خاطر هر پیر و جوان را.



سیزده بدر



سیزده روز گذشته است ز نوروز و در این روز فرح‌زاکه بود سیزده‌ی عید، همه خلق، اگر پیرنوانند، و گر تازه‌جوانند، بر آنند که در خانه نمانند، ازین روی دوانند و به هر سوی روانند که تارخت کشانند به صحرا و یکی گوشه‌ی خرم بگزینند، مگر بزم بچینند و در آن‌جا بنشینند و گل‌عیش بچینند و رخ بهخت ببینند. دگر شمسی و نسربین و قمر، اکبر و عباس و صفر، با دل خوش صبح سحر، بسته ز جا مثل فتر، جامه‌ی خود کرده به بر، بقچه‌گذارند به سر، در سرشان عزم سفر، بسته بدین عزم کمر، رفته خوش از خانه به در، جانب هر باغ و در و دشت، پی‌گشت. غرض، جمله به شور و شغف اندر تب و تابند و به هر سوی شتابند که یابند برای خوشی و عیش نقاطی.

بحر طویل های هدهدمیرزا

باز، در پهنه‌ی پهناور صحراست، که هر چیز دلت خواست، برای تو مهیاست، زهر جنس در آن جاست، که آید ز چپ و راست، بسی کاسب خوش خوست، که هر سو به تکاپوست، یکی روی سرش سبزی و کاهوست، یکی در طبقش تخم‌های کرموست، برای من هالوست، به یک سوست که آلوست. از آن ماست که پرموست، و ز آن دوغ که بدبوست، پر از آب لب جوست، غرض، هر چه که دارد دل ما دوست، اگر کشمش یک روست، و گر پسته و گردوست. در این سوی و در آن سوست، که فریاد و هیاهوست زهر کاسب فرصت‌طلبی کز پی اجناس بدو فاسد خود کرده به پا شوری و گسترده بساطی.

دختری پیروپلاسیده و پوکیده و پوسیده و ترشیده و کوتاه قد و آبله رخسار، که از زشتی بسیار، بود لنگه‌ی کفتار و به دیدار، کند جلوه در انظار، چنان میوه‌ی لک‌دار، لبش چون لب دیوار و دهن چون دهن غار، کنون گشته پدیدار، در اطراف چمن‌زار، به صد عشوه و اطوار و نشست است بری و ارسر سبزه و برسبزه گره می‌زند او تا که به‌وی رو کند اقبال و به صد عزت و اجلال، عروسی کند امسال و شود قسمت او از مدد بخت یکی شوهر نیک‌اختر و خوش منظر و خوش محضر و خوش گوهر و نیکو سیر و خوش قد و بالا و سهی قامت و زیبا و خوش اخلاق و فریبا و دل‌انگیز که هم ثروت و هم صحبت و هم صورت او در همه احوال برایش بشود مایه‌ی عیشی و نشاطی.

هر که پابند خرافات بود ترسد از این روز که مشهور به نحسی است، ولی آگه از آن نیست که نحسی زپی چیست، ز تقصیر گروهی است که از عاقبت اندیشی و تدبیر به دورند و گرفتار غرورند و از ایشان همه جا سرزند آن خبط و خطائی که که شود مایه‌ی افسوس و ندامت، مثلاً راه به هر جا که بری، جانب هر کس نگری،

گشته به سوئی سفری، درهمه‌ی شهر بدین معتبری، کس نکند جلوه‌گری، چون که به هر جا گذری، نیست ز آدم اثری، گشته همه کس ددری. زین سبب از دزد، عجب نیست گر آید به سرای من و سرکار و کند خدمت بسیار و برد مکتب سرشار و کند روز مرا تار و به دست تو دهد کار و کند کار تو دشوار، از آن روی که دزد از پی دزدی بود آماده و امروز بسی ساده بدین کار توان گشت موفق، که زن و مرد عموماً همه از شهر بروند و کسی نیست دگر توی حیاطی.



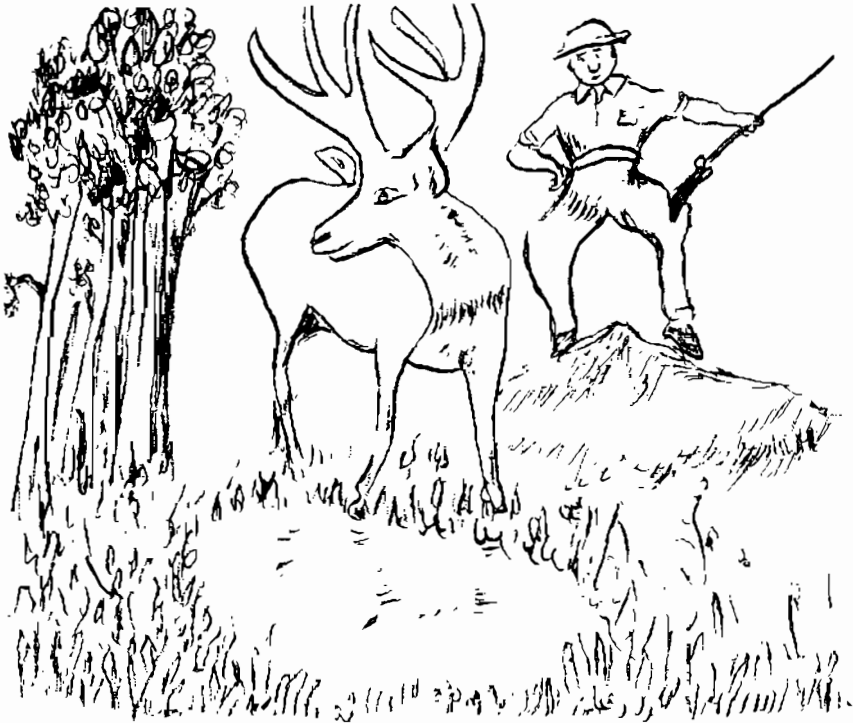
ناشکری نباید کرد

گر که داری خرد و هوش، شب و روز همی کوش، پی عیش و پی نوش، مکش آه و مزن جوش و مشو درهم و مغشوش و بکن پند مرا گوش و مکن هیچ فراموش که گرمیل تو آن است که باشی به کنار از غم و با عیش و خوشی همدم و حال تو شود خرم و لذت ببری از عالم ایجاد، ز چیزی که خداداد، مکن ناله و فریاد و مگو کاین غلط افتاد و بدین شکل روا نیست، بدان گونه بجا نیست، چرا هست و چرا نیست؟ چه ناشکری بیهوده کنی، دل به بد آلوده کنی، خاطر خود سوده کنی، خسته و فرسوده کنی؟ و، چه بسا عیب که در پیش تو حسن است و بسا حسن که در چشم تو چون عیب کند جلوه و آن روز که از فایده‌ی آن شوی آگاه، کنی شکر و به یک سو نهی آن چون و چرا را.

قصه‌ای هست در این باب به یادم که گوزنی، به شتابی، به لب چشمه‌ی آبی گذری کرد و به دقت نظری کرد و چنین دید که تصویروی افتاده در آن آب، نگاهی بسه سر و شاخ خود افکند و از آن شاخ که هر شقه‌ی آن از طرفی راست سرافراشته و خود سبب فخر و سرافرازی او بود، بسی خرم و خوش حال شد و در طرب آمد ولی از دیدن پاهای بدان نازکی و لاغری خویش، دلش گشت بسی ریش و در افتاد به تشویش و غمش گشت ز حد بیش و به درگاه خداوند بنالید که: «یارب، تو که داری به سرو صورت من این همه زیبایی و خوبی، ز چه باید نکنی چاره‌ی این زشتی پارا؟» گرم این شکوه و فریاد و فغان بود و از این غصه به جان بود که ناگاه برآمد ز کمین مردک صیاد ز رنگی و دو ان شد چو پلنگی و بر آورد تفتنگی و در آن کرد قشنگی که نشان گیرد و صیدی زمین گیرد و تیری به گوزن افکند و از اثر تیر، کند مَقْتَلِ نخجیر، چراگاه و چرا را.

ناشکری نباید کرد

شد گوزن از خطر آگاه و از آن ورطه‌ی جانسگاہ گریزان شد و در راه، به ناگاه، گرفتار به دردسر دیگر شد و بگرفت به يك مرتبه شاخش به سرشاخ درختی و در افتاد به سختی و بیچید و بنالید و بسی دید ملال و تعب و رنج که تا عاقبت الامر رهاگشت از آن قید و چنان باد فراری شد و يك سو متواری شد و القصه بدر برد از آن مهلكه جانی و چو از تیررس مردك صیاد بشد ایمن و آزاد، سرخود به هوا کرد و بسی شکر خدا کرد و ز ناشکری خود گشت پشیمان و خجالت زده چون دید که آن شاخ فشنگک و خوش و آراسته او را به چنان دردسر انداخت ولی عاقبت آن پاکه بسی زشت نمودار شد اندر نظرش، دور نمود از سرش آن درد و بلا را.



پند

ای پسر، گر که تو را هست به سر هوش، بکن پند مرا گوش و مکن هیچ فراموش که امروز سه کار است و سه راه است که هر کس که شود خام و در آن راه نهد گام، به جان تو سرانجام، به جز لعنت و دشنام نصیبش نشود. اول آن این که اگر نوکر و کلفت ز تو خواهند و تو زین گونه زن و مرد کسی در نظرت هست



نشانی مده و دست به دلالی بی پول مزن، چون که دگر هرچه که نو کر بکنند دزدی و کلفت شکند کاسه و خانم عصبانی بشود، بانگت بر آرد که: «الهی تنه اش زیر سه من گل برود آن که بیاورد برای من بدبخت چنین نو کسر بد یا که چنین کلفت بی-جر بزه ی بی هنری را!»

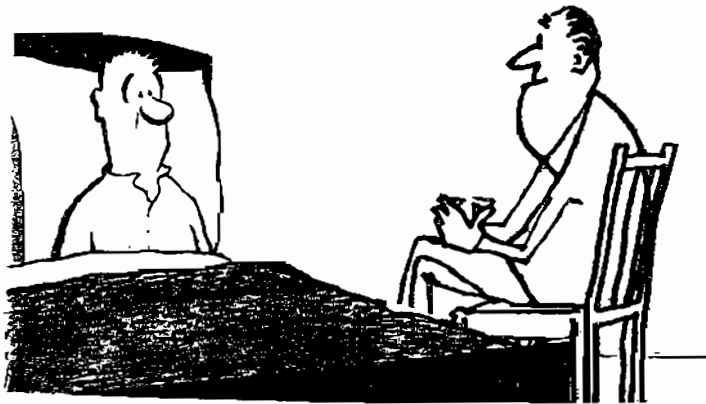
ثانیاً گر که رسیدی به یکی مرد عذب، کوهمه شب در پی عیش است و طرب، مصلحت آن است که پندش بدهی تا کند از لهو و لعب دوری و زن گیرد و تشکیل دهد عائله ای، لیک مگو پیش وی از خوبی رفتار فلان دختر و کردار فلان زن سخن و، سعی مکن تا که دوتن را برسانی به هم و واسطه ی وصلت آنها بشوی، جهد مکن تا به جوان عزبی زن بسدهی یا که زنی را بدهی شوهر از آن رو که پس از چند صباحی چو درافتند به جان هم وبا هم به سر مسئله ای جنگ نمایند، پی لعن



بحر طویل‌های هدهدمیرزا

گشایند دهان خود و گویند که: «ای لعنت حق باد بر آن کس که میانجی شد و آورد
برای من بدبخت چنین همسر بدگوهر بی‌پا و سری را!»

ثالثاً گریکی از جمله‌ی خویشان و رفیقان و عزیزان تو بیمار شد و ناخوش
و از پای در افتاد و تو رفتی به عیادت، چو رسی بر سر او، یا که دم بستر او، باش
مواظب که برایش نشوی دکتر و بیهوده طبابت نکنی. چون که اگر او ز دوائی
که تو گفتی سرشب نوشد و تا صبح بمیرد همه گویند که: «تقصیر فلانی است که با
این که ندارد خبر از فن پزشکی، سرشب آمد و کشکی ز مداوای مرض حرف
زد و داد فضولانه به بیمار دوائی و به داروی زیان‌آور خود کشت چنین آدم
والاکه‌ری را!»



عقل و ازدواج

خانمی اهل لهستان که چو گل‌های گلستان و چنان شمع شیستان و چنان میوه‌ی بستان رخ وی بود فریبنده و تابنده و زبینه و آراسته، شد با پسری دوست. چو گردید دو ماهی سپری، دوستی و مهر مبدل به صمیمیت و دلدادگی و عشق شد و عاقبت آمد به میان زمزمه‌ی عقد زناشوئی و یک روز زن آورد پسر را به کلیسایی و در پیش کشیشی که کند صیغه‌ی عقدی به خوشی بین دو دل‌باخته جاری.

چون کشیش از پی این کار شد آماده، نگه کرد به داماد و به ناگاه شد آگاد که آقاقت چنان مست که عقلش شده از دست. لذا روی به زن کرد و به وی گفت که: «او مست شراب است و چنان منگک و خراب است که نه عقل به سر دارد و نه زور به پا. بین دو عاشق که یکی بیخود و لایعقل و مست است یقیناً نتوان بست کنون عقد زناشوئی و امروز صلاح تو در این است که او را ببری، روز دگر پیش من آری.»

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

آن دو رفتند از آن‌جا و پس از روز دگر بار دگر رو به کلیسا بنهادند و کشیش آمد و این مرتبه هم چون که بر آن مرد نظر کرد و ز بوی دهنش گشت



عقل و ازدواج

خبردار کسه او باز چنان مست و خراب است و پریشان کسه سرش روی تنش بند نگرده، دگر این بار به کلی عصبانی شد و زآن گونه که دانی شد و رو کرد به زن گفت که: «امروز هم این مرد چنان مست و خراب است که داده است شعور و خورد از دست و نیاست که من صیغه بخوانم.» زن از این حرف دگر طاقت و آرام ز کف داد و به رنج و تعب افتاد و بر آشفت و به وی گفت: «سخن های شما جمله صحیح است و درست است ولی من چه کنم؟ درد در این جا است که از مغزش اگر نشتهی مستی پرد و برسر عقل آید و هشیار شود، در ندهد تن به زناشویی و خواهد شد از از این کار فراری.»



زن و شوهر امروزی

دختری اهل ژنو، خوش گل و طناز و هوس باز، رخی داشت دل آرا و دلی چون دل خارا و تنی صاف تر و ساده و شفاف تر از مرمر و چون سرو سهی بود به رعنائی و چون ماه به زیبائی و رخشنده و خوش خنده و شیرین و فریبنده و زبینه چنان مهر درخشان و چنان لعل بدخشان و چنان گل به گلستان، لب او غنچه‌ی بستان، خط او سبزه و ریحان و سراپای بدان سان که چو انسان فکند چشم بدان بیکر چون آینه، گوید که: «چه اندام لطیفی! چه زنخدان ظریفی! چه سرو وضع نظیفی و چه روئی و چه موئی!»

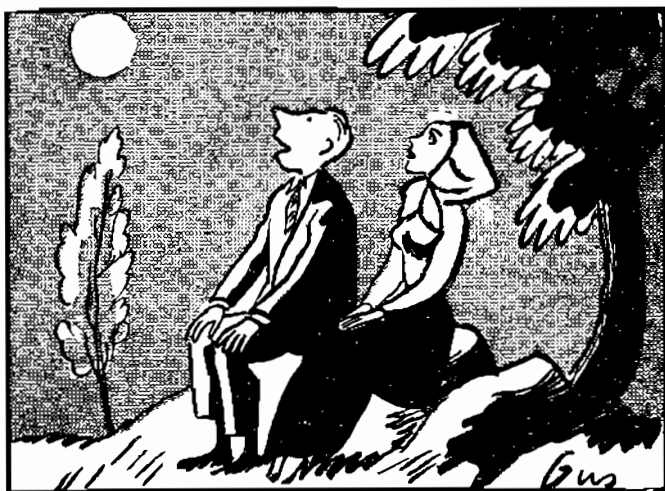
دل این دختر امروزی و شبك و متجدد به جوانی متمایل شد و آشفته و بیدل شد و ناچار به هر درمتوسل شد و صد حيله برانگیخت، دو صد نقشه‌ی نو ریخت، به هر رشته در آویخت که تا گشت بدو یار و به ابرام و به اصرار از او خواست که: «يك روز بیا با پدرم صحبت از این عشق و محبت کن و زو کسب اجازت کن و بگذار که باهم بنمائیم زناشوئی و درسایه‌ی هم عمر گذاریم و به شادی به سر آریم. یقین دان که دگر گیر نیاری تو چو من دختر باعاطفه و باهنر و کاری و کوشنده و شیرین سخن و سیم تن و غالیه موئی.»

آن جوان، خنده زنان، گفت به دختر: «تو که این قدر زنی لاف مدام از هنر خویش، بگو تا هنرت چیست؟» بدو گفت: «هنرهای من آن قدر زیاد است و فراوان

زن و شوهر امروزی

که در این فرصت کوتاه نتوانم همه را شرح دهم بهر تو. هر شب که بیا مجلس رقص است، بسی خوب همی رقصم و هر روز در استخر بسی خوب شنا می کنم آنجا که پوکسر هست بسی خوب پوکر می زنم آنجا که بود اسب بسی خوب سواری بلدم. گر که تو ماشین بخری بهر من استاد به رانندگی ام، گر که مرا از پی اسکی ببری، بازی اسکی بلدم. حال ببینم که تو داری چه هنرهای نکوئی؟»

گفت: «من نیز مهارت به هنرهای دگر دارم و از پختن هر گونه غذا خوب خیر دارم و چون رخت شود جمع بسی خوب همی شویم و جارو زدن طاقچه و باغچه را نیز بسی خوب همی دانم و رخت تو چو شد پاره بسی خوب زنم وصله و گر بچه بزائی تو بسی خوب نگه داری از او می کنم و فارغ از اینها چو شدم وقت اگر بود بلوزی ز برای تو همی باقم و برخی زهنرهای من اینهاست. به جان تو که اندر همه عالم نتوان یافت بدین سان متناسب زن و شوئی!»



استفاده از فرصت

تاجری منعم و دارا که زر و سیم زاندازه فزون داشت، ولی سن وی و سال وی از مال وی البته فزون بود، گرفتار به عشق رخ يك دختر زیبا و پری چهره و رعنا شد و بیچاره و شیدا شد و دلداده و رسوا شد و مشهور به هرجا شد و افسانه‌ی او ورد زبان‌ها شد و بی‌طاقت و بی‌پا شد و بیزار ز دنیا شد و چون دید دگر صبر و قرار از کف وی رفته و خاطر شده آشفته، بر آن شد که زند دست به کاری که مگر خاطر آن ماه، از این عشق روانگاه، شود واقف و آگاه و از این راه به رحم آید و با مرحمت و مهر کند شاد دل عاشق بی‌برگ و نوا را.

کرد اندیشه‌ی بسیار و کشید از پی هم نقشه و هی طرح فرو ریخت، بسی حيله برانگیخت که تا دولت دیدار میسر شد و این کار مکرر شد و گردید شناسائی او حاصل و شد دوست بدان دخترک خوش‌گل و هر روز یکی دسته گل سرخ فرستاد در خانه‌ی آن دلبر جانانه که دیوانه‌ی عشق رخ وی بود کزین راه سرش گرم کند یا که دلش نرم کند، یا که بدان حور پری زاد، دهد یاد مگر قاعدی مهر و وفا را.

بعد يك ماه و دو ماهی که مدام از پی هم گل به در خانه‌ی آن شوخ پری زاد فرستاد، به يك روز پی دیدن رخساره‌ی جانانه‌ی او، خانه‌ی او رفت. بت نوش

استفاده از فرصت

دهن، ضمن سخن، گفت: «از آن مرحمت و لطف که با دادن گل‌ها بنمودید و به عیش و طرب بنده فرودید، بسی شاکر و ممنونم و هرگز نبرم هیچ‌گه از یاد خود این مرحمت و لطف و محبت که نشانی است در این عصر و زمان دوستی و مهر و صفارا.

مرد کم‌ظرف، از این حرف، به وجد آمد و چون دید به دست آمده فرصت که گشاید دهنی تا که بگوید سخنی، گفت که: «ای ماه فروز زده و ای مهر درخشنده، از این بنده تشکر منمائید، چه خوب است که حرفی ز تشکر به زبان هیچ نیارید،



بحر طویل‌های هدهدمیرزا

ولی درعوض آنهمه گل‌ها که به خانم شده تقدیم، دل عاشق مسکین به کف آرید و بدان لطف که دارید به مخلص، بگذارید برم بهره ز دیدار شما، وز گل رخسار شما، درهمی عمر شوم یار شما، یار مددگار شما، یاور غمخوار شما، وز پی این کار کنم عقد شمارا.»

خانم این حرف چو بشنید، بخندید و بدو گفت: «دریغا که شما دیر بدین فکر فتادید. همان مرد که آوردن گل‌های شما پیشه‌ی هر روزی وی بود و جوانی است نکوروی و پسندیده، گل عشق مرا چیده و در طی همین ماه یقین است که خواهید شنیدن خبر وصلت فرخنده‌ی مارا.»



لکنت زبان

مردکی مفلس و بیچیز و سحرخیز، سحرگاه چو می خواست که بیرون رود از خانه‌ی خود، دید رسیده‌است یکی نامه‌ی زیبا و منقش زبرایش که شب جمعه به یک جشن عروسی شده دعوت. چو ازین مژده، که با خط طلائی زده بودند رقم، گشت خبردار، به یک بار، زشادی به هوا جست و بختید و به وجد آمد و بشکن زد و آورد ز صد رنگ غذا یاد و به خود داد بسی وعده که آن شب چو نهد پا به سفره، زهرسوی شود حمله‌ور از بهر چپو، هم به پلو هم به چلو، هم به خورش‌های مزعفر به تلافی زمانی که نمی‌دید سرسفره‌ی بی رونق و بی رنگ خود آن گونه غذا را.

شب موعود زجا خاست، سروصورتی آراست، برون آمد و یگراست، روان شد پی مقصود و چو از آدرس آن خانه خبردار نمی‌بود، سر کویچه زیگ راهگذر کرد سو آلی که: «فلان خانه کجا باشد؟» و آن مرد - که بود الکن و لکنت به زبان داشت - بگفتا: «اآ آ از ای ای ای این جا جا جا جا می میری او او او او ن سه سه سم ت ت ت خیه خیه خیه یا یا یا با با با ن ن ن ن ب ب ب ب ع ع ع لی لی لی، ب ب ب بعد می می می پی پی پی ط ط ط ط ر ر ر ر ف

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

فِ فِ فِ چَ چَ چَ چَ چَ، پِ پِ پِ اَ اَ اَ ز آ آ آ آن بَبَبِ بِرِ می می می گَ گَ گَ
گردی دی دی دی به به به به را را را را...»

مرد زین بیش دگرتاب نیاورد و فغان کرد و بر آشفت و بدو گفت: «دگر محض
خدا لطف نمائید و لب از هم مگشائید و ببندید دهن، چون که عروسی است در آن
خانه و داماد پی وصلت فرخنده‌ی خود جشن گرفته است و مرا نیز فراخوانده،
ولی سال دگر هم نتوانم که سر ختنه‌سوران پسر او برسم گر که معطل شوم و گوش
دهم حرف شما را.»



مجازات پول پرست

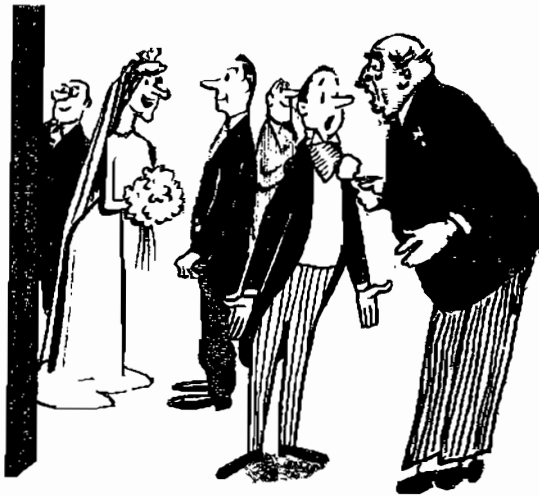
بر در خانه‌ی هوشنگ، بزد نامهرسان زنگک و یکی نامه‌ی خوش رنگک، بینداخت در آن خانه و هوشنگ در نامه چو بگشود بدید آن که یکی نامه‌ی دعوت بود و یک نفر از جمله‌ی یاران مجرد متأهل شده و برده زن و جشن گرفته است. کنون دعوت از آن دوست نموده است که در جشن عروسی برود. در شب موعود، بسی خرم و خشنه‌د، روان گشت بدان بزم عروسی که در آن محفل شادی و طرب، کیف بدان گونه که دانی بکند، عیش جوانی بکند، سورچرانی بکند، تا سر حلقوم زحد بیش، کند پر شکم خویش ز انواع خورش‌های لذیذ و یلو و میوه و شیرینی و آجیل و گز و بستنی و شربت و چائی.

رفت آن جا و پس از مدت چندی که عروس آمد و شد چهره گشا، دید عروس است کمی پیر، به شکل و رخ اکبیر، شکم گنده و کوتاه چو انجیر، دو بروی چو شمشیر یکی روست یکی زیر، میان دوسه تا سالک بی پیر فتاده است یکی خال چنان قیر که دیسدار وی از جان کندت سیر، خراب است چنان آن رخ بی پیر که اصلا نبود قابل تعمیر! شد از دیدن آن خانم الدنگک، دلش تنگک و سرش منگک و خودش را برسانید به داماد و بدو گفت که: «ای یار عزیز این چه عروسی است که میمون عبوسی است، به تلخی چو فلوسی است؟» چو داماد شنید این سخنان، گفت: «مزن حرف و مباحش این همه کم ظرف، که من هم خودم از عیب زن خویشتم آگام و از روز نخستین همه را دیدم و گردیدم از آن جمله خبردار، ولی چون پدر

بحر طویل‌های همدردمیرزا

اوست زتجار و برد بهره‌ی بسیار ز دارائی سرشار، خوشم آمد از این کار و بگفتم که شود از مدد پول، عیوب همه مقبول و ببايد که به دنبال طلا رفت در این عصر طلائی!»

گفت: «این حرف چه حرفی است؟ زن آن است که بایست به يك عمر شود یار تو و یاور تو، مونس تو، همسر تو، همدم و هم بستر تو، بهر چه اندر طمع پول خودت را زده‌ای گول؟» در این بین عروس آمد و نزدیک به آنها شد و هوشنگ چو از آمدنش گشت خبردار، ز گفتار فرو بست لبان خود و ساکت شد و خاموش. چو داماد چنین دید، بدو گفت که: «از بهر چه خاموش شدی؟ حرف بزنی، هر چه دلت خواست، بگو بی غم و بی دغدغه چون این زن محنت زده کر هم شده و هست به کل فاقد حس شنوائی!»



سجاره سومر

دوست بودند به هم يك پسر و دختر و آن بود نكو گوهر و این بود پری پیکر و آن بود نكو منظر و این بود بسی دلبر و گشتند به هم یاور و کردند به خوبی سر و آخر شبی آن تازه جوان از اثر عشق چنان تاب و توان از کف وی رفت که باشرم و حیا، لیک به صد لطف و صفا، گفت بدان ماه لقا: «ای مه با مهر و وفا، وی بری از جور و جفا، جان و دل من به خدا، هیچ زمان از تو جدا نیست. روا نیست کسه راز دل خود پیش تو ناگفته گذارم...»

قصه کوتاه، جوان کم کم از این راه، بسی خواند بدان ماه و بر آورد ز دل آه، که آن لعبت دلخواه، شد از قصد وی آگاه و بدان جای شد این مسئله منجر که شدند آن دو نفر هفته‌ی دیگر زن و شوهر. پس از آن رخت ببستند به عزم سفر و روی نهادند به شهر دگری تا که پی ماه عسل خوش گذرانند و خوش و شاد بمانند و بخندند و بخوانند و زهم دل بستانند و بسی کام برانند. در این سیر و سفر بود که داماد،

بحر طویل های هدهدمیرزا

بسی خرم و دلشاد، بدان یارپری زاد، بگفتا که: «عزیز دل من، لعبت من، خوش گل من، مونس من، حاصل من جمله توئی، هر چه که داری به جهان دوست، بگو تا کنم آماده و بهر تو بیارم.»

نازنین، گشت از این حرف غمین، چهره‌ی او شد همه چین، اخم فکند او به جبین. چون پسرک دید چنین، علت آن واقعه پرسید. پری چهره بدو گفت که: «درخانه‌ی بابای خودم، بود سگی خوشگل و شوخ و نمکین، طرفه سنگ تازی من، همدم و همبازی من. نیز بزی، و ده چه بزی! یک بز خوش رنگ و پزی! تازه جوان بود، پی‌ام جمله دوان بود، همه رقص کنان بود، چنین بود و چنان بود. به جز این دو، در آن خانه مرا بود چه میمون قشنگی و چه حیوان زرنگی که معلق به برم می زد و می خواست نماید قد خود راست که بی نقص، کند رقص. سپس گرم به شور و هیجان می شد و می رفت به بالای درختان کهن سالی و می جست از این شاخه بدان شاخه. غرض این که سنگ و عنتر و بز یار من و همدم و غمخوار من ساده دل شیفته بودند. ولی بعد عروسی دگر از آن دوسه حیوان شده‌ام دور و برای همه‌شان گشته دلم تنگ. چه خوش بود که بودند به مانند تو این‌ها به کنارم.»

شوهرش گفت که: «قربان سر و روی تو و سنبل گیوی تو و سلسله‌ی موی تو و طاق دوا بروی تو و لعل سخن گوی تو و نرگس جادوی تو و چهره‌ی دلجوی تو و خوی تو، بیهوده مگو قصه، مخور غصه برای سنگ و میمون و بز خویش، مکن هی دل من ریش از این بیش، که بهر سنگ و میمون و بز خوب و قشنگی بخرم.»

بیچاره شوهر

این سخن آن ماه چو بشنید، بخندید و بدو گفت که: «نه، نه، ابداً هیچ مکن فکر
در این باب و مشو این همه بی تاب، که لازم نبود بهر من این ها که من الحال تو را
دارم و گوئی دگر آنها همه دارم!»



اشک ناامیدی

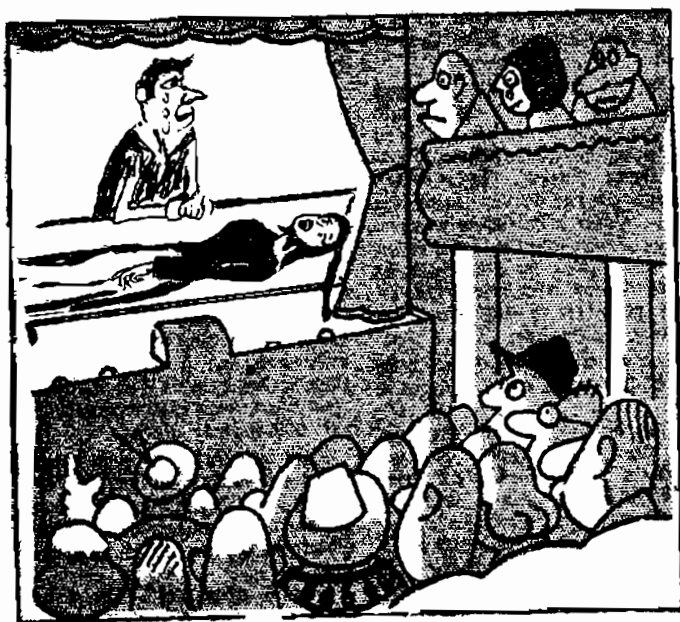
داشت يك مرد سويسی زن طناز و نكرووی و خوش آواز و هنرپیشه‌ی ممتاز که در فن هنرپیشگی از سایر زن‌های هنرپیشه جلو بود و چو می‌شد وسط صحنه نمودار به صد عشوه و اطوار، دل مرد و زن و پیر و جوان مایل اومی‌شد و هر وقت که او داشت رلی، دسته‌گلی بود که از جانب اشخاص بدان شوخ هنرپیشه‌ی خوش منظره تقدیم همی‌گشت و کسی یافت نمی‌شد که ستایش نکند بازی آن ماه‌لقا را.

ليك با این همه زیبایی و طنازی و تدبیر و هنر، عیب بزرگی که در او بود، جفاجویی و بدخوئی او بود. ز اخلاق بد او همه بودند به فریاد و فزون از همه کس شوهر او هر شب و هر روز عزا داشت. از آن دم که شدند این دو زن و شوهر هم، هیچ‌گاه از صحبت هم شاد نبودند و ندیدند رخ صلح و صفا را.

شبی از جمله‌ی شب‌ها که بدان شوخ رلی سخت غم‌انگیز محول شده بود آمد و با شوهر خود گفت: «تو هم خیز و بیا شب به نمایش، مگر از بازی من کیف کنی.» شوهر او هم عقبش رفت. چو شد صبح، زنش گفت: «من آن لحظه که خود

اشك ناامیدی

را وسط صحنه به مردن زده بودم همه گشتند بدان سان متأثر که به رخ اشك فشانند
و تو خود نیز دوچشمانت از آن متظره گردید پر از اشك و دلت گشت پر از غصه.»
چو آن مرد شنید این سخن از همسر خود، بس که دلش بود ز بد خوئی آن خانم
بی عاطفه خون، گفت که: «آری، من دل سوخته بیش از همه کس اشك فروریختم و
علتش این بود که دریافتم آن مردن تو مرگ دروغی است، ز بسدبختی من مرگ
حقیقی نگرفته است گریبان تو بی مهر و وفا را!»



رفع رحمت

شب اول که نمایش به سر صحنه در آمد، همه از مرد و زن و پیر و جوان در اثر خواندن اعلان فراوان به مثال ملخ و مور، بسی خرم و مسرور، پی دیدن آن روی نهادند و بلیتی بخریدند و چپیدند توی سالن و شادان بنشستند که بینند مگر بازی شیرین و هنرمندی اعجاز نما را.

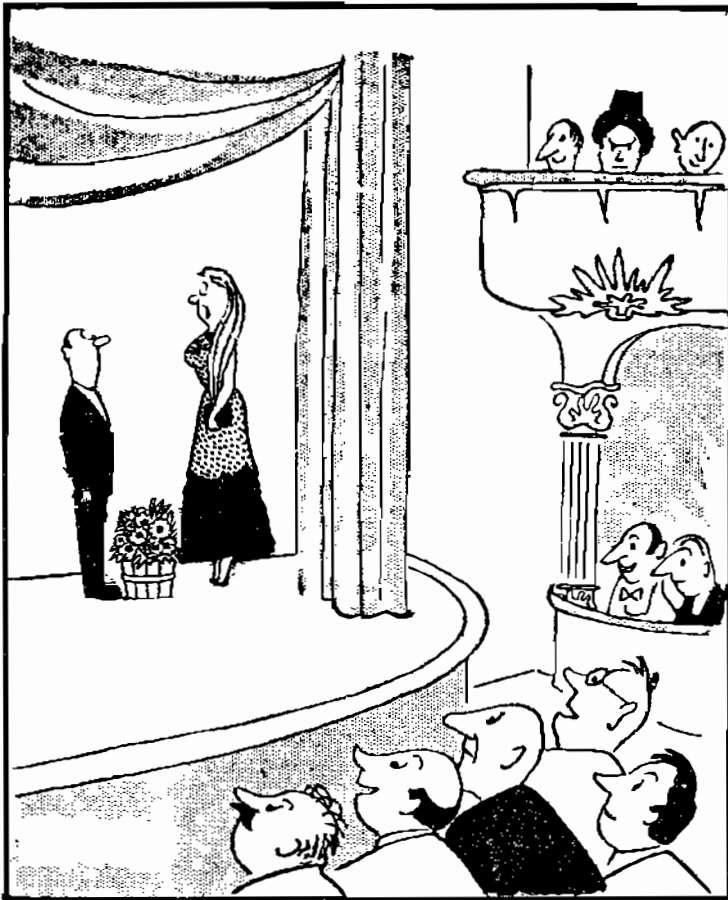
پرده پس رفت و نمایش دگر آغاز شد اما دو صد افسوس که زود آتش شوق همه شد سرد، از آن روی که آن قصه بسی بود یخ و بی مزه و بازی یلک چند هنر پیشه‌ی ناشی هم از آن بی مزد تر بود بدان سان که چو شد ثانیه‌ای چند ز آغاز نمایش سپری، هر کسی از کوره به در رفت، دگر حوصله سر رفت و دل هر کس ازین باب، مکدر شد و بی تاب و به شدت نگران بود و بر آن بود که آن بازی بی حال و ملال آور و اعصاب شکن زود به پایان رسد و پرده فرو افتد و او خیزد و بگریزد و خلوت کند آن سالن اندو دفر را.

اندرین بین دوتن عاشق و معشوقه نهادند قدم در وسط صحنه و با لهجه‌ی لوس و خنکی زمزمه‌ی عاشقی آغاز نهادند. پسر. ضمن سخن، گفت بدان دختر بی ریخت که: «ای ماه درخشنده و ای مهر فروزنده و ای مشعل تابنده، که بهر تو دل بنده شده پاک زجا کنده و از غم شده آکنده، ندانی چه قدر بهر تو و مهر تو آشفته و دیوانه‌ام و از همه بیگانه‌ام ای کاش که من بودم و تو بودی و جز ما دونفر هیچ کسی دیده نمی شد که به هم برزند آسودگی خاطر ما را!»

یکی از جمله‌ی مردم چو از آن مرد هنر پیشه‌ی عاشق بشنید این سخنان، داد

رفع زحمت

زد و گفت که: «اندیشه مدارید و یک امشب به سر آرید به یک شکلی و باری، بگذارید که امشب بشود صبح و یقین داشته باشید که شب‌های دگر، هیچ کسی نیست درین جا که مزاحم شود و مانع آسایش و آرامش احوال شما گردد و برهم بزند کیف شما را!»



نشانه وفاداری

خانم تازه عروسی به خوشی بود روان همزه داماد، چو شیرین که رود همزه فرهاد، خوش و شاد، به وی مژه همی داد که: «من یار توام، یار نکو کار توام، همسر دلدار توام، همدم غمخوار توام. نیست به غیر از تو کسی در بر من، یار من و یاور من، صاحب و نان آور من، الغرض ای سرور من، تا که توئی شوهر من، بهر تو جان و سر من گشته فدا، نیست دلم از تو جدا، هر دو جهان را به خدا بهر تو می خواهم و دور از تو نه کیف دو جهان خواهم و نه کام دل از دور زمانه.»

در همین بین پدیدار شد از دور جوانی لش و اکبیر که خرس سیهی داشت به زنجیر، خطرناک تر از شیر، چو افتاد به وی دیده‌ی داماد، بزد داد و به فریاد بگفتا به زن تازه عروسش که: «عزیز دل من، خوشگل من، باش مواظب که گزندت نرساند به تو این خرس، که حیوان خطرناک بود، وحشی و سفاک بود، هیچ کس از ضربت او جان نبرد، گر کسه به آدم بپرد، سیمه‌ی او را بدرد، زونگدارد جسدی بیش نشانه.»

خانم این حرف جو بشنید، سر آسیمه و وحشت زده گردید و تنش سخت بلرزید و بدان خرس نظر کرد و بر آورد و فغانی ز دل خویش، ز بی تابی و تشویش و ز داماد پرسید: «اتوبوس چه خطی است کز این جای رود راست سر کوچی ما؟» شوهر از این پرسش بیجا متعجب شد و گفتا که: «برای چه تو یکمربه موضوع

نشانه وفاداری

اتوبوس کشیدی به میان؟» گفت که: «مقصود من این است که گر خرس به يك مرتبه زنجیر کند پاره وسوی تو برد حمله وسازد خفدات، پای پیاده نروم جانب خانه.»



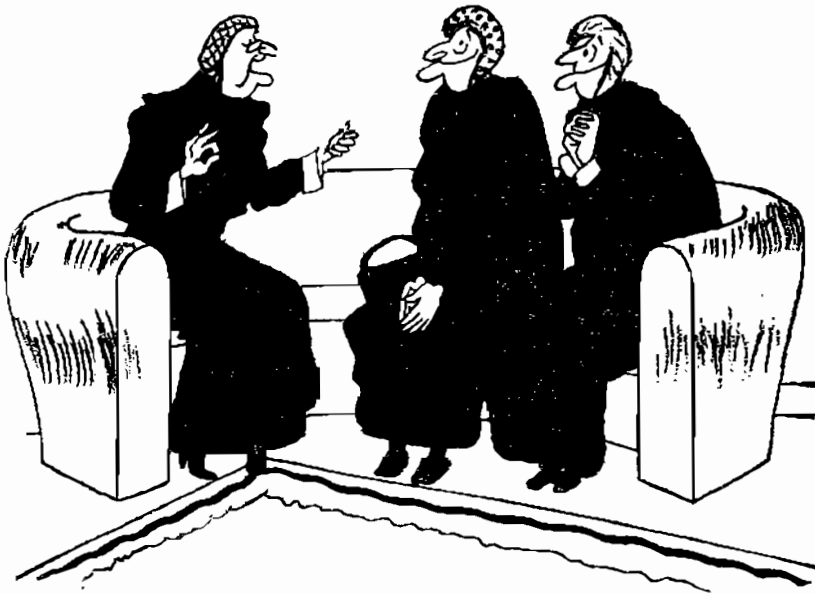
خانم رازدار

آدمی مفلس و بیچاره و درویش، شبی جانب کاشانه‌ی خویش آمد و رخسار زن خویش ببوسید و بخیندید و زنش دید که او خرم و خوش حال‌تر است از همه شب‌های دیگر، سخت در اندیشه فرو رفت و به خود گفت که: «این عیش و خوشی بی‌سببی نیست.» لذا روی بدو کرده پرسید: «سبب چیست که امشب تو چنین لولی و شنگولی و منگولی و دل‌شاد؟» چو شوهر بشنید این سخنان، گفت: «دریغاً که تو زن هستی و زن راز نگه‌دار نمی‌باشد و، زین رو نتوانم به برت راز دل ابراز کنم، زآنکه مبادا تو کنی راز مرا فاش و از این راه شوی مایه‌ی رنج و ضرر ما.»

کرد زن آن قدر اصرار که آن مرد ز اصرار درون پرده برافکند و به وی گفت: «اگر قول دهی تا که بگوئی به کسی، قصه‌ی خود را به تو می‌گویم.» و زن هم متعهد شد و آن مرد به وی گفت که: «پس گوش بده. علت خوشحالی بسیار من این است که امروز فلان‌جا به فلان‌کودچه یکی کیف پر از پول بدیدم که لب جوی در افتاده و تا چشم من افتاد بدان، زود برش داشتم از خاک و تمودم در آن باز و بدیدم که در آن کیف، نواد اسکن پانصد تومنی چیده و فی الفور نهادم وسط جیبم و راضی شدم از اطالع بیدار که بار است و مددکار و شود باعث فتح و ظفر ما.»

خانم رازدار

شب دیگر چو شد او وارد منزل ز زن خوش سخن خویش بپرسید که: «آن راز که گفتم به تو، گفتی به کسی یا که نه؟» زن گفت: «برو خاطر خود جمع نگاهدار که زن حاجی و گل‌باجی و زرتاجی و زנדائی و معصومه و کبری و گلین‌باجی و صغری و زن آقا و ثریا و حسین و حسن و اکبر و عباس و غلام و نقی و کل‌تقی و خالقزی و گل‌پری و خاله زری، اقدس و پوران و مهین، جمله‌ی اهل در و همسایه و خویشان و عزیزان، همه را دیدم و بر هر که رسیدم قسمش دادم و زو قول گرفتم که لب‌خویش فروبندد و نشنیده بگیرد زمن این قصه، مبادا کند این راز به شخص دیگر ابراز و دهد در دسر ما!»



خانم بر حوصله

دختر سیم‌پیر و عشوه‌گر و خوش‌شکل و طناز و هوس‌باز و ملوسی، به خوشی کرد عروسی و چو هر دختر لوسی، ز عروسی همه منظور وی آن بود که يك باره ز هر دغدغه آزاد شود، خرم و دلشاد شود، در پی گردش برود، کیف کند، حظ ببرد، خنده زنان، عشوه‌کنان، هر شب و هر روز کند فکر خود آرائی و زیبایی و رعنائی و هی خرم و شنگول ز شوهر طلبد پول که آن را بکند صرف تجمل.

وارد خانه‌ی شوهر شد و چون مدت شش ماه از این واقعه بگذشت، شبی گشت مصادف به زنی گل‌بدن و نرم‌تن و خوش‌سخن از جمله‌ی یاران قدیمی و صمیمی و پس از دیدن و بوسیدن رخسار هم آن دوست پرسید ز احوالش و آمالش و اقبالش و خوشحال شد آن‌گاه که فهمید که آن ماه نموده‌است ز ناشوئی و همصحبیت بلبل شده آن‌گل.

چون که از رسم و ره و سیرت و خوی و روش شوهر او نیز پرسید، زن ماه جبین گفت که: «این شوهر من سخت گرفتار به کار است و گرفتاری او بس که»

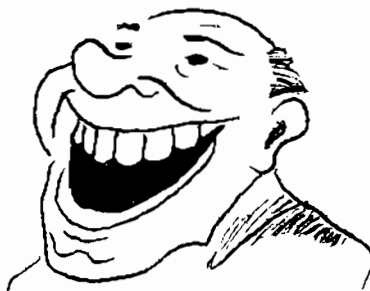
خانم پر حوصلہ



بحر طویل‌های هدهدمیرزا

زیاد است سحر می‌رود از خانه و شب زودتر از نیمه‌ی شب نیز نمی‌آید و در اکثر اوقات مرا موقع باز آمدنش خواب ربوده است. غرض، طی شب و روز فزون از دوسه ساعت، نبود در بر من شوهر من، وضع وی و کار وی این بوده از آن وقت که کرده است تأهل.»

دوستش چون که شنید این سخنان، گفت: «چه سخت است که بانوی جوانی چو شما، شوهر وی ظرف شب و روز فقط یک دوسه ساعت به توی خانه‌ی خود باشد و این مسئله را هیچ تحمل نتوان کرد.» ولی خانم طنناز به وی گفت که: «نه، نه، ابداً سخت نمی‌باشد از آن روی که روزی دوسه ساعت دگر آن قدر مهم نیست که آن را نتوان کرد تحمل!»



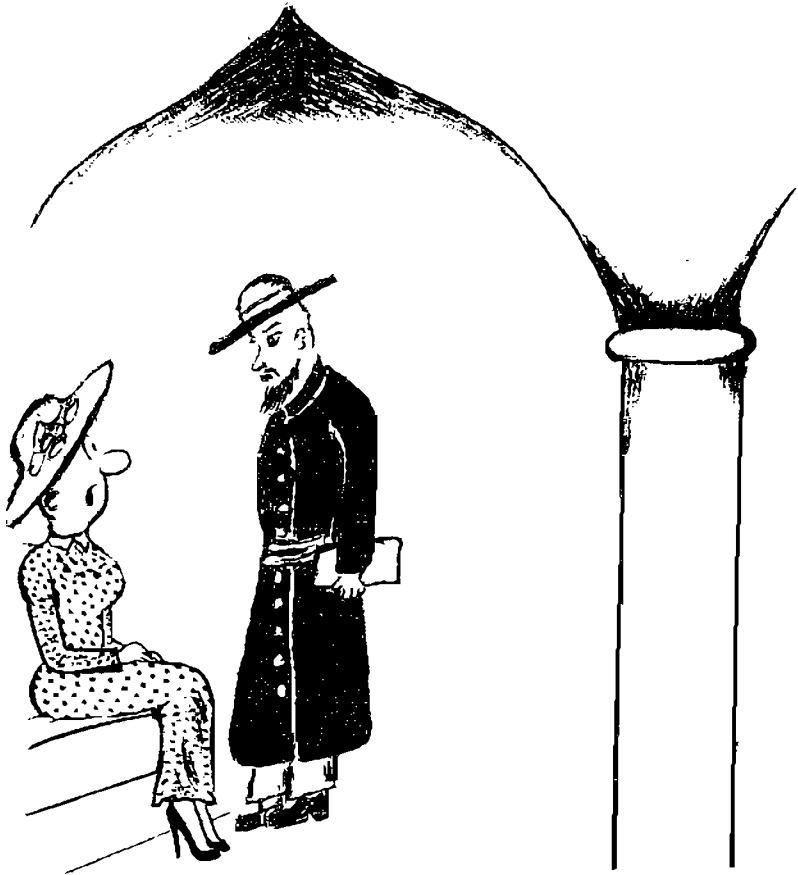
سروتیک کرباس

رفت در کشور اتریش کشیشی به کلیسا زیبی موعظه وسوی زنان چون نظر افکند در آن جا زن همسایه‌ی خود را که زن بلهوسی بود نگه کرد و در اندیشه فرو رفت که تنبیه کند در وسط موعظه آن خانم پر عشوہ و اطوار و ادا را.

چون پی موعظه بگشود دهن، ضمن سخن، روبه زنان کرد و چنین گفت: «بدانید که هر زن که گرفتار تغافل شود و اهل تجاھل شود و غرق تجمل شود و شل شود و ول شود و از پی باطل برود، عاقبت الامر پز شیک و لباس نو و اسباب بزرگ منحرفش میکند. امروز زنی بین شما هست که در بللی و تللی و تنبلی و بلهوسی، لنگهی او هیچ کسی نیست.» بدین جا چو رسانید سخن، کرد کمی مکث و سپس گفت که: «در خاتمه‌ی موعظه‌ام جانب آن خانم شوخ افکنم امروز کلاه خود و منظور من آن است که این جا همه او را بشناسید و بدانید که این زن چه کسی هست و برای چه به افسون زبان آوری و دلبری و عشوه‌گری گول زند شوهر بامهر و وفا را.»

بحر طویل های هدهدمیرزا

بعد يك ربع که آن موعظه اتمام پذیرفت، چو برداشت کلاه از سربیی موی خود و خواست که پرتاب کند جانب آن خانم مذکور به ناگاه زنان جمله پریدند ز جای خود و ترسان و هراسان و شتابان و دوان از وسط معرکه جستند و به يك پاره کلیسا تهی از زن شد و آقای سخنران چو به سالن نظر انداخت. از آن وضع، دل



سر و ته يك كراباس

اعسرده وپژمرده شد و ديد فقط يك زن آراسته وشيك نشسته است سر جای خود و هيچ نخورده است تكان. در دلش از ديدن او پرتو اميد درخشيد و به خود گفت: «دو صد شكر كه از اينهمه زن يك زن آراسته داريم كه پاك است و شريف است و نجيب است و عفيف است و خدا دادان و خداخوان و زخاطر نبرد مسئلهی روز جزا را.»

بود سرگرم به حال خود و فارغ زملاي خود و شادان به خيال خود و می کرد نظر جانب آن خانم و آن چهره ی دلخواه، كه آن ماه، به ناگاه، كشيد از ته دل آه و زيك درد روانگه بناليد و چنین گفت: «رما تيسم عجب درد غریبی است! مرا پاك در انداخته و بی حرکت ساخته پا را!»



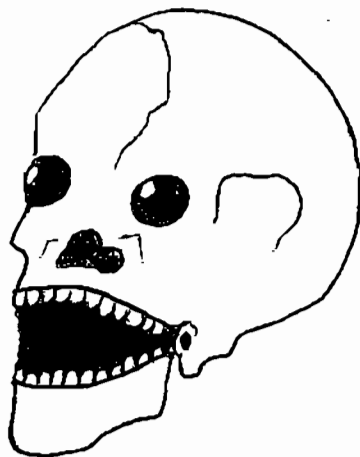
پرچاپنی

د کتری گفت که يك روز به دانشكده طب سر تشریح یکی جمعمه استاد پرسید ز شاگرد که: «این جمعمه از کیست؟» چو شاگرد بیامد جلو و جمعمه را کرد بسی زیر و زبر، گفت: «از آن جا که بسی چانه این جمعمه لق است، گمانم که زيك مشت زنی بوده و از بس که سرمشت زنی مشت به زیردهنش خورده، چك و چانه او لق شده و محکمی مشت حریفان شل و ول کرده چنین چانه او را!»

گفت استاد که: هر چند چك و چانه این جمعمه لق است، ولی صاحب آن مشت زن و بو کسور اگر بود، چك و چانه او در عوض این که شل و ول بشود، در اثر ورزش بسیار، بسی محکم و سُتوار همی گشت!» در این بین به يك مرتبه شاگرد دگر خواست ز استاد خودش اذن و بیامد جلو و جمعمه را کرد بسی واری و گفت: «گمانم که بُود صاحب این جمعمه يك کاسب بازار و زبس در سر هر چیز زده چانه چنین چانه او لق شده.» استاد بدو گفت که «هر چند که از چانه زدن چانه اشخاص بسی لق شود اما نه بدین قدر ملق که شل و ول بکند چانه آن عربده جو را!»

گشت شاگرد روان در سر جای خود و شاگرد دگر جست و گرفت اذن و بیامد جلو و جمعمه را پیش کشید و به سروصورت و شکل و پك و پوزش نظری

کرد و سپس گفت که: «این جمجمه بی شبهه تعلق به زنی داشته، وین لق شدن چانه از آن است که هی از سر شب تا به سحر یا ز سحر تا سرشب ور زده با خاله و خانجی و نفرین بنموده است به پشت سرهم شوهر خود را که برای چه مرتب ندهد خرجی و هی خرج قر و رخت و لباسش نکند یا که چرا از سر او نکند شر هوو را!»



چاره فراموشی

تاجری پیش یکی از رفقا زار بنالید و فغان کرد و غم خویش عیان کرد و ز دست زن خود آه بر آورد و به وی گفت: «خدا قسمت من کرده زنی، وه چه زنی! گلبدنی، خوش سخنی، سیم تنی، لعبت شیرین دهنی، طوطی شکرشکنی. لیک مرا درد از این جاست که آن دلبر سیمن بر و آن یار پری وار گرفتار فراموشی بسیار شده. هرچه که من این در و آن در زده ام، این نور و آن نور شده ام، کس نتوانسته که با پنجه‌ی تدبیرگشاید گره بسته زکار من مسکین و زن من که فراموشی او گر که بدین سان رود ازبیش، رسد کار بدان جای که بردارد اگر لقمه، فراموش کند راه دهان را و گلو را...»

«گاه بوده است که يك مسئله را صبح دو صدمبار بدو گفته و از خانه برون رفته ام و ظهر که برگشته ام از کار سوی منزل خود، دیده ام آن کار که من صبح دو صدم بار به وی گفته ام از خاطر وی رفته و انجام نداده است. چو دیدم که قضایاست چنین، مضطر و بیچاره شدم. عاقبت الامر یکی گفت که من بعد هر آن کار که خواهی زنت انجام دهد بهرتو، در دفتری آن را بنویس و بنه اندر بر او تا که فروخواند و یادش نرود. بنده چنین کردم و معلوم شد او خواندن دفترچه هم از خاطر وی می رود. القصه بکن فکری و راهی بنما تا برد از بین فراموشی آن یار نکو را.»

کرد آن دوست به وی توصیه و گفت که: «من بعد هر آن کار که خواهی زنت

چاره فراموشی

انجام دهد، به که نویسی به روی کاغذ و آن را بنهی گوشه‌ی آئینه و چون هیچ زنی نیست که در روز دوصد بار مرتب جلو آینه ظاهر نشود، همسر زیبای توهم چشم از آئینه نمی پوشد و این کار به دربار کند چاره فراموشی او را.»



خانمِ دُرست

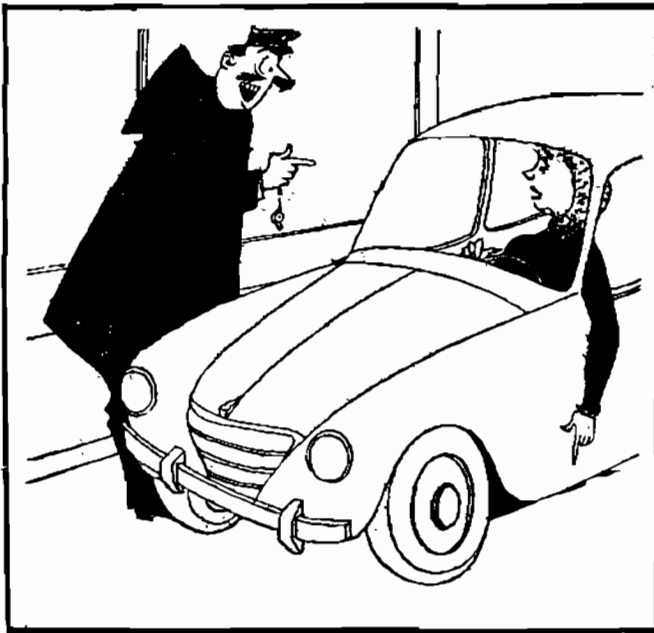
چند شب پیش رسیدم وسط جمعی و دیدم سخن جمله‌ی آنها همه درباره‌ی رانندگی جنس لطیف است و ازین شغل شریف است که سازند حکایات و روایات. در این جا یکی از جمله‌ی آن قوم ز رانندگی دلبَرکی خوشگل و زیبا و دلارام بیان کرد یکی قصه‌ی شیرین که به يك مرتبه درخنده در انداخت تمام رفقا را.

گفت: روزی به گذرگاه شلوغی که به دنبال هم از چار طرف وانت و ماشین و اتوبوس و موتورسکلت و گاری همه درآمد و شد بود، به ناگاه شد از راه عیان يك اتول شیک، که پشت رل آن، خانم گل‌پیکر و سیمین بر و خوش منظر و نازک بدن و عشوه‌گرو ماه جبین بود، درین وقت چراغی که بُود قرمز و مخصوص توقف بود آن جای، بشد روشن و بنمود موظف به توقف صنم ماه لقا را.

لحظه‌ای چند چو بگذشت، چراغی که بُود سرخ بشد یکسره خاموش و چراغی که بُود زرد فروزان شد و ره باز شد و جنبشی آغاز شد و جمله اتول‌ها حرکت کرد، ولی خانم راننده نجنبید زجا. هرچه اتول‌های دگر در عقبش بوق- زنان هلهله و ولوله کردند، همان برسر جا ماند، پس آن‌گاه چراغی که بُود سبز، بشد روشن و این نیز نجنباند زجا خانم راننده‌ی ما را.

خانم مدپرست

پاسبانی که در آن ناحیه می‌کرد نظارت به ترافیک نزدیک، جلو آمد و فریاد برآورد و فغان کرد که: «ای خانم فرخنده و زینده و طناز و دل‌آرام، گهی سرخ نمودیم و گهی زرد نمودیم و گهی سبز نمودیم و شما هیچ نکردید ازین جا حرکت. بنده ندانم که چه باید بکنم؟ چاره‌ی من چیست؟ بگوئید چه رنگی مد روز است؟ چه رنگی بزنم تا که بدان جلب کنم طبع هوس‌باز شما را؟»



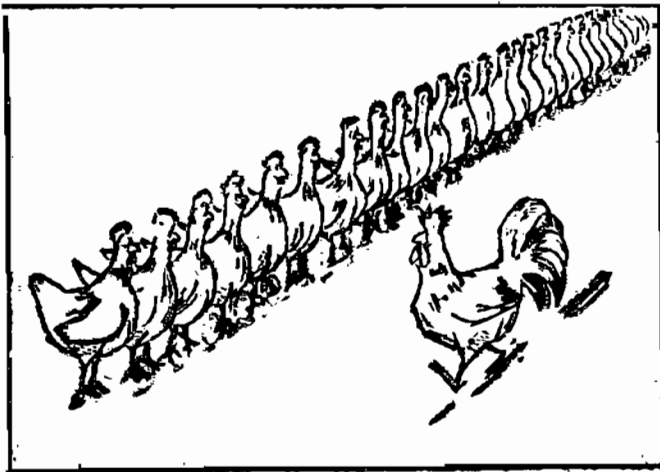
شومر مرغ

یکی از جمله‌ی یاران وفاکیش، بیامد دوسه مه پیش، به نزد من درویش و ز فرزانیکی خویش، ز حد پیش، سخن گفت. به من گفت که تصمیم گرفته است که در خانه بسازد قفس و مرغ در آن جای نگه دارد و اندر عوض گندم و جو هر چه که از خوان غذا ماند به جا، در برشان ریزد و این سان همه را مفت کند سیر و بدین حیل و تدبیر به هر روز ز مرغان خود او تخم به دست آرد و از تخم تر و تازه برد سود به اندازه و در هر دوسه مه هم یکی از جمله‌ی مرغان بشود کرج و از او جوجه‌ی چندی متولد شود القصه هم از تخم و هم از جوجه‌ی بسیار، شود بهر ری سرشار نصیب زن و فرزند وی و هر یک از آن عائله هر روز خورد یک دوسه تا تخم که گردد سبب قوت و چالاکی و چستی.

ماه دیگر چو رسیدم به رفیق خود و بر عادت معمول پی رسیدم از او حال، پس از پرسش احوال، بگفتم: «به تو امسال، یقین رو کند اقبال، از آن روی که لابد قفسی ساخته‌ای، توش بسی مرغ در انداخته‌ای!» گفت که: «یک مبلغ هنگفت الی حال پریده است ز جیب من و مصروف قفس ساختن و مرغ خریدن شده و هیچک از بیست عدد مرغ که دارم نکند تخم که تا لا اقل اندر عوض آن همه خرجی که نمودیم کنون دست من و دست زن و بچدی این بنده به تخمی بشود بند که رنگین بنمایند بدان سفره‌ی صبحانه‌ی ما را و از این کار شود منفعتی عاید مخلص به درستی.»

شوهر مرغ

هفته‌ی پیش دگر بار پیرسیدم از آن یار که: «مرغان تو اکنون به چه حالند و چه شد عاقبت مرغ نگه داشتنت؟» گفت که: «ما هر چه نشستیم و به مرغان قفس چشم فکندیم که تا تخم گذارند که ما را زخماری به در آرند، در رحمتشان وانشد و تخم نکردند. لذا بر سر خشم آمده تصمیم به تنبیه گرفتیم و بی کیفر مرغان خطاپیشه و بی معرفت و مهمل و بیکاره و تنبل، به قفس هر چه خروس خوش و سرزنده و چالاک و قوی بود گرفتیم و بکشتیم و بخوردیم که مرغان برود شوهرشان یکسره از دست و بمانند خمار از غم بی شوهری و عبرت از این درس بگیرند و دگر هیچ زمان مرغ در انجام وظائف نکند غفلت و سستی!»



توقع‌ها

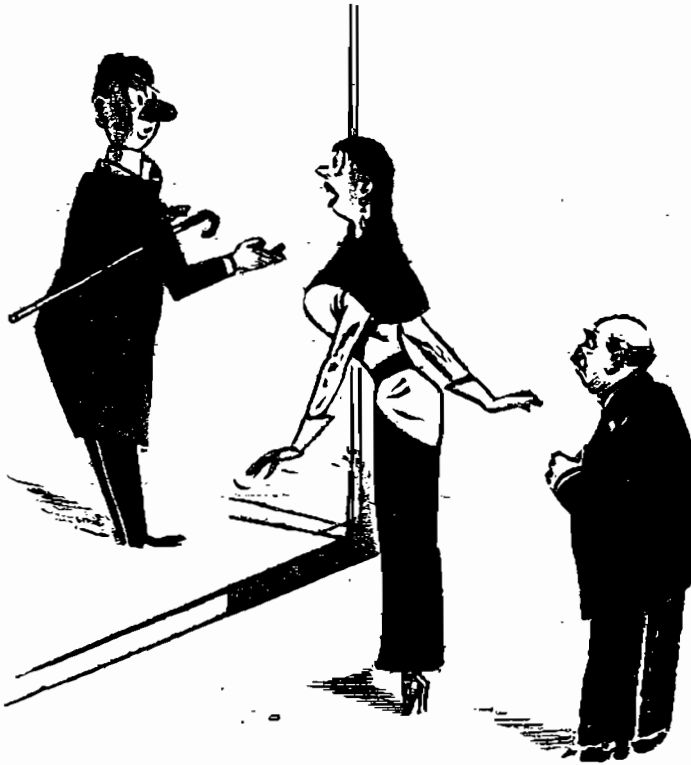
مستشاری زفر ننگ آمد و در قاهره شد کارشناس قرونزوفر و آرایش و می خواست که درباره‌ی سرخاب و سفیداب، به صد آب و به صد تاب، زهر باب سخن گوید و آئین توالت به همه یاد دهد، چشم همه باز کند، در بزرگ اعجاز کند، پیر و جوان را بزرگ خوشکل و طناز کند، بر همه تعلیم دهد رسم و ره تازه‌ی آرایش و زین راه یکی خدمت شایسته و بایسته کند بر همه‌ی مردم آن کشور و در عالم مد راه جدیدی بگشاید.

بهر وی عده‌ای از مردم امروزی و شیک و متجدد به خوشی جشن گرفتند و زافکار بدیع و نو آن نابغه تقدیر نمودند و به صد هلهله و ولوله کردند به پا مجلسی از بهر سخنرانی و از جمله‌ی اعیان و بزرگان همه دعوت بنمودند که آیند در آن مجلس و باشند به جان حاضر و آماده که آن مرد جهان‌نیده و فهمیده برای همه در باره‌ی آرایش و درباب بزرگ نطق نماید!

مستشار بزرگ اندر پی نطق آمد و بنمود دهن باز چو استاد و بسی خرم و دل شاد، در انداخت دمام به گلو باد و بسی داد سخن داد که آرایش صورت چه قدر می‌کند اعجاز و شود رخ چه قدر تازه و ممتاز. درین بین چنین گفت که: «هر مرد یقین است که ده سال جوان‌تر شود و خوش‌تر و زیباتر و جذاب‌تر آن وقت که اصلاح کند صورت و از چهره‌ی خود موی زیادی بزداید.»

توقع بیجا

خانمی خوشگل و طناز و دلارام که می‌بود کمی شوهر وی پیر، چو آن نطق به پایان شد و مردم همه جستند زجا، تند روان شد به بر ناطق و گفتا که: «اگر عین حقیقت بود این امر که گفتید که: ده سال جوان تر شود آن مرد که اصلاح کند صورت خود، خواهشم این است که تا کید نمائید بدین شوهر من تا عوض صبح همیشه به شب اصلاح کند پیش تر از آن که به بستر زیبی خواب در آید!»



سوار و سواده

چشمه

يك زن خوشگل و طناز و هوس باز كه مي خواست به هر لحظه كند ناز و نمايد به فسون شوهر خود را خر خود، از بدى بخت گرفتار يكي شوهر خون سرد و خردپيشه و باجر بزه‌اي گشت كه آن ماه، ز هر راه كه مي خواست مهارش بكنند تا كه سوارش بشود، هيچ نمي گشت حريف وي و آن مرد، بسي عاقل و خون سرد، همي كرد ز سر بازش و بيهوده نمي داد بدو روي كه خود را بكنند لوس و بدبن شيويه منحوس زندگولش و از جيب كشد پولش و مستمسك صد حيله كند اور و ادا را.

روزي آخر به هر شوهر خود آمد و خنديد و به صد عشوه و صد ناز، دولب كرد زهم باز، كه سازد گله آغاز و بدو گفت: «دريغا كه تو هم طيننت از طيننت مردان دگر يك سر مو فرق ندارد، همه تان و هله‌ي اول كه رسيديد به يك زن، سخن از عاطفه و مهر و وفا گفته و اظهار فداكاري و اخلاص نماييد كه با اين سخنان پاك دلش را بر بانيد ولي زود چو بستيد بدو عقد زناشوئي و جستيد از او كام، دگر در پي آنيد كه هر لحظه برانيد ز نژد يك خود آن ماه لقا را.

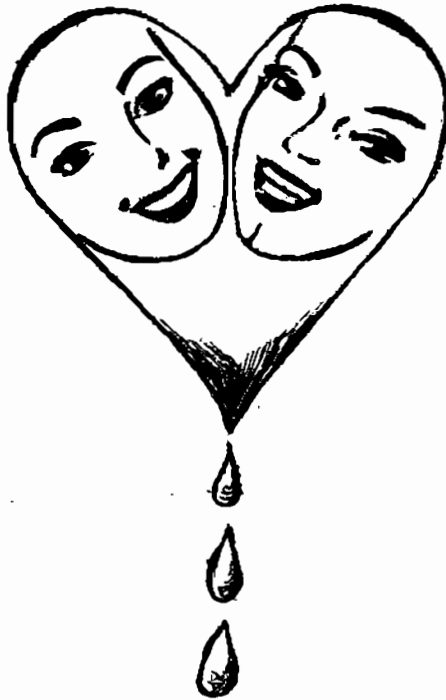
تو هم الحال كه يك سال گذشته است زيونسد زناشوئي ما، پاك دگر گذشته دلت سرد و از آن گرمي بسيار كه مي شد ز تو اظهار كنون هيچ اثر نيست به حدى كه من اغلب دو سه ساعت زده‌ام حرف به پيش تو و ديدم كه تو گوشت ابداً نيست بد هكار. اگر ياد تو باشد، تو همانى كه كمى پيش تر از عقد زناشوئي ما، روز و شب اندر پي من سخت دوان بودى و، يك روز نمي شد كه نكوبى ز پي ديدن من، با شعف و شوق در خانه‌ي ما را.»

سوار و پیاده

شوهر زبیرك عیار، چو از همسر خود این گله بشنید، بخندید و به وی گفت: «اگر پیش تر از عقد زناشوئی ما، من زیبایات سخت دوان بوده ام این امر بدیهی است، از آن رو که کسی تا نرسیده به اتوبوس، دود در عقبش، سعی کند در طلبش، لیک هر آن مرد که دستش به اتوبوس رسیده است و سوارش شده و گرم سواری است یقین است که بیخود ندود باز به دنبال اتوبوس و دگر خسته و فرسوده نسازد تن و دست و سر و پا را!»



مرددوزه



آدمی بود زیان باز و شبی کرد زبان باز به تعریف دو زن داشتن و گفت: «هر آن کس که دو زن داشته باشد، همه شب محفل او غرقه‌ی نور است و سرش گرم سرور است و از او غصه به دور است که جورش همه، جور است. از آن روی که هزیک ز دو زن، صبح الی شام، به هم چشمی هم، سعی نمایند که بهتر به بر شوهر

مرد دو زنه

خود جلوه گر آیند و صفات خوش او را بستایند و دلش را بر بایند کز او کام ستانند. لذا هر دو بر آنند که در شیکگی و پاکیزگی و پخت و پز و عشق به شوهر جلو افتند زهم. لاجرم اندر بر مرد دو زنه، هر شب و هر روز، گهی جوچه گهی مرغ نهاده است و در عیش گشاده است، که هم این زن و هم آن زن او عاشق دل داده‌ی او باشد و آماده که هر لحظه نثارش بکند جان و تن و روح و روان را!

ساده لوحی چو شنید این سخنان، شیفته گردید و بر آن شد که برد يك زن دیگر که دو زن داشته باشد. ولی از روز نخستین که زن اولی اش دید زن دومی اش را و بر آن هر دو یقین گشت که آن مرد دو زن برده، چنان تسمه‌ای از کرده‌ی آن شوهر بیچاره کشیدند که کم کم سر يك هفته چو شب خواست که در خانه نهد پای، نه این زن به توی خانه رهش داد و نه آن، عاقبت الامر شد آواره و بیچاره و سر گشته که شب را به کجا روز کند؟ بعد کمی فکر و روان شد سوی مسجد که شب خویش به روز آورد آن جای و کند جلیب به سر گشتگی خود نظر مرحمت و لطف خداوند جهان را.

چون که بگذشت به مسجد قدم و کنج شیستان نگهی کرد، چنین دید که شخص دیگری نیز به يك گوشه نشسته است، چو یلف لحظه به دقت نظر انداخت بدو، دید که این شخص همان است که پیشین زمز ابای دو زن داشتن آن قدر سخن گفته، لذا رفت به نزد وی و پرسید که: «حال تو چه طور است؟ تو دیگر به چه علت توی مسجد شب خود روز کنی؟» گفت: «از آن رو که دوزن دارم و شب هیچیک از آن دو به پیشش ندهد راه من سوخته جان را!»

ناگهان زین سخن آن مرد به خشم آمد و فریاد بر آورد و به وی گفت که: «آخر، تو که از پیش خبر داشتی از رنج دو زن داشتن، از بهر چه آن شب به دروغ آنهمه تعریف از این کار نمودی و مرا گول زدی؟» گفت که: «مقصود من از آنهمه تعریف

بخرطوبیل‌های هدهدمیرزا

همین بود که تا دست تو هم بند شود، وز دو زن خویش مکافات ببینی و نهی
جانب مسجد قدمی تا همه شب همدم من باشی و تنها نگذاری من آواری بی جا و
مکان را!»



عیالواری و گرفتاری

يك نفر از طرف شعبه‌ی آمار شد اعزام به يك ناحیه کز عده‌ی جمعیت آن ناحیه آمار دقیقی کند آماده و اونیز بدان سوی روان گشت و به هر کوی بزد بر دَرِ هر خانه و تعداد زن و بچه که بودند در آن خانه پیرسید و نوشتش به توی دفتر خود تا طرف عصر که آمد دَرِ يك خانه و از صاحب آن خانه‌ی و برانه که يك آدم بدبخت فلاکت زده‌ای بود پیرسید که: «اولاد و عیال تو چه قدر است؟ بگو، تا که در این دفتر خود ثبت نمایم.»

کرد آن مرد زبان باز و بدو گفت که: «دارم من بیچاره، زنی بیرگ و بیعاره و مَشْتی پسر و دختر بیکاره. کنون اذن بده تا که ز اطفال خودم اسم برم. عرض کنم خدمتتان: بچه‌ی اول حسن و بعد حسین و پس از آن اکبر و عباس، دو طفل دوغلو، بعد بیائیم سر طاهره و مریم و بهرام، سه طفل سه غلو، عرض کنم خدمت آقای خودم: زینب و کوکب، پس از آن گوهر و اختر، پس از آن اصغر و کبری، پس از آن اکبر و صغری، پس از آن طاهره و مرضیه و فاطمه و عادل و

بحر طویل‌های دهنده‌میرزا

راضیه و احمد و محمود و فرامرز و فریبرز و سعید و صمد و مهدی و یحیی و تقی،
محسن و مسعود و نقی، عرض کنم... عرض کنم... عرض کنم...» عاقبت الامر زپر-



عیالواری و گرفتاری

حرفی او حوصله‌ی مردك مأمور به سر رفت و بدو گفت که: «جانم، عوض این که خودت را به چنین دردسر انداخته و سعی کنی تا که یکایک همه اطفال خودت را ببری نام، همان به که فقط عده‌ی اطفال خودت را بکنی ذکر برآیم.»

زین سخن مردِ نگون بختِ بلاکش متحیر شد و انداخت نگاه‌ی سوی مأمور و بدو گفت که: «قربان سرت، از تو بعید است که از چاکر خود همچو سؤالی بکنی. بنده‌ی بی‌تاب و توان، روز که از خانه برون هستم و از دیدن اطفال خودم یکسره محروم و فرصت نکنم تا همه‌شان را بشمارم. سرشب نیز که آیم ز سرکار به منزل، مگر آخر زن من می‌دهم فرصت این را که زمانی به حساب بچه‌هایم برسم تا بزخم جمع و ببینم چه شود عده‌ی مجموع تمام بچه‌هایم؟!»



عمر دوباره

در سحرگاه یکی روز دل‌افروز بهاری که لطیف است هوا، مردکی از خواب چو برخاست، کشید از ته دل يك دوسه خمیازه و بنمود نفس تازه و آمد به دم پنجره و دید زمین يك سره از شدت باران شده گِل، گشت کسل، غصه‌اش افتاد به دل، سخت بر آشفت و به خود گفت: «از این بارش هنگفت، دگر باره زمین گِل شد و کار همه مشکل شد و نقش همه باطل شد و باید پس از این هلپ و هلپ، زد توی گِل شلپ و شلپ، رفت جلو تلپ و تلپ، وای که می‌باید از امروز به هر صبح دو ساعت به توی خانه بمائیم و به دقت بتکانیم گِل ارسی و شلوار و قبا را!»

آدمی بزرگ‌و پیر که همسایه‌ی او بود، چو دید آن که رفیقش شده آشفته، بخندید و بدو گفت: «نباید تو از این مسئله افسرده و پژمرده و دل‌مرده شوی، چون شود از ریزش باران، همه‌جا رشکِ گلستان، همه‌جا روضه‌ی رضوان، همه سرسبز چوستان، همه پر لاله و ریحان، غرض آن وقت رسیده‌است کنون کز دم باد و نم ابر آنچه که پنهان شده در زیر زمین بار دگر جان دگر گیرد و از خاک برون آید و روشن کند از جلوه‌ی خود چشم شما را.»

مرد کم‌ظرف، از این حرف، زجا جست و فغان کرد و ز دل نمره برآورد و بدان مرد دهاتی ز سر درد بگفتا که: «خداوند تو را عمر دهد، محض خدا نوبت

عمر دوباره

دیگر مزین این حرف. اگر هر چه که در زیر زمین خفته به یک مرتبه جان گیرد و از خاک بر آید، زن من نیز که مرده است، دگر باره سر از خاک برون آرد و زحمت دهد از نو من بی برگ و نوا را!



بشکران نعمت

آدمی شیک و جوان و متشخص که زشلوار و کت و پیرهن عالی و شکل و پز آراسته‌اش ثروت و دارائی سرشار عیان بود، روان بود شتابان به خیابان پی‌کاری که در آمد پستی با طبقی گل به سر راهش و بنمود بدو عرضه زگل‌های دلاویز و بسندیده و زیبا و فریبا به‌امیدی که فروشد به وی آن را.

روی بنمود بدان آدم دارا و به وی گفت که: «آقا، دوسه تاشاخه گل سرخ ز مخلص بخزید و به بر دلبر جانانه و معشوقه‌ی فتانه‌ی خود برده و تقدیم نمائید بدو.» مرد بخندید و به وی گفت: «صد افسوس که معشوقه‌ی زیبا و دل‌آرا و دل‌انگیز و فرح‌بیز ندارم که برایش بیرم دسته‌ی گل تا که از این راه کنم خرم و دلشاد و خوش آن سرو روان را.»

گل فروش این سخن از مرد چو بشنید، بخندید و بدو گفت که: «پس چند گل می‌خک و مینا و گلایول بخزید و بیریدش ز برای زن خود تا مگر از دیدن آن همسر تان شاد شود.» مرد بدو گفت که: «من مرد عزب هستم و درخانه زن و بیچه ندارم که به شب گل بخرم، بهر زخم گل بیرم تا که زخود راضی و خرسند کنم بار جوان را.»

گل فروش این سخنان را چو نیوشید از او، درعوض این که پکر گردد و نومید شود، شاد شد و محنده زد و گفت که: «پس جمله‌ی گل‌های مرا یکسره از من بخزید و سوی منزل ببرید و به خوشی جشن بگیریید به شکرانه‌ی این نعمت جانانه که از

به شکرانه نعمت

زحمت و دردسر معشوقه و ازمحنت و رنج زن و فرزند رهائید و ندارید گرفتاری
این مخلصه و گردش ایام نکرده است محول به شما زحمت این بارگران را.»



بدختی بی پایان

مردی از فتنه و داستان و فسون سازی و دون بازی مادر زن خود سخت به جان بود و در اندوه و فغان بود و به صد رنج و زیان بود و ملول و نگران بود. از آن روی که مادر زن بدخوی، چو عفریته‌ی شیطان صفت حيله گری بود که می داد مرتب به زنش یاد، ره حيله و بیداد که پیوسته چه سان حقه زند یا که چه تاری بتند، یا که چه دامی فکند تا که به حيلت بکند جیب و کند لخت به دوز و کلك آن شوهر بی تاب و توان را.

اندر آغاز زناشوئی خود بود بسی صابر و خون سرد و، چو مردان جوانمرد ز مادر زن بیدرد، هر آن فتنه که می دید همی کرد تحمل به امیدي که دگر آن زن اکبیر، بود پیر و زمینگیر و اگر هم بشود مردن او دیر، دگر بیش تر از يك دوسه سالی نکند زیست، که عمرش به جهان نیست زهفتاد فزون، لیک دریغ که زخود هر چه شکیبائی بسیار نشان داد، ز دست زن شیاد، نشد جان وی آزاد، که عمر زن وارفته زهفتاد فزون گشت و در افتاد به هشتاد و قرین شد به نود بلکه به صد. الغرض آن وضع چنان بود که گفتی تو مگر پیک اجل کرده فراموش که گیرد ز چنان پیر زنی گوهر جان را.

عاقبت مردك بیچاره به تنگ آمد و يك بار به درگاه خداوند رخ از عجز بسالید و بنالید و بگفتا که: «خدایا، تو حلیمی، تو عظیمی، تو کریمی، تو رحیمی،

بدبختی بی پایان

به منِ عاصی مسکینِ زبونِ رخم بکن، یا که زمنِ جیان بستان یا که ز مادر زن من!

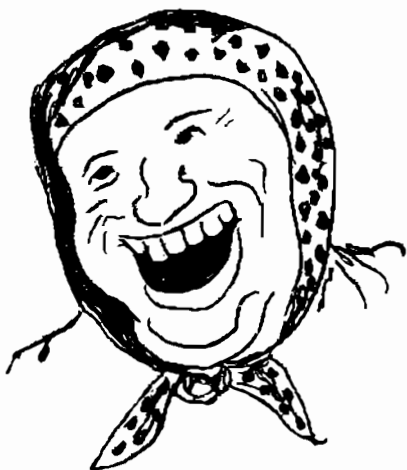


بحر طویلهای هدهدمیرزا

چون که زبس دست پی فته گشوده است، دگر صبر و قرارم بر بوده است و زمن سلب نموده است امان را.»

بینوا روز دگر ظهر که آمد به سوی خانهی خود، گشت خیردار که مادرزنش از خانه برون رفته و در خانه دگر بازنگشته است، چو دید آمدنش گشته کمی دیر، فتاد از پی تعبیر، که این علت تأخیر، مگر حاصل تأثیر دعاهاى شبش بوده و مادرزن وارفته به زیر اتولی رفته و بدرود ابد گفته جهان را.

بود سرگرم بدین فکر فرح بیز و خیال طرب انگیز که مادرزن او تیز در آمد ز در و بود به دستش قفس طوطی و، زو علت تأخیر چو پرسید، بگفتا: «همه گویند که طوطی به جهان از صد و ده سال فزون عمر کند. من، پی این فکر که با چشم خود این مسئله را نیک نزدیک ببینم، شدم امروز روان جانب بازار و خریدم دگر این طوطی بسیار جوان را!»



گوشت فاسد

مرد کی بیگس و بیچاره و بی پول و گرفتار، همی کرد به جان کار و همی برد چو خربار توی مزرعه‌ی مسردك دل سنگ دبنگی و به جان کندن و بدبختی و سختی شب و روزش سپری می شد و با این همه، بیچاره زبخت بد خود شکوه نمی کرد و همی کرد به جان شکر، خداوند جهان را.

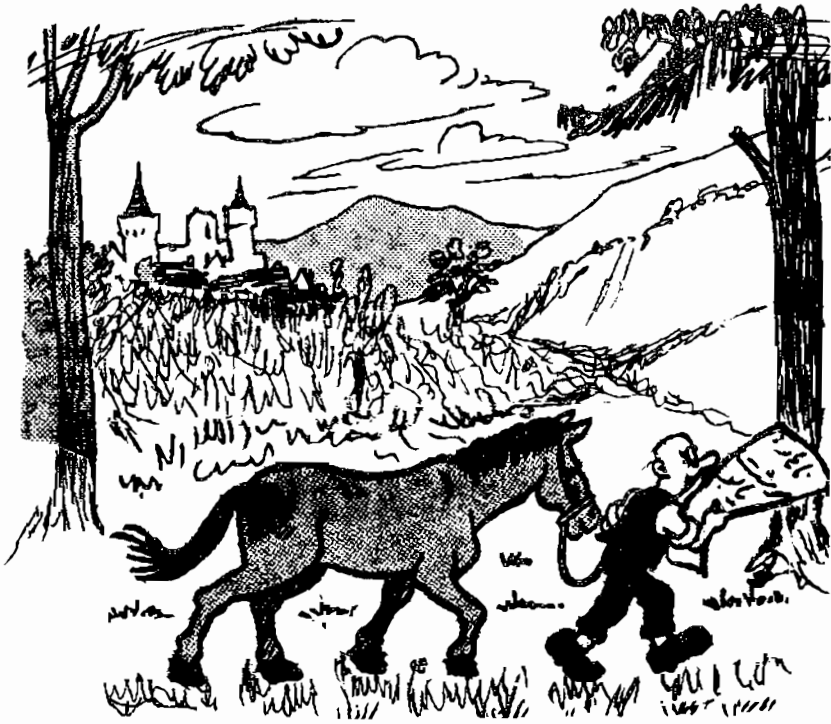
تا که روزی همه گشتند به يك بار خبردار که آن آدم مسکین گرفتار، از آن کار، شده یکسره بیزار و دگر دست کشیده است از آن. چون که از او علت این واقعه تحقیق نمودند، بگفتا: «من از آن روی شدم خسته از این کار که ارباب غذاهای بدی بر من محنت زده می داد، که فریاد زبخت بد آن مرد که باید چومن زار نگون بخت بدین گونه غذاها کند آلوده دهان را.

بار اول خر و ارفته‌ی ارباب چو از پیری بسیار در افتاد زیبا، خاطر ارباب، از این باب نیفتاد به تشویش و از آن پیش که گردد خر بدبخت سَقَط، زود سرش را ببرید از تن و گردید مصمم که دهد ز آن خر مرحوم بدین بنده‌ی مظلوم غذا، الغرض او مدت ده روز همی داد به خوردن من پیروز از آن، بعد شمی قاطرش از پای در افتاد و از آن پیش که مسکین اجلس سررسد از باب بربرید سرش را و فرستاد

بحر طویل های هدهدمیرزا

به مطبخ که شب و روز از آن سیر نماید من و جمعی دگر از کارگران را.

بعد يك چند، دگر باره شبی یابوی او گشت گرفتار به بیماری و ناچار من بیکسِ مظلوم، شدم یکسره محکوم کز آن یابوی مرحوم شکم را بکنم سیر. من این واقعه را هم متحمل شده‌ام. لیک، پریروز، به يك بار، شدم بنده خبردار که مادر زن او مرده. از این حادثه آزرده شدم سخت و دل افسرده و پژمرده و دیدم که ندارم من بیچاره دگر طاقت این بارگران را.»



گوشت ستوران

داشت مردی سگ زیبائی و پیوسته چو فرزند جگر گوشه‌ی دل‌بند همی کرد
نگهداری از او. ظهور شب از جمله غذاهای گوارا که همی کرد مهیا و همی خورد
به سگ نیز همی داد و دلش بود بدو شاد و همی کرد به خود باد که دارد سگ
محبوبی و حیوانک محبوبی و همپالکی خوبی و احساس مسرت کند و عیش به هر-
لحظه که گیرد به بغل آن سگ و چشمی فکند سوی چنان همدم با مهر و وفائی.

روزی آن مرد، چو در خانه‌ی خود روی بیاورد و زن خویش صدا کرد،
بدید آن که ز خانم اثری نیست، غذا هم خبری نیست، به ناگاه در افتاد نگاهش
به یکی نامه‌ی کوتاه دوسطری به سرطاقچه از همسر خود، کو به بر مادر خود رفته و
با شوهر خود گفته که آن روز غذا جای دگر صرف کند. مرد پس از خواندن این
نامه سگ خویش بغل کرد و برون رفت زم‌نزل که برد بهر غذا راه به جائی.

باسگ خویش به سوی هتلی شیک که نزدیک محل بود روان گشت و نشست
او به پس میز، ولی هر چه که بنشست و بزد دست و بزد مشت و خودش راز غضب
گشت، کس آن جای نیامد که بپرسد که چه می‌خواهد و از بعد دو ساعت که بزد
داد و فغان کرد به ناگاه به اطراف خود انداخت نگاه‌ی و به احوال تباهی بکشید از

بحر طویل‌های هددهدمیرزا

جگر آهی و شد افسرده و پژمرده چو دید آن سگک زیبا و ملوسی که به چشمش چو عروسی خوش و خوب و نمکین بود، دگر در بر او نیست، ز جا جست و بسی گشت که پیدا کند آن را و ز دستش نرود همچو سگک خوشگل خوش اور و ادائی.

مرد بی حال بداقبال فلاکت زده، می گشت مرتب ز پس و پیش به دنبال سگک خویش و دلش بود بسی ریش که ناگاه یکی آمد و اظهار ادب کرد و پرسید که: «ناهار چه خواهید؟» از این حرف بر آشفت و بدو گفت: «فزون تر ز سه ربیع است که من بهر غذا در پس این میز معطل شده‌ام. بس که فغان کردم و گشتم عصبانی، سگک من گم شد و من از عصبانیت بسیار، خبردار نگشتم که سگم گم شده!» مستخدم از این واقعه اظهار اسف کرد و کمی وقت تلف کرد و سپس گفت که: «الحال بگوئید که از کتلت و از راگو و ژینگو چه غذا آورم از بهر شما؟» صاحب سگک نعره زد و گفت که: «من تا که نیابم سگک خود، هیچ در این جا نخورم.» تا که زد این حرف، به سخنی متعجب شد و حیرت زده چون دید که ناگاه همه‌ی مشتریان یکسره برخاسته رفتند و نخوردند غذائی!





سوپ انفج

آن شنیدم که یکی مرد مسافر سرشب وارد شهری شد و اندر هتلی آمد و بگرفت اتاقی و لباس از تن خود کند و در آن رخت بپفکند و بسی خرم و خرسند سر و صورت خود شست و از آن گرد بپفشانند و به رخساره صفا داد و پز خویش بیاراست، سپس رفت به سالن که پی خوردن شامی، کند آماده طعامی و برد حمله بر آن با شکم گرسنه بس تند و بسی تیز، چنان لشکر چنگیز که می زد ز سر حرص به هر شهر شبیخون.

رفت و بنشست سر میزی و هرسوی که افکند نظر تا که یکی آید و از لطف به دردش برسد، هیچ کسی یافت نشد. عاقبت از کوره به در رفت و به سر رفت دگر حوصله‌ی مرد. زجا جست چنان گرد، به خشم از دل پردرد، چنان داد و فغان کرد، کز آن نعره و فریاد، به تن لرزه در افتاد و یکی تند چنان باد، جلو آمد و چون روبه شاید، دم از مکر تکان داد و بسی پوزش از او خواست. بهوی گفت: «اگر گشته کمی دیر و در انجام وظائف شده تأخیر، ببخشید و ز ما معذرت ما بپذیرید، از آن روی که باشد سرشب مشتری ما زحد افزون.»

مرد محنت زده کز عربده جانش به لبش آمده بود از سر خشم و غضب خویش فرود آمد و دستور غذا داد به مستخدم و او نیز روان شد به سوی مطبخ و یک سوپ

سوپ اسفنج

بیاورد، ولی قاشق خود، مرد، چو در سوپ فرو کرد، به‌وی گفت: «گمانم که بسی مطبختان پاك و تمیز است و ظروفی که در آن جاست نظیف است و ظریف است و بخوبی همگی شسته شده.» خاطر مستخدم ازین حرف بسی شاد شد و گفت که: «البته همین است و چنین است و یقین است که با دیده‌ی خود مطبخ ما دیده‌و آگاه ز وضعیت آنید.» ولی کرد مسافر به تبسم لب خود باز و به‌وی طعنه‌زنان گفت که: «برعکس، منم مشتری تازه و در مطبختان پای من اصلا نرسیده است. کنون نیز اگر حدس زدم ظرف شما پاك و تمیز است، از آن روست که تا قاشق من رفته در این سوپ فرو، در عوض گوشت، و یا سبزی و چیز دیگر این قطعه‌ی اسفنج برون آمده از کاسه‌ی سوپی که به‌طعم است چو طعم کف صابون!»



مصرف پروه

یاد دارم که در اثناء سفر، صبح سحر، وارد يك شهر دگر گشتم و سوی هتلی رفتم و آن جای اتاقی بگرفتم. چوروی تخت فنادم، سر خود را روی بالش بنهادم که بخوابم دوسه چرتی و کنم خستگی خویش زتن رفع، به يك باره كك و ساس، مثال الخناس، به جان من نسناس فتاندند و چنان زجر بدادند که ناچار زجا جسته پی شکوه شدم پیش مدیر هتل و قصه بیان کردم و گفتم که: «چنان در زده آتش به تنم نیش كك و ساس که سوزد همه جایم!»

زود آن مرد زمن خواست بسی معذرت و گفت بر ندم به اتاقی دگر و تخت تمیزی بگذارند برایم. من از این واقعه افتاد به یادم که کنم پیش مدیر هتل این مسئله را طرح که آخر ز چه در توی هتل هیچ مراعات نظاقت ننمایند؟ چرا بستر و بالین و اتاق همه بسیار کثیف است؟ به من داد جوابی و به دنباله ای این بحث بگفتا که: «نه تنها سر این مسئله ارباب هتل سستی و اهمال نمایند، بسا این که خود مشتریان نیز به پاکیزه نگه داشتن مبل و اثاثی که در این جاست ندارند توجه. شب پیشین به همین جای، یکی واقعه رخ داد که حاکی ز همین بود.» به دانستن آن واقعه راغب شدم و گفتمش: «آن چیست؟ بگوئید برایم.»

گفت: «در نیمه شب بود که ناگاه یکی مشتری از راه عیان گشت و زما خواست اتاقی و من او را به اتاقی که بود يك نفری، راهبری کردم و چون وارد آن جا شد و سرگرم تماشا شد و یکسر همه را دید، در افتاد به تردید و مر آن را

مصرفی پرده

نپسندید و چو پرسیدم از او علت آن، گفت که: «درهاش چرا پرده ندارند؟» بگفتم که: «ز بیرون نتوانند نظر کسرد درین جا و، از این روی، دگسر پرده ندارد ثمر و فایده جز این که بگیری د جلونور و کند منظره را کور.» چو آن مرد شنید این سخنان، گفت که: «این منظره و پنجره اندر برمن نیست مهم. آنچه مهم است همین است که گریده نباشد، من بیچاره ندانم به کجا ارسی خود پاک نمایم!»



طوبه

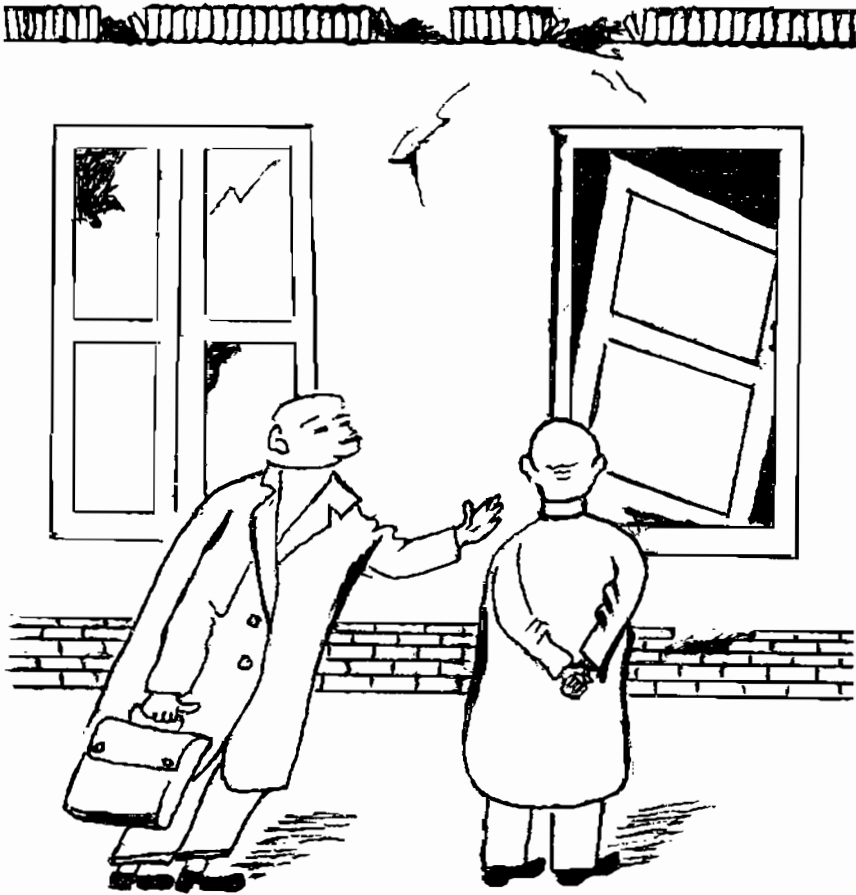
مفلسی بیگس و بیجا و مکان بود و بهر سوی روان بود و تکاپوی کنان بود که يك خانهای دلخواه برای خود و فرزند و زن خویش اجاره بکنند. مدت شش ماه بسی خون جگر خورده و بس پای بیفشرد و بهر در زد و بسپرد به دلال و به حمال و بهر مال و به بقال و به عطار که يك خانهای جادار بهر جا که بیابند، همان دم پشیمانند و خبردار کنندش که اگر باب پسندش بشود، زود رود تا که کرایه کند از مالکش آن را.

مدتی چند چو بگذشت و بسی وقت تلف گشت، به يك روز سحرگاه، یکی مردك خودخواه که دلال محیل و دغلی بود، بیامد به برش، کرد دهن باز و بشد پشت هم انداز و بسی گشت زبان باز و فسون ساز که: «يك خانهای جانانهی زیبا و فریبا شده پیدا که به حال تو و فرزند و عیال تو مناسب بود و خوب، چه مقبول و چه مطلوب و چه مرغوب! چنان خوب که از لطف و صفا خوب تر از باغ جنان است و چنین است و چنان است. من اکنون به بر صاحب آن می برمت تا که قراری بگذاری که سپارد به تو این طرفه مکان را.»

شد روان بر در آن خانه و از صاحب کاشانه پرسید که: «از بابت این خانه به هر ماه چه مبلغ بدهم؟» گفت که: «ماهی نه هزار و صد و پنجاه تومن.» گفت که:

طویله

«از برق در این جا خبری هست؟» بگفتا که: «نه» پرسید که: «از گاز در این جا اثری هست؟» بگفتا که: «نه» پرسید: «شوقاژ است در این خانه؟» بگفتا که: «نه» پرسید:



بحر طویل‌های هدهده‌میرزا

«در این جا تلفن هست؟» بگفتا که: «نه.» پرسید که: «حمام در آن است؟» بگفتا که: «نه.» پرسید: «در این خانه طویله است و یا خیر؟» از این حرف شگفت آور او صاحب آن خانه به حیرت شد و پرسید: «چه حاجت به طویله است؟ طویله دگر از بهر چه خواهیم؟» بدو گفت که: «از بهر الاغی که به ماهی نه هزار و صد و پنجاه تومن پول شود ساکن این خانه‌ی ویرانه که چون لانه بسی تیره و تنگ است و ز مستاجر آن سلب کند تاب و توان را!»



سکّاری و تحه داری

خانمی خوب و نکو سیرت و خوش صورت و بسا عفت و زیبا و فریبا و دلارا، طرف عصر شد از خانه برون بهر خریداری اجناس، که ناگاه دم کافه‌ی پالاس، یکی ارقه‌ی نسناس، به فکر زدن لاس، جلو رفت و بدو گفت: «منم اهل فلان کوچه و همسایه‌ی نزدیک شما هستم و از حال شما نیز خبر دارم و آگاه. ببینید که اکنون چه هوا خوب و لطیف است و نظیف است و ظریف است! بهار است و گل و لاله به بار است، درو دشت پر از نقش و نگار است، بهر کس نگری در صد گشت و گذار است. شما هم اگر از گردش و تفریح ندارید ابا، حاضریم این بنده که همراه شما باشم و گردش بدهم در همه‌ی شهر، شما را.

خانم از رندی و پرروئی و ولگوئی آن مرد هوس پرور و لگرد به خشم آمد و می‌خواست که بامشت بکوبد به سرش، یا که به توپ و تشرش بندد و سازد پکرش، لیکن ز نو در نظرش فکر دگر آمد و گردید مصمم که بدان مرد، یکی درس حسابی بدهد تا که نیفتد دگر اندر پی این کار نکوهیده، ازین روی نظر کرد بدان مرد و پرسید: «مگر کار ندارید شما؟» مرد و لنگار، بدان یار، به صد عثوه و اطوار بگفتا که: «یقین داشته باشید که من فارغ و آزادم و بی‌کارم و تاصبح سحر کار ندارم.» زن با هوش گشود آن دولب نوش و بدو گفت که: «بس لطف نمائید و بیائید

بجر طویل‌های هدهدمیرزا

به‌همراه من.» آن آدم کم‌ظرف، از این حرف بسی خرم و خندان شد و دلشاد درافتاد ز پی آن صنم مادلقا را.



بیکاری و بیجه‌داری

گشت آن ماه، روان در وسط راه و ازین سوی بدان سوی و ازین سوی بدان سوی همی رفت در آن حال که آن مردك محنت هم اندر پی آن یار جوان، بود دوان، عاقبت آن خانم زیبا دَرِیک خانه رسید و متوقف شد و زد زنگک. به دل مردك الدنگک همی گفت که: «الحال مرا دلبرجانانه برد در توی این خانه و باشوقی و شوری، فکند سفرهی سوری، زیبی عیش و سروری که کنم دفع غم ورنج و بلارا.»

دَرِ آن خانه به ناگاه ز هم و اشد و پیدا شد از آن مرد قوی هیکل خرزوری و آن حور بدان مردك بیغور نشان دادش و پس گفت که: «این شوهر بنده است!» سپس روبه سوی شوهر خود کرد و بهوی گفت: «بنده مژده که آقا که به همسایگی ماست، نه زن دارد و نه بیجه و تنهاست. ز شب تا به سحر هم بُود آزاد و چوما در پی آنیم که امشب به عروسی برویم و نتوانیم که با بیجه در آن بزم در آنیم، همان به که نمائیم کنون خواهش از ایشان که بمانند در این خانه و برعهده بگیرند نگه داشتن بیجهی شش ماهه‌ی مارا.»



طرف سركرڻ

پسر ڪوچڪ شش ساله به پيش پدرش رفت و پيرسيد به شور و شعف و شوق و نشاط از پدر خود که: «پدرجان، سببش چیست که باهم دو نفر عقد و عروسی بنمایند؟ عروسی چو به پایان برسد یکسره، داماد چه خواهد ز عروس خود و با او چه کند؟» چون که پدر همچو سؤالی بشنید از پسر ڪوچڪ خود، خواست سر ڪوچڪ خود را بکند گرم به نحوی که شود منصرف و منحرف از مطلب و این مسئله بالکل رود از بین که از يك طرف آن بچه نیارد به اب آن حرف دگر باره و از يك طرف او بیهده مجبور نگردد به جواب پسرش حرف دروغی گل هم کرده و تحویل دهد، داشت، غرض، سعی که برای سخن بچه، به هر طور که باشد، ندهد پاسخ و وقتی نگذارد.

ليک، هر چند که زد طفره و کوشید که موضوع شود پاك فراموش، نشد ڪوچڪ با هوش از آن منصرف و منحرف و دمبدم اصرار به دانستن اسرار نهان کرد، به حدی که شد آن مرد دگر پاك غضبناک و چو ضحاک، بهوی چابک و چالاک بشد حمله ور و سیلی محکم به رخ وی زد و فریاد بر آورد که: «الحال، خبر دار شدی خوب ز رسم و ره داماد که در حق عرومش چه کند، یا چه بلا بر سرش آرد؟»

ڪوچڪ سادهی معصوم ستم دیدهی مظلوم، پریشان شد و مغموم ازین سیلی و شد چهره ی وی نیلی و با غصه و تشویش زیبش پدر خویش برون رفت. ازین واقعه شش ماه چو بگذشت به ناگاه خبر گشت که در خانه ی او غلغله برپاست، سخن ها به ذهن هاست، چو افتاد پی کاوش و تحقیق، شد این واقعه معلوم که تا ماه دگر خواهر او عقد و عروسی کند و تازه عروسی شود و خانه ی داماد رود، گشت

طرز فکر بچه

پی فرصت و یک شب که تنی چند ز اقوام عروس و دوسه تن مرد و زن پیرو من از طرف خانهدی داماد پی دیدن هم آمده بودند، عیان گشت در آن مجلس عیش و طرف خواهر خود رفت و به نحوی که در آن جا همه آن را بشنیدند، بهوی گفت که: «من خوب خبردارم از این امر که داماد پس از جشن عروسی چه کند با تو. ولیکن ابدأ غصه نخور، چون که بدان حد که تصور بکنی، ضربت او درد ندارد!»



حقیقت گوئی

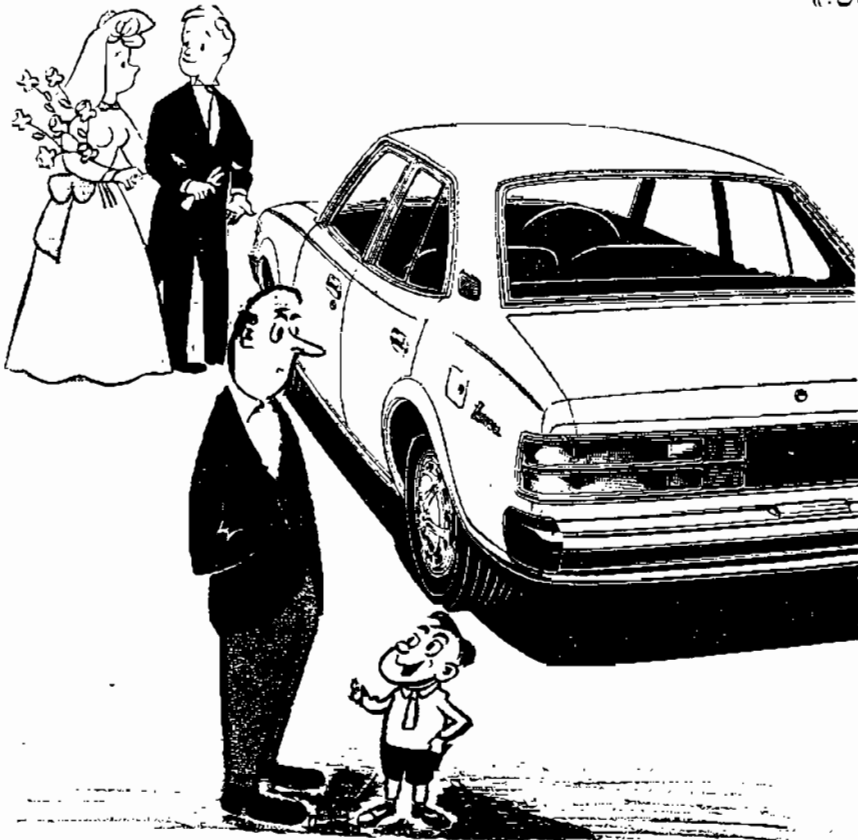
بچه‌ی کوچک شش ساله به همراه پدر رفت پی‌گردش و تفریح و سیاحت به خیابانی وبا خاطر خرسند و رخی شاد زلیخند، به هر سو نظر افکند، چه اجناس دکان‌ها، چه سروشکل جوان‌ها، چه رخ غنچه دهان‌ها و خرامیدن آن‌ها همه اندر نظرش جالب و گیرنده و خوش بود. درین بین به ناگاه بیفتاد نگاهش سوی داماد و عروسی و چو بر آن دونفر کرد نظر، دید میان خوشی و هلهله و شادی يك جمع، گرفته به بغل دسته گل و جانب ماشین قشنگی کسه سراسر به گل آراسته گردیده، روانند خرامان.

بچه رو کرد به سوی پدر خویش و بخندید و پرسید که: «این‌ها چه کسانی؟» پدر گفت که: «داماد و عروستد، که این قدر ملوسند. پی‌وضلت خود جشن گرفتند و رسیده است دگر جشن به پایان و به قصد سفر ماه عمل، حال بسی شاد و خوش احوال، نشینند به ماشین و به هر جا دلشان خواست نمایند سفر، بعد بیایند که تا زندگی تازه‌ای آغاز نمایند. هر آن کس که نگیرد زن و در زندگی خود ندهد عاقله تشکیل، نبیند ز جهان بهره و هرگز به همه عمر نیابد سر و سامان.»

بچه پرسید دگر باره ز بابا که: «پدر جان، تو برای چه نگیری زن و چون این دونفر در سفر ماه عمل رونکنی؟» گفت که: «فرزند، کنون بیش‌تر از مدت شش سال گذشته است که کردیم عروسی من و مامان تو و در سفر ماه عمل نیز برقتیم.» چو آن طفل شنید این سخنان، از پدر خویش پرسید که: «پس در سفر ماه عمل، من

حقیقت گونئی

به کجا بودم و بهر چه نبردیله مرا همرد خود!» چون پسر این حسرف شنید از پسر کوچک خود. سخت درازندیشه فرو رفت که اکنون چه جوابی بدهد؟ گر که بگوید که: «نبردیم تو را» بچه پکر می شود. این بود که رو کسرده به فرزند خود و گفت: «من و مادرت آن وقت که رفتیم به ماد غسل البته تو را نیز ببردیم به همراة. تو در موقع رفتن به سفر همرد من بودی و در موقع برگشتن از آن ماد غسل، همرد مامان!»



مادر ساده لوح

تربیت کردن فرزند چه سخت است و چه دشوار، عموماً بدین درد گرفتار، ز يك سو پدر و مادر بیچاره بسی جهد نمایند که فرزند مقید نشود سخت به يك عادت بد، ليك ز سوی دگر و جای دگر، بچه همان کار نکوهیده فراگیرد و کم کم ز رد راست شود منحرف و پای گذارد بهره باطل از آن پیش که تشخیص دهد باطل و حق را.

مادری زیرک و دانا و جهان دیده و فهمیده که مغرور به دانائی و هشیاری و بیداری خود بود، یکی تازه پرس داشت. شبی بهر نصیحت پسر تازه جوان را بهر خویش فراخواند و بدو گفت که: «فرزند عزیزم، تو دگر بالغ و عاقل شده ای. می گذرد سن تو از هفده و نزدیک به هجده است، تو بایست بدانی چه قدر دود مضر است، بدانی تو که سیگار کشیدن سرطان ریه می آرد و بسیار زیان دارد و تحلیل برد بنیه و نیروی و رمق را.

گر چه سیگار زیان دارد و چیزی به ازین نیست که کس هیچ به سیگار خودش را ندهد عادت و آلوده نگردد. ولی البته همان طور که گفتم، تو خودت بالغ و عاقل شده ای، حال که بگذشته دگر سن تو از هفده اگر ز آنکه دلت خواست که سیگار کشی، هیچ نیایست که مخفی بکنی از من و خوب است که بی پرده و رک باشی و پوشیده نداری عملی از پدر و مادر خود، چون همه دل سوز تو هستیم.» پسر چون که شنید این سخنان گفت که: «مادر، اگر اربابت این ها نگرانی، به تو گویم

مادر ساده لوح

که بدانی دوسه سال است که من کرده ام این گونه زبانها همه را درك و نمودم
به خوشی ترك، ورق بازی و سیگار و عرق را!



سزای پندشیدن

در جهان هیچ کسی نیست که بی دوست کند زیست، بلی، با مدد دوست، اگر خوشدل و خوش خوست، و گر صادق و دل جوست، همه کار تو نیکوست. ولیکن همه کس دوست نمی باشد و بس دشمن مکار که گرگی است ستم کار و چویک بره ی پروار، کند جلوه در انظار، از این روی بر آن باش که خود آدم خود را بشناسی و ز مکرش بهراسی که به ناگاه، چو یک دشمن بدخواه، سر راه، برایت نکند جاه، غرض، جان من ای دوست، از آن دشمن جانی که بود دوست نما، بگذر و دوری بنما تا که نیفتی به شروشور و کنی از سر خود دور دو صد رنج و بلارا.

بچه موشی سحر از لانه سر آورد و به هر سوی نظر کرد و خرامان شد و رقصان شد و شادان شد و چون گشت به هر گوشه روان، خنده زنان، عشوه کنان، گشت مصادف به خروسی که چه رخسار عبوسی و صدای خشنی داشت. چو آن موش چنین دید، بلرزید و از آن هیبت و آن صورت و آن شکل و شمایل بهراسید و بترسید و بجنید کز آن جای گریزان شود و در رود از دست خروس و نشود ناظر آن منظره و نشود از حنجره ی اود گر آن گونه صدا را.

اندر آن حال که می رفت سوی لانه ی خود، دید یکی گربه ی طناز که بنشسته به صدناز و دهان را چو کند باز صدائی خوش و ممتاز از آن آید و به به که چه

سزای پند نشیندن

روئی وچه موئی وچه آواز نکوئی، چه معوئی چه معوئی! غرض این موش از آن گربه خوشش آمد و شد گرم تماشای جمال وی و محو خط و خال وی و شکل سر و پال وی و، چون رفت سوی لانه چنین گفت به مادر که: «من امروز بهره جانوری



بحر طویل‌های هدهدمیرزا

موذی و بدمنظره با گردن افراخته دیدم که صدای خشنی داشت. ولی در سر راه دگری چشم من افتاد به حیوان قشنگی، بدنش گرم، پر از موی بسی نرم، به هر دست و به هر پا دوسه تا پنجه‌ی مقبول، بسی خوشگل و شنگول، چه گویم که توباور نکنی تا که نیننی به دوتا چشم خودت آن تن و دست و سر و پا را.»

مادرش گفت: دریغا که تونا پخته و کم عقل و جوانی و ندانی که همان جانور موذی و بی ریخت که در چشم تو لوس است و بسی زشت و عبوس است، خروس است که بسیار ملوس است و همان اوست که با ماست بسی دوست ولی آن که به چشم تو قشنگ آمده است اوست همان گربه‌ی بدذات، همان مایه‌ی آفات، همان اصل مکافات که شد قاتل بابات. از این سنگدل لات مشوغافل و می‌کوش که با معرفت و هوش دوتا چشم و دوتا گوش کنی باز کز آغاز زسر پنجه‌ی او رنجه‌نگردی و به ناکام نیفتی به توی دام و به ناحق نخوری لطمه‌ی این موذی بی شرم و حیا را!»

مادر این گونه بسی گفت، ولی حیف که نشنفت از او بچه‌ی بی عقل و به دل گفت که: «این مادر من عقل ندارد که کند بیهده تعریف، و یا بیهده تکذیب.» از این رو، به دلی شاد، ز نور راه بیفتاد و برون کرد سر از لانه و نزدیک شد از جهل بدان گربه‌ی مکار و ستم‌پیشه و خونخوار و بنا کرد به دور و بر او گشتن و بشکن زدن و عشوه نمودن که به ناگاه، همان گربه‌ی خودخواه که می‌کرد چنان ماه به پیش نظرش جلوه، ز جاجست و دوید از عقب موش و بزد چنگک به پهلوش و گرفتش وسط پنجه‌ی خود، موش نگون بخت، در آن مهلکه‌ی سخت، گرفتار و زبون، غوطه به نخون می‌زد و می‌گفت: «دریغا نشنیدم سخن مادر غم‌پرور خود تا نخورم لطمه‌ی این ظالم مظلوم نما را!»

شنه اء كووكانه

مادري داشت يكي بچه‌ي شش ساله كه مانند گل و لاله رخي داشت بسي خوب، ولي آن زن محبوب نكوسيرت محبوب، نمي گشت به يك بچه دلش قانع و يك طفل كمش بود و نمي خواست به جز اين ز خداوند كه فرزند دگر نيز ببخشد به وي و خاطر او را خوش و خرم كند و شاد. شنيدم سر اين مسئله مي كرد سخن پيش زن ديگري از جمله‌ي ياران دل افروز، در آن روز كه خود داشت دل شادي و حالي و دماغي.

ناگهان گشت خبردار كه فرزند جگر گوشه‌ي شش ساله‌ي او نيز، بسي تيز، بدان حرف دل انگيز و سخن هاي هوس خيز دهد گوش، ز پروي خرد و هوش، لذا كرد بدو روي و بخنديد و ببوسيدش و گفت: «اي پسر خوشگل من، ميوه‌ي جان و دل من، خوب شنيدى كه من الانه بدين خانم فرزانه چه گفتم؟ سختم بر سر اين بود كه يك بچه‌ي شيرين و ملوس و خوش و خوشگل ز براي تو بزايم كه شود بهر تو همبازي و با او به همه حال، بسي شاد و خوش احوال، كني بازي و سر گرم شوي كه به اتاق خود و كه گوشه‌ي باغي.

حال، بر گوي ببينم كه يكي دختر خوب و نمكين باب پسند است تو را يا پسري شوخ؟ غرض، خواهر زيبا به تو تقديم كنم يا كه برادر؟ چه دلت خواسته؟» آن بچه‌ي دلبنده، بزد يك دوسه لبخند و زخوش حالي بسيار درخشايد دو چشمش چو چراغى.

مدتي بود كه مي ديد به باغ عقب خانه‌ي همسايه يكي كره الاغ است كه زين

بهر طویل‌های هدهدمیرزا

دارد و هر روز شود بچه‌ی همسایه سوار وی و دریاغ زندگشت. بدین واسطه اندر دل او هم هوس داشتن کره خری بود و از این روی جواندر براو مادر او کردچنین مسئله‌ای طرح و نظرخواست از او، گفت که: «مادر، اگر از بهر تو فرقی نکند، حال که هستی تو به میل دل من، خوب‌تر آن است که کاری بکنی تا که بزائسی ز برای پسر ت کره الاغی!»



خبرید

خانمی بود که در فال ورق شهرت و آوازه ز اندازه فزون داشت. به نزدش همه کس روی همی کرده که از رفته و آینده‌ی خود نیک خبردار شود، واقف اسرار شود، مطلع از کار شود، خانم روشندل و آگاه، از این راه، بسی ثروت سرشار و زر و سیم فراوان به کف آورد و بیندوخت بسی پول زهرجا و بسی مال زهرسو

رفت يك دختر گل بیکر و سیمین بر و خوش منظر و دلدوز، به رخسار دل افروز، به منزلگه آن خانم و بنشست به پیش وی و زوخواست که يك فال ورق گیرد و او را کند از صورت آینده‌ی خود با خبر و شرح دهد بهرش و گوید که ز سر پنجه‌ی تقدیر چه بگشاید و از گردش ایام چه‌ها زاید و از نیک و بد دهر چه آید به سراو

فال بین از چپ و از راست ورق چید و یکایک همه را دید و سپس گفت به آن شوخ پری‌وار که: «ای یار، کنون گوش فرادار که از آتیه‌ی خویشتن آگاه شوی، فال ورق بر تو خبر می‌دهد الحال که امسال شود همدم و همدوش و هم آغوش تو زیبا پسری شوخ که بسیار جوان باشد و دارای صدائی است که بیش از حد و اندازه بلند است. ولی حیف که دارد سر کم مو!»

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

دختر از وصف پسر گشت در آغاز بسی شاد، ولی بعد که بشنید که او را سر کم‌موس است پکر گشت و همی خواست زهم‌لب‌بگشاید که سؤالی بنماید که ز نو خانم دانا به‌ورق‌ها نظری کرد و به‌دختر سخنی گفت که يك مرتبه رنگ از رخ او رفت. از آن‌رو که به‌وی گفت: «نشان دگر این پسر آن است که وزن بدن اوست سه کیلو!»



نصیحت‌ها

تاجری منعم و دارا و جوانمرد پا کرد شبی مجلس مهمانی با فروشکوهی و فروچید سرمیز زهرچیز و در آن بزم طرب‌خیز و تعب‌ریز، خوش و خرم و مسرور، برای زدن سوره، خبر کرد تمام رفقا را.

بچه‌ی او که سر میز غذا همدم و همسفره‌ی وی بود، به ناگاه بزد دست به پهلوی وی و گفت: «پدر، حرف مرا گوش بده!» چون پدر وی متوجه نشد او بار دیگر دست به پشتش زد و گفتا که: «پدر، گوش بده!» الغرض آن‌قدر چنان کرد که آخر پدرش، زد تشرش، گفت که: «ای بچه‌ی بی‌تربیت و بی‌ادب آخر چه قدر با تو بگویم که به هنگام غذا حرف نباید بزنی؟» بچه از این توپ و تشر جا زد و ساکت شد و گردید مصمم که به يك سوی نهد چون و چرا را.

چون غذا صرف شد و جمله‌ی حضار پراکنده شدند آن پدر از بچه‌ی شیرین‌دهن خویش پرسید که: «ای جان پدر، آنچه که می‌خواستی اندر وسط صرف غذا در بر حضار بگوئی و شدم مانع گفتار تو، الحال بگو!» گفت: «دگر موقع آن حرف

بحر طویل‌های هدهدهمیرزا

گذشته است. در آن وقت که رفتم به تو حرفی بزنم، خرمگسی مرده میان پلوت بود و پلوهم جلوت بود و دلیم خواست تو را سازم از آن واقعه آگاه که ناگاه دویدی وسط حرف من و حرف مرا زود بریدی و جویدی مگس توی غذا را!»



شیرینی خانگی

خانمی داشت یکی بچه‌ی سیمین بدن و چاق و سمین، لاله‌رخ و ماه‌جبین، روی چنان موی چنین، خوشگل و شوخ و نمکین، هرشب و هرروز، چوبک مادر دلسوز، پی‌تربیتش سعی همی کرد و نمی‌گشت دمی غافل از او تا نکند کار بدی، یا که نیفتد به دهانش سخنان بد و ناباب و نیارد به زبان هیچ زمان حرف وقیح و خنکی‌را

از قضا بچه‌ی او رفت به یک روز توی کوچه و با طفل فرومایه‌ی همسایه‌شد او هم‌سخن و هم‌دهن و یاد گرفت اولفت زشت «زکی» را و چو بر گشت توی خانه و با مادر خود گفت سخن، ضمن تکلم بیرید از دهنش آن لغت زشت و چو مادر بشنید این سخن از وی، عصبانی شد و آن بچه به پاداش عمل خورد چکی‌را.

لیک از آن جا که پی‌تربیت طفل کتک سود ندارد، دوسه ساعت چو از این واقعه بگذشت، به هنگام سخن، کودک بیچاره، دگر باره بگفتا که «زکی!» مادر او باز به خشم آمد و از کوره به در رفت ولیکن دگر این مرتبه اندر پی تنبیه نیفتاد و بر آن شد که پی چاره‌ی آن کار به تشویق زند دست و کند از ره تشویق ادب طفل بدان بانمکی‌را.

رفت در مطبخ و آورد برون کیک زیخچال و از آن کیک یکی قطعه جدا کرد و صدا کرد پسر را و بدو گفت که: «ای بچه‌ی مقبول من، ای خوشگل و شنگول،

بحر طویل های هاهدمیرزا

نگه کن که چه شیرینی خوبی است، اگر باز بگوئی تو «زکی»، کیك بدین خوش مزگی را به تو دیگر ندهم.» كودك هشیار نظر کرد به شیرینی و پرسید که: «این کیك همان است که دیروز خودت ساخته ای؟» مادر او گفت: «بلی.» طفل چوبشلفت، چو گل يك سره بشکفت و بخندید و بدو گفت که: «پس آ... آ... زکی، آ... زکی، آ... آ... زکی، آ... زکی، آ... زکی!» الفرض او خنده زنان کرد مکرر پی هم «آ... زکی، آ... زکی، آ... زکی» را!



به خاطر زغال

پیرمردی به اتوبوس چو بگذاشت قدم، دید که بسیار شلوغ است و در آن جا
توان یافت یکی صندلی خالی و ناچار بدان جثه‌ی بی بنیه و بی حال و فلاکت زده
باید سرپا ایستد این بود که چسبید به يك میله و آن جا سرپا ماند. جوانان، همه
کردند نظر جانب آن پیر، ولی هیچ کس از جای نجنبید که شرط ادب و عاطفه و
رحم به جای آرد و جائی دهد آن مردك و ارفته‌ی بی برگ و نوا را.

اندرین بین، یکی بچه‌ی ده ساله بدان پیر نگه کرد و کمی خیره شد اندر سر
و روی وی و ناگاه ز جاجست و بدو کرد اشارت که: «بیائید و به جایم بنشینید!»
شد آن پیر از این کار پسر بچه بسی شاد که برخاسته از جایش و تقدیم نموده است
بدان آدم محنت زده جا را.

رفت و بنشست در آن جای و سپس روبه پسر کرد و بدو گفت که: «احسنت! تو
هستی پسر خوبی و باید که ز لطف تو تشکر بکنم. هیچ کس این دوره، دگر در پی
دل جوئی ما نیست. مگر گاه به گاهی پسر با ادبی مثل تو پیدا شود و حرمت ما را
به نظر دارد و با یاری و دلداری و غمخواری خود شاد کند خاطر ما را.»

بعد از آن، روبه پسر کرد و پرسید که: «فرزند عزیزم. به من الحال بگو تا

بجر طویل‌های هدهدهمیرزا

که بینم چه سبب گشت که وادار بدین کار پسندیده شدی؟ بهر ادب بود و نزاکت که بدین کار نکو دست زدی یا به مراعات بشردوستی و باری و غمخواری و امداد کسان، یا پدرت بوده مرا دوست، و یا بهر شناسائی قبلی که خودت در حق من داشته‌ای؟» بچه‌ی ده‌ساله سرخویش تکان داد و بدو گفت: «از این‌ها سر من پاك گچ است آنچه که واداشت مرا تا بدهم جای خودم را به‌تو این بود که يك مرتبه یسار بزم محبوب خود افتادم از آن لحظه که دیدم به‌اتویوس سر و ریش و پك و پوزه‌ی باریك شما را.»



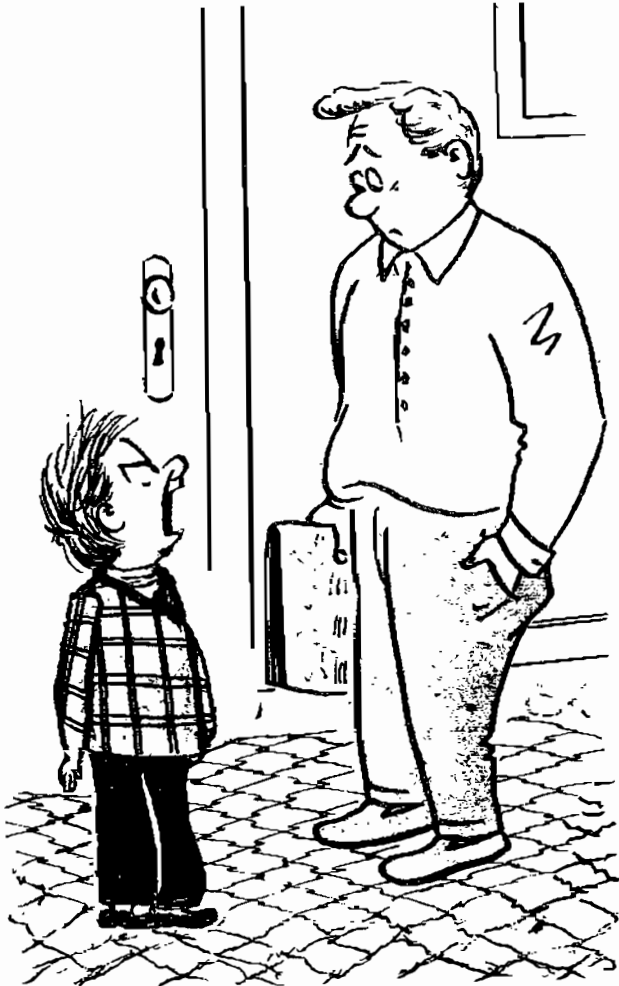
سه کار نیک

بچه‌ای ظهر که درخانه‌ی خود آمد و بنشست به ناهار، پس از صرف غذا روی به بابای خودش کرد و بدو گفت: «پدرجان، به من احسنت بگو، چون که من امروز سه تا کار نیکو کرده‌ام.» این حرف چو بشنید پدر، گفت که: «آن کار نیکو چیست؟» بگفتا: «وسط راه به يك کلفت بدبخت مصادف شده دیدم که به رخ اشک روان کرده و فریاد و فغان کرده، نهادم قدمی در جلو و علت آن گریه پرسیدم از او، گفت بدو خانم او پنج تومن داده که بازار رود، میوه و سبزی بخرد، حال، از آن پنج تومن، يك تومنش گم شده و خانمش این واقعه باور ننماید.

من یکی اسکن پنجاه ریالی به در آوردم و گفتم: «بده آن چار تومن را به من این پنج تومن را بستان.» کلفت بیچاره بسی خرم و خوش حال شد و چار تومن داد و زمن پنج تومن را بگرفت و سر خود جانب در گاه خدا کرد و مرا خوب دعا کرد.» پدر چون که شنید این سخنان از پسر خویش، ز حدبیش، از او خوش دل و خرسند شد و گفت که: «احسنت! کنون شرح بده تا که ببینم که دو تا کار نکوی دگرت چیست؟» بگفتا که: «سه تا کار نیکو، هر سه در این يك عمل خیر شده جمع، از آن روی که با دادن این پول، نخستین عمل نیک من آن بود که بردم اثر اشک

بحر طویل‌های هدهدهمیرزا

ز رخسارش و تبدیل به لبخند شد آن گریه و، رفتار نکوی دگرم نیز همین بود که
آن يك تومن گم‌شده را دادم و کاری بنمودم که ز تشویش درآید.»



سه کار نیک

پدرش گفت که: «احسنت! بگو تا عمل سوم نیک تو چه بوده است؟» بگفتا که: «پدر، سومی اش این که یکی اسکن قلابی پنجاه ریالی به توی جیب خودم داشتم و، هیچ نمی شد که به نحوی کنمش خرج. چه کاری است از این کار نکوتر که من آن پول بدادم به همان کلفت و اندر عوضش چارتومن پول حسابی بگرفتم! غرض آن اسکن قلابی من، از سرمن باز شد آن گونه که باید!»



کارکم و سود زیاد

یکی از جمله‌ی تجار، که می‌بود ز سردسته‌ی فجار و به جدیت بسیار پی درهم و دینار زدی دست به‌هرکار و شدی با همه‌کس یار، پی آن که به‌صد حقه و بامبول، پس انداز کند پول، گر از جوع همی مرد، غذا سیر نمی‌خورد و توی کیسه‌ی خود دست نمی‌برد و همین داشت اهمیت بسیار به‌نزدش که به‌هرکار پی صرفه‌ی خود باشد و ریزد به‌هم اندر پی یک‌غاز زمین را و زمان را.

داشت این تاجر ممسک پسری، کره خری، چون پدر خویش، ز حد یش فرومایه و دون‌طینت و طماع، خودش سخت گرفتار به‌دون طبعی و پستی، پدرش نیز، همی کرد زبان تیز و به یک لحن دلاویز، همی داد بدو پند، چو مردان خردمند، که : «فرزند! مده پول خودت را به هدر، ثروت اگر رفت ز دست تو به در، وضع تو افتد به خطر، زین جهة ای جان پدر، در عوض علم و هنر، سیم به دست آور و زر، تا به برنوع بشر معتبر آئی به نظر، مفت کنی یار و هوادار خود و یاور خود اهل جهان را.»

پسرك نیز به هر حال پی حرف پدر بود و از او نیز بتر بود بدان گونه که يك روز عرق از يك و از پوزه‌ی او گشته سرازیر و برافروخته رخساروی ازرنج و تعب، سخت کف آورده به لب، گشته چنان میرغضب سرخ رخس، داغ شده پاك‌مخش،

کار کم سود زیاد

رفت به پیش پدر و کرد به رویش نظر و گفت: «پدر، مژده بده، چون که من امروز چو فارغ شدم از کارم و رفتم که نشینم به اتوبوس و بیایم طرف خانه‌ی خود، فکر توی درس‌م افتاد و همان دم عملی کردمش آن فکر هم این بود که من در عوض این این که روم توی اتوبوس نشینم، همه جا تا پدرخانه به همراه اتوبوس دویدم به شتابی که سرموقع هرروز رسیدم به درخانه. کنون پنج قران صرفه‌ی من گشته از این راه و به دلخواه پی مصرف‌کارگری می‌نهم آن را!»

پدر از آن پسر حرف شنو چون که شنید این سخنان، خنده زان گشت و چو گل وا شد و بشکفت و بدو گفت که: «ای جان من این کار که کردی توبسی کار بزرگی است، بسی فکر تو عالی است. اگر چند که هوش تو زیاد است ولی ساده و ناپخته و کم تجربه هستی، مثلاً در عوض این که به همراه اتوبوس دوی، خسته شوی، در تعب افندی ز پی پنج قران، خوب تر آن بود که اندر پی تا کسی بدوی، تا که از این ره دو تو من سودبری، حال، گذشته است، ولی بعد پی منفعت بیش‌تری در تعب افکن تن و جان را!»



از درون سبد

آن شنیدم که یکی مرد مسافر به شتابی که ز اندازه فزون بود، خودش را به قطاری برسانید و از آن رفت به بالا و چو می‌خواست نشیند به‌ترین، بار خود از دست فرو هشت و به يك مردك ديگر که در آن جای مکان داشت بگفتا که: «امید است وجود من و این بقچه و بندیل که دارم، نکند بهر شما در دسر ایجاد بگفتا: «ابداً بودن شخصی چو شما باعث ناراحتی و زحمت من نیست. بیائید و به هر جا که بود میل مبارک بنشینید و به هر جا دلتان خواست بچینید اثاث خودتان را.»

مرد ازین حرف بخندید و ز آقا متشکر شد و پرداخت به برداشتن و چیدن اسباب و در آن‌ها سبدي بود که بگرفت بدست خود و بگذاشت به بالای سر مردك و خود هم به‌مقابل بنشست و به‌سخن گرم شد و کرد لب‌خویس زهم‌باز و چنان مرغ خوش‌آواز سخن‌گفتنش آغاز شد و زمزمه‌پرداز شد و در بر آن مسرد بیاورد به لب صحبت هر رنج و غم و دود و دم و بیش و کم و سود و زیان را.

چون که وقت حرکت آمد و افتادترین در ره و مقدار کمی رفت، به‌ناگاه‌ترین سخت تکان خورد و درین وقت بيك مرتبه مردی که سبد بود به‌بالای سرش، دید که از توی سبد يك دوسه‌تاچکه به‌روی کت او آب فرو ریخت به‌طوری که به‌گل شدیخه‌اش خیس، به‌ناچار از آن زیر به‌سوی دگری نقل مکان کرد، در آن حال که می‌خواست کُتِ خویس در آرد ز تن و پاک کند، جانب آن مرد نظر کرد و بپرسید که: «در توی سبد چیست؟»

از درون سبد

گلاب است؟» بگفتا: «ابدأ» گفت که: «آب است؟» بگفتا: «ابدأ» گفت که: «سر که است؟» بگفتا: «ابدأ!» گفت که: «شریت بود آن؟» گفت که: «نه!» گفت: «مریاست؟» بگفتا که: «نه. این‌ها ابدأ نیست!» بگفتا که: «پس آخر به سبد چیست؟» بخریدید و بدو گفت: «اگر گویمتان، مایه‌ی خنده است، از آن روی که در توی سبد توله سگ تازی بنده است که همراه خود آورده‌ام آنرا!»



موقع‌شناسی

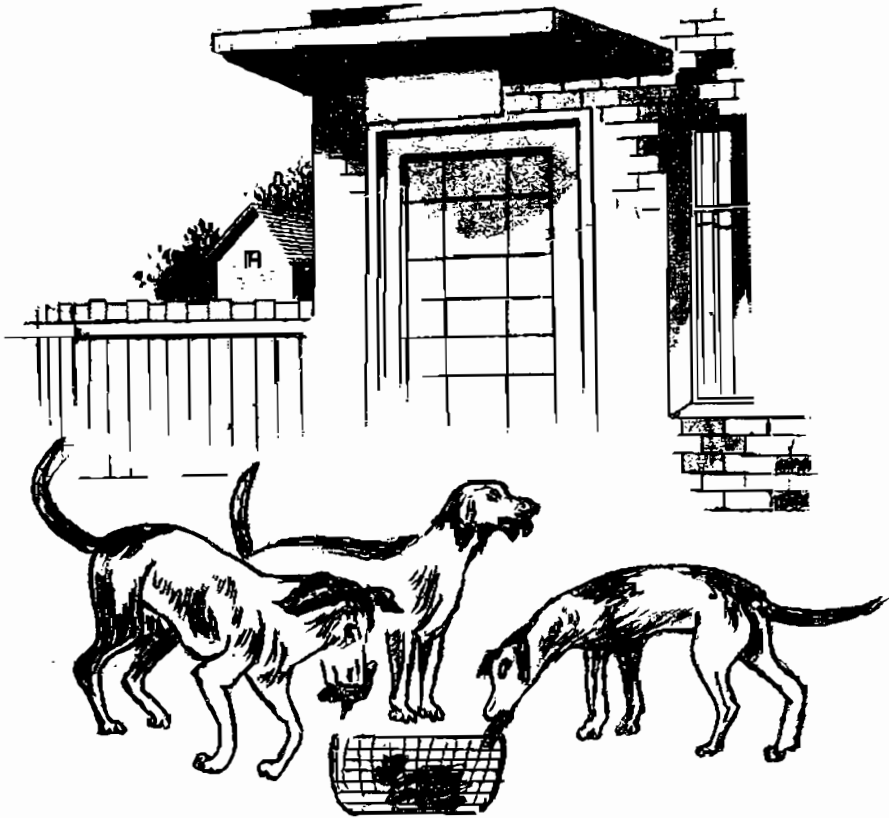
پیرمردی سگ با تربیت و باهنری داشت که هر بار که می‌خواست ز قصاب محل گوشت خرد، بردهن اوسبیدی می‌زد و می‌گفت: «برو جانب قصابی و از اوستان گوشت برآیم.» سگ فرمانبر و آرام، روان می‌شد و می‌برد سبد را به دهان تا به درِ دَگَه قصابی و قصاب از آن گوشت که هر روز همی داد بدان‌خانه، همی ریخت میان سبدخالی و می‌کرد، بدین قاعده، با گوشت سوی‌خانه روان آن سگ شیرین حرکات و نمکین را.

کار آن سگ به همه روز همین بود که بیرون برود، گوشت خرد، جانب منزل ببرد. صبحدمی با سبد گوشت سوی‌خانه روان بود که در راد، به نا گاه، دو سگ حمله نمودند بدو. خواست که از خویش دفاعی کند و جنگ و نزاعی کند این بود که بگذاشت سبد را به زمین. لیک چومی رفت که دنبال یکی تاخت کند، آن سگ دیگر سرفرصت به سر گوشت همی آمد و ز آن گوشت همی خورد و چومی خواست که این را ز سر گوشت فراری دهد و در عقبش سر بنهد، باز سگ اولی از دور سر گوشت همی رفت و همی خورد. بدین نحو از آغاز عیان بود که آن گوشت رود زود تمامش به هدر چون ز برای سگ بیچاره نمی‌گشت میسر که دو سگ را کند از پیش سبد دور و کندیکسره مقهور، هم آن را و هم این را.

سگ باهوش به زودی سر عقل آمد و دریافت که در قدرت وی نیست که خود لیک نفری با دو سگ افتد به زد و خورد و اگر کار چنین پیش رود، زودشود آن سبد از گوشت تهی. گفت: «گر امروز قرار است که محروم شود صاحبم از خوردن این

موقع شناسی

گوشت همان به که خودم هم شکمی سیر کنم چون که اگر خود نخورم، غیره و بیگانه خوردم.» از پی این فکر، خودش نیز روان گشت به سوی سبد و بادوسگ سورچران دمخور و هم سفره شد و جنگ و جدل را به صفا و خوشی و صلح بدل کرد و از آن گوشت فرو خورد و فرو برد و در آورد شکم را زعزا، کرد پس از صرف غذا، از ره تسلیم و رضا، شکر خداوند مبین را!



زیرکی هیزم شکن

چون که خورشید جهان تاب سراز جیب افق کرد برون، مردك هیزم شکن از خواب گران جست و پس از خوردن صبحانه تبرا به سردوش در آورد و پی لقمه‌ی نان گشت شتابان به خیابان و سر راه، به ناگاه، سگی از در يك خانه برون آمد و چون شیرزبان، حمله کنان، جانب او کرد نظرتیز و به يك خیز، خودش را به سروروی وی انداخت، چنان جانب او تاخت، که او رنگ زرخ باخت، تو گوئی سگ خون خوار بر آن بود که با خون وی آلوده کند دست و دهان را .

مرد هیزم شکن اندر وسط معرکه هر چند بدین سوی و بدان سوی فراجست که از زحمت آن سگ برهد یا که کسی آید و ز آن حادثه‌ی شوم نجاتش بدهد هیچ کسی یافت نشد. عاقبت افتاد پی چاره و بنهاد قدم پیش و بدون غم و تشویش، بزد با تبر خویش به فرق سگ و با تیزی تیغ تبر انداخت شکافی به سر آن سگ بیچاره و یکبار سگ از ضرب تبر کشته شد و مرد بدین نحو بدربرد دهاتی زگزندش سر و جان را

صاحب سگ چو شد از واقعه آگاه، به ناگاه بر آورد زدل ناله‌ی جان‌کاه و بگفتا: «سگ من کشته شده. آخ سگم! داد سگم! وای سگم!» مرد دهاتی به جلو

زیرکی هیزم شکن

آمد و گفتا که : «مکن داد و مزن بیهوده فریاد . گنه جمله ز سگک بود در آغاز، که بگرفت مرا گاز. در آن لحظه فقط چاره همین بود که تهدید کنم با تیرش ، سخت بکوبیم به سرش، تا رگم از شور و شرش . حال که او نیش تیر خورده و از ضربت آن مرده و افتاده زپا، من چه گنه داشته ام؟» صاحب سگک گفت که : آخر زچه با چوب تیر دور نکر دیش ز خود؟» گفت : عمو جان مگراو از دم خود کرد به من حمله که با چوب تیر پاسخ اورا بدهم؟» صاحب سگک، شد زچنین پاسخ دندان شکنی ساکت و بر بست به ناچار زبان را.



جادوگر قلابی

بود در دوره‌ی پیشینه یکی آدم بیچاره و بیچاره و بیکاره و آواره که از گرسنگی عاقبت الامر به جان آمد و بی تاب و توان گشت و روان گشت پی کاری و، هر کار که دادند بدو، چون نتوانست که انجام دهد، دست از آن کار به ناچار فرو شست و یکی کرد گرجست ولی عاقبت این اصل به وی گشت مسلم که بدون هنر و در دسر و کوشش و جدیت و تدبیر و عمل، کار حسابی نتوان یافت. ازین روی در اندیشه فرورفت که یک مشغله‌ی راحت و آرام به چنگ آورد و با پشت هم اندازی و دون بازی و خود سازی و خر کردن مردم بخورد نانی و آبی - که به جزمفت خوری نیست روش مردم تن پرور دون را.

کرد در دهکده‌ای دعوی جادوگری و در وسط مردم بی دانش ده لاف کرامت زد و آوازه در انداخت که : «من، از صد و پنجاه فزون، وُرد و فُسون دانم و هر جا که شود جانوری یافت، اگر مار، و گر عقرب جرار، اگر روبه مکار، و گر گرگ ستمکار، اگر موش در انبار، و گر گربه‌ی عیار، و گر توله سگ هار، غرض، جانور موذی اگر شد به شما حمله‌ور و خواست دهد درد سری، هیچ نرسید و به فوری عقب من بفرستید که تا آمده با ورد و فسون خاطر تان از خطر آسوده کنم، دفع کنم در دسر و رفع کنم رنج درون را.

جادوگر قلابی

مردم ساده‌ی ده نیز فریب سخنش خورده و هی روی آورده و گشتند مرید وی و دادند بدو جا و مکانی و برایش ز غذاهای گوارا بنمودند مهیا و بدین دوز و کلک محفل جادوگر شیاد دروغی، همه شب داشت فروغی و پس از مدت یک ماه به ناگاه گروهی به برش آمده گفتند: «سگی‌ها را به ده روی نهاده است و پی خلق فتاده است و به آزار کسان دست گشاده است. ز جابخیز و بیا تیز و بخوان ورد و فسونی و بدم جانب آن سگ که ز شرش مگر آسوده کنی جان زن و بچه‌ی این مردم در مانده‌ی مسکین زبون را.»

مرد از این حرف بترسید و بلرزید و بیچیدو به اکراه زجا جسته خودش در



بحر طویل‌های هددهدمیرزا

جلو افتاد و گروهی زپی‌اش سر بنهادند و دویدند و بدان سگک برسیدند . چو جادوگر قلابی کشکی نظر انداخت به سگک ، دید سگکی چابک و درنده و غرنده‌تر از شیر، از آن دور روان است و دوان است، لذا لرزه بر اندام وی افتاد و بجنایند دهان خود و کشکی دوسه تا وُرد فروخواند و چو دید آن که سگک ازورد نترسید، بر آشفست و بر آن مردمده گفت که: «این سگک شده دیوانه و کارش دگر ازورد و فسون نیز گذشته است. بیائید و بیارید چماق و تبر و بیل و کلنک و دگنک، حمله نمائید به سگ، بر سر او سنک بکوبید که تا این سگ ملعون پدرسک به مجازات رسد. چون شده این جانورهار، چنان وحشی و خونخوار، که پاك از اثر انداخته اوراد و طلسمات و فسون را!»



عجب گنج خوبی

یاد دارم که شبی در وسط راه رسیدم به رفیقی ز رفیقان صمیمی و قدیمی و
چو دیدم بگرش، علت آن غصه پرسیدم و در پاسخ من گفت که : « آخر من از این
زندگی تلخ دگر خسته شدم. صبح الی شام، دل افسرده و ناکام، کشم رنج و برسم
بار و کنم کار و سرشرب به امیدی که دمی راحت و آسوده بخوابم، به سوی خانه
شتابم. ز قضا، در عقب خانه‌ی ما، خاندن و باغی است که بسیار مصفاست، زیك قَلْتَشَن
آقاست که دارا و تواناست، سگی نیز در آن جاست که شب تا به سحر نعره و
و فریاد زند، قال کند، دادزند، عوعو بی فایده و دو دو بیهوده کند. الغرض از وق
وق بی حاصل او تا به سحر خواب به چشم من بیچاره حرام است. همه روزه خمار
و کسلم، در بر مردم خجلم. ز آنکه چو بردیده‌ی پف کرده‌ی من چشم بدوزند، بگویند:
« بلا دور، بگوئید که آخر چه کسی چشم زده چشم شما را! »

یاردیگر چو بدان دوست رسیدم، رخ او دیدم و از دیدن آن چهره‌ی خندان،
شدم آگاه که این مرتبه برعکس، دلش خرم و حالش خوش و خوب است. چو پرسیدم
از او باسک همسایه چه کرده است؟ ز یاد آوری واقعه لبخند زد و گفت که :
از دست فغان سگ همسایه چو بیچاره شدم، در عقب چاره ز جا جستم و گفتم به
بر صاحب آن سگ بروم تا که دهم شرح قضایا و کنم خواهشی از او که مگر بهر

بحر طویل های هدهدمیرزا

سك خویش کند فکرو به جان من درویش کند رحم، که از وق و وق او خاطر ماسا را راحت و آسوده شود. چون به برش رفتم و از مطلب خود کردمش آگاه، به ناگاه بر آشفت و چنین گفت که : « توهین به سك بنده مدارید روا، چون که سك است این سك و خرنیست! شما بهره رچه باید کنی از وق و او شکوه چو آن مرد که از عرعر



عجب سگ خوبی!

خرشکوه کند؟ این سگ من از سرشب تا به سحر خواب به چشمش نرود تا نشود خانه‌ی من جایگه سارق و تاحال دو صد مرتبه بی اجرت و بی مزد گرفته است بسی دزد و کنون جای شگفتی است که خواهید ز سر باز کنم این سگ با مهر و وفارا...!»

باری آن قدر به تعریف سگ خویش سخن گفت به گوش من بیچاره و زد لاف در این باره که من پاک ز رو رفتم و از حرف دهن بستم و خاموش نشستم . پس از آن هم همه شب باز ز آواز قشنگ سگ همسایه‌ی دارای گرانمایه‌ی خود تا به سحر غرق خوشی بودم و، يك مدت دیگر سپری گشت بدین گونه که ناگاه شبی وق سگ قطع شد و دیدم از آن سگ خبری نیست ؛ ز وق اثری نیست. غرض، مدت يك هفته من و اهل و عیالم به شب آسوده بخفتیم و نشستیم و بگفتیم : «یقین صاحب آن بپردل ما سگ خود را به مکان دیگری برده. از این حیث بیاید که تشکر بنمائیم از او.» از پی اظهار تشکر چو در خانه‌ی او رفتم و گفتم سخن خویش، ز اعماق دل ریش، کشید آه و به من گفت: «بلی ، چند شب پیش، زده دزد بدین خانه و دزدیده پدرسوخته، هم قالی و قالیچه‌ی ما ، هم سگ ما را.»



دزدی

خانمی بود هنرپیشه وزیبا و دلارام و پریزاد و گلندام ، سهی قامت و گلقام، که در راه به هر گام، ز رخساره واندام، زبهردل ناکام، درافکنده یکی دام وربوده ز دل آرام بدان روی و بدان موی و بدان خنجر ابروی و بدان چهره‌ی دل جوی و بدان حلقه‌ی گیسوی و، همان قدر که رعنائی و زیبائی و خوبی و خوشی داشت، ز دارائی و سیم و زر و اموال و درو گوهر بسیار هم او بهره سرشار نصیبش شده بود الغرض این خانم دارا و دلارا ، ز زر و زیور پر فروبها، داشت يك انگشتر الماس که می گشت بسی خیره هر آن مرد که می کرد نظر يك نفس انگشتر پر قیمت آن یار جوان را.

دوستانش به گمانی که مبادا نظر دزد دغا پیشه‌ی نسناس به انگشتر الماس شود جلب و بی بردن و دزدیدن و قاپیدن و چاپیدن آن نقشه کشد، توصیه کردند بدان شوخ هنرپیشه که در حفظ و نگه‌داری آن گوهر پر قیمت و عالی نکند سستی و غافل نشود تا که ز دستش نرود. خانم زیبای هنرپیشه در اندیشه فرو رفت که از بهر نگه داری آن گوهر یکتا چه عاجی بکند. عاقبت الامر نوشت او به جراید که فلان گوهر مشهور که پیوسته در انگشت هنرپیشه‌ی معروف بود ، هست يك انگشتر قلابی و انگشتر اصلی توی بانگ است و به جز صاحب آن، کس نتواند که به دست آورد آن را.

دزد بدلی

چند روزی چو از این واقعه بگذشت، به يك روز سحر گاه، شد آن ماه، رخس
زرد چنان گاه، از آن رو که به ناگاه شد آگاه، ز يك دزدی جانگاہ . بلی، دید ز



بحر طویل‌های هددهدمیرزا

انگشتر الماس اثر نیست، وز آن هیچ خبر نیست. در آن حال که اندر پی انگشتری خویش، به تشویش و فغان بود و ملول و نگران بود و به هر سوی روان بود، سر میز غذا یافت یکی نامه به امضاء فلان دزد که: «ای خانم طناز، من اعلان شما خواندم و انگشترتان بردم و باید که بگویم اگر انگشتر آن خانم زیبا بود انگشتر قلبی و دارای نگین بدلی، خاطر تان جمع که من هم دله دزد بدلی هستم و دزدی که بود سارق اصلی پی تعطیلی و تفریح به ییلاق سفر کرده و، البته چو برگشت زییلاق پی بردن انگشتر اصلی کند اقدام که در بانک کند رخنه به نحوی و به دست آورد آن گوهر بسیار گران را!»



مائه دكوشی

لات بی‌پا و سرروبی‌هنر کیسه بری بود که دزد یوقوری بود. نمی‌رفت بی‌کار و همه‌کار وی آن بود که هر جا که شلوغ است، رود پیش و برد دست به جیبی و از آن پول کند چول و بدین حیل و بامبول زند هی همه را گول و برد مفت بسی سود. شنیدم که به يك بار، شد این کیسه‌بر دزد تبه‌کار، روان جانب بازار و بدین قصد که بختش بشود یار و ز جیب من و سرکار، و یا کیسه‌ی تجار، زر و سیمی و پول و پله‌ای کش برود. گشت به هر سوی و به هر کوی و به هر گوشه کمین ساخت، به هر راه فراتاخت، به هر کس نظر انداخت که تا عاقبت الامر پس از دقت بسیار بر آورد بی جیب‌بری دست و زد آن دزد دغل از بغل تاجر باجر بزه‌ای، ساعت بسیار نفیسی.

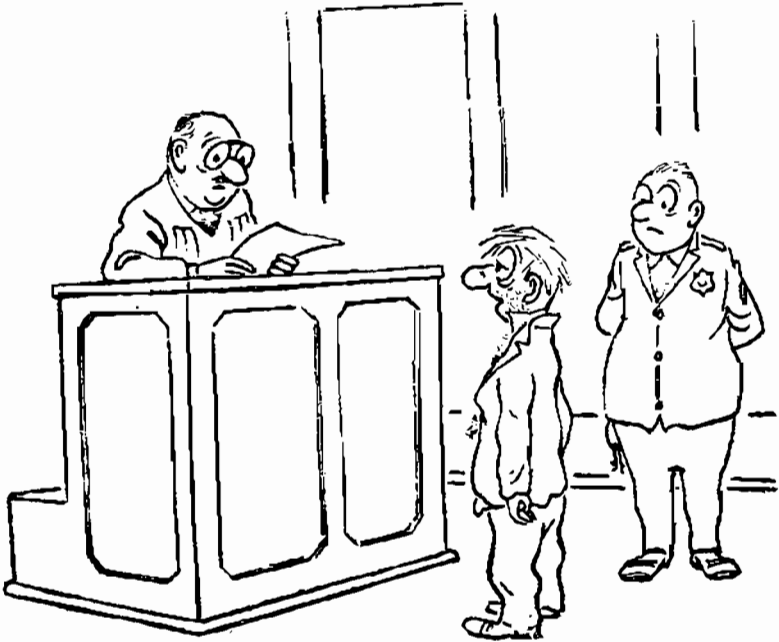
تاجر از دزدی آن آدم گمراه، در آن راه، به ناگاه، شد آگاه و چنان آه کشید از دل پر درد و چنان نعره بر آورد که يك باره زن و مرد به‌دانش برسیدند و زهر سوی دویدند و پریدند و جهیدند بر آن آدم و لگرد و گرفتندش و بردند سوی محکمه‌ی داد و بگفتند که: «این کیسه‌بر پست، که دزدی است زبردست، ربوده است یکی ساعت شیک از بغل تاجر بسیار خسیسی!»

قاضی از دزد پرسید: «برای چه بدین کار زدی دست؟» بنالید و به وی گفت که: «ای حضرت قاضی، به خدا در خور آن است که در باره‌ی من رحم نمائید و

بحر طویل های هددهمیرزا

بیخشید مرا. چون که منم بیکس و بیچاره و بیچاره و ز آن روی زدم دست به دزدی که نه نان داشتیم و آب و نه جائی، نه مکانی، نه پناهی، نه رفیقی، نه ندیمی، نه جلیسی.»

قاضی با خرد این حرف چو بشنید، بخندید و بدو گفت که: «ای تازه جوان، هیچ مخور غصه بی نانی و تنهائی و بی جا و مکانی، که من الحال دهم حکم که فی الفور فرستند تو را مدت شش ماه بدان جای که هم قوت و غذا باشد و هم مسکن و هم بستر و هم نانی و هم آبی و هم یار و ندیمی و انیسی!»



نسیب در غلوئی

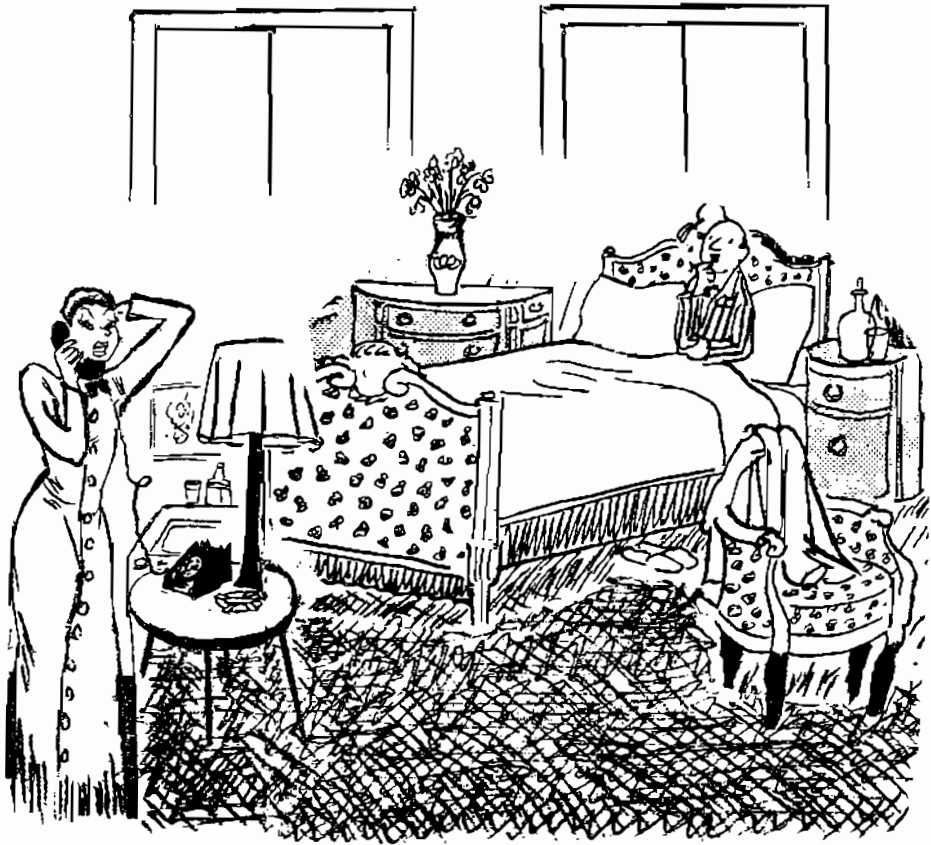
دکتری نیمه‌ی شب خسته به کاشانه‌ی خویش آمد و رخت از تن خود کند و بفتاد توی بستر و بنهاد سر خسته به بالین که یاساید و در خواب رود. لیک به یک مرتبه زنگگ تلفن کرد صدا، دکتر بیچاره، که چرتش شد از آن پاره، به یک باره بسی تیز، به لحنی غضب آمیز، زن خویش فراخواند و بدو گفت: «بین کیست که این موقع شب با تلفن باعث درد من گشته؟ کسی گر که مرا خواست، بگو نیست.» زنش نیز به سوی تلفن آمد و برداشت ز روی تلفن گوشی و گفتا که: «بیخشید! توی خانه‌ی خود نیست کنون دکتر و تا صبح نیاید.»

طرف او که زنی بود، از این حرف به تشویش در افتاد و بزد داد که: «ای وای، من الآن چه کنم؟ دکتر اگر نیست، دگر کیست که این وقت به دادم برسد؟ چون که زنی حامله‌ام بنده و در ماه نهم هستم و الحال به یک باره گرفتار به دردی شده‌ام. چاره‌ی من چیست؟» صدای زن آشفته دل آن قدر رسا بود که دکتر خود از آن دور بداندست که او کیست، لذا بازن خود گفت: «بگو مدت یک هفته به زائیدن او مانده و الساعه نباید که از این درد به تشویش فتد. گر که یکی قرص مسکن بخورد، درد بسی زود شود رفع و بسی دیر نیاید.»

زن دکتر به زن حامله گفتا: «نگران هیچ نباشید و یکی قرص کنون میل نمائید و بخوابید و بدانید که این درد بسی زود شود رفع.» زن حامله زین حرف گرفتار

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

تعجب شد و افتاد به‌تردید و بگفتا: «مگر الساعه نگفتید که از خانه بیرون رفته‌کمون
دکترو تا صبح نیاید به‌سوی منزل خود باز؟ پس این مرد که این نیمه‌ی شب آمده
پهلوی شما کیست؟ چنین آدمی آخر چه قدر صاحب وجدان و شرف باشد و آیا به
صلاحیت او هست که بهر مرض بنده طبابت بنماید؟!»



بیمار مردنی

بود در دوره‌ی قاجار طبیبی که بسی داشت حذاقت به شفا دادن بیمار و روز بسیاری بیمار و ز بیماری بسیار که می کرد به هر روز مداوا، همه شب خسته و بی تاب و توان بود. به يك بار شنیدم که به شب، خسته ز تیمار و تعب، رفت به منزل زمطب، کرد غذائی طلب و خورد و بیفتاد توی بستر و بنهاد به بالین سرواز خستگی و سستی بسیار، همان لحظه فرورفت به خواب خوش و پر کرد به يك مرتبه از خروپف خویش زمین را و زمان را.

غرقه در خواب گسran بود که ناگاه یکی حلقه به در کوفت چنان سخت که بیچاره بشد بند دلش پاره و ناچار به يك باره فرو جست از آن تخت و به چشمان پراز خواب و تنی پر ز تب و تاب، شتابان دم در رفت و چو از واقعه پرسید، بگفتند: «مریضی است بسی سخت، بسی مضطر و بدبخت که رفته است دم مرگ، بیائید و علاجی بنمائید از آن پیش که آید ملك الموت بیالینش و بستاند از او گوهر جان را.»

دکتر خسته پوشید لباسی و برون رفت از آن خانه پی دیدن بیمار و چو آمد به سر بستر وی، حالت او دید و از او واقعه پرسید و قضایا همه بشنید و سپس گفت: «یکی را بفرستید پی گور کن و قاری و غسل و کفن دوز.» چو د کتر بسزد این حرف،

بحر طویل‌های هدده‌میرزا

زن و بچه‌ی بیمار، به يك بار، بسی زرد و بسی زار، فغان کرده و فریاد نمودند و به



بیمار مردنی

زاری بفرودند و بگفتند که : «آخر سببش چیست که این‌ها همه بایست بیایند در این‌جا، مگر امید به بهبودی این مرد دگر نیست؟» از این‌گونه به‌وی هرچه که گفتند سخن، دکتر فهمیده به پاسخ لب خود باز نکرد از هم و نشنیده گرفت آن همه فریاد و فغان را.

يك به يك گور کن و قاری و غسل و کفن دوزشدا حضار و در آن‌جا همه گشتند پدیدار، به‌دور و بر بیمار، سپس دکتر هشیار، به گوش زن او گفت که: «آقا مرض مختصری دارد و تا صبح شود رفع و از این حیث نباشد خطری. لیک شما بهر همین عارضه‌ی ساده، مرا نیمه‌شب از خواب پراندید و کشانید در این خانه و گفتید که که بیمار شما در دم مرگ است، اگر در دم مرگ است که باید زپی گور کن و قاری و غسل و کفن دوز فرستاد نه دنبال طبیبی که پرد نیمه شب از بستر و بیهوده زخود سلب کند خواب گران را!»



جلوگیری از اسراف

قصه‌ی زیر، روایت شده از حال زنی پیر، که گردیده زجان سیر، شده سخت زمین گیر و سرش گشته چنان شیرورخش گشته چنان قیر، سنینش شده هفتاد و فزون گشته زهشتاد و رسیده به نود، بلکه ز صد نیز گذشته است بدان گونه که گشته است زمانی که ز سوی مَلک الموت برایش کلک الفوت شود جور و گذر نامه اش امضا شود و خارج از این جا شود و دور دنیا شود و ساکن عقبی شود و پاشود و راه بیفتد که رود جانب آن دار که دیدار کند باغ چنان را.

پیرزن گشت چنان ناخوش و بیمار چنان زرد و چنان زار که از پای در افتاد به یک باره و شد شوهر دارا و خسیس و کنسش غرقه‌ی تشویش و روان گشت پی‌دکتر و، دکتر چو به بالین زن پیر مرخص آمد و شد با خبر از ثروت و پول و پله‌ی شوهری، زد دو سه آمپول و بدادش دو سه کیسول و بدین حیل و بامبول به پشت سر هم پول در آورد. دل شوهر زن بود خوش از این که رَهده مسر صد ساله اش از مرگ و شفا یابد و بر خیزد و بنشیند و دادار جهاندار به فضل و کرم خویش دو صد سال دگر عمر دهد مضطر و ارفته‌ی بی‌تاب و توان را.

دکتر عاقل و هشیار، پس از پول در آوردن بسیار، چو دریافت که بیمار رها عاقبت کار از آن درد نخواهد شد و سعی از بی‌بهبود، برایش ندهد سود و قرار است که او زود برای سفر آخرت آماده شود، شوهر او را به بر خویش فراخواند و به وی گفت که: «این زوجه‌ی مسکین شما مردنی و رفتنی و زار و نزار است و دچار است بدان درد که درمان

جلوگیری از اسراف

شدنی نیست. چوبیمار شنید این سخن از دکتر و دانست که آینده‌ی وی از چه قرار است، بر آن شد که دگر لب به دواها نزنند هیچ، ولی شوهر دارا و خمیس و کنشش باز به شب، شربت و حب در برش آورد و چو دریافت که زن در پی آن است که دارو نخورد، سخت بر آشفت و به وی گفت که: «من در همه‌ی عمر تو، نگذاشته‌ام هیچ‌گاه اسراف کنی، حال که من آن همه پول از پی درمان و دوا داده‌ام اسراف روا نیست، دمر گک بجانیست که این گونه ضررها بزنی بر من و ضایع بکنی این همه داروی گران را!»



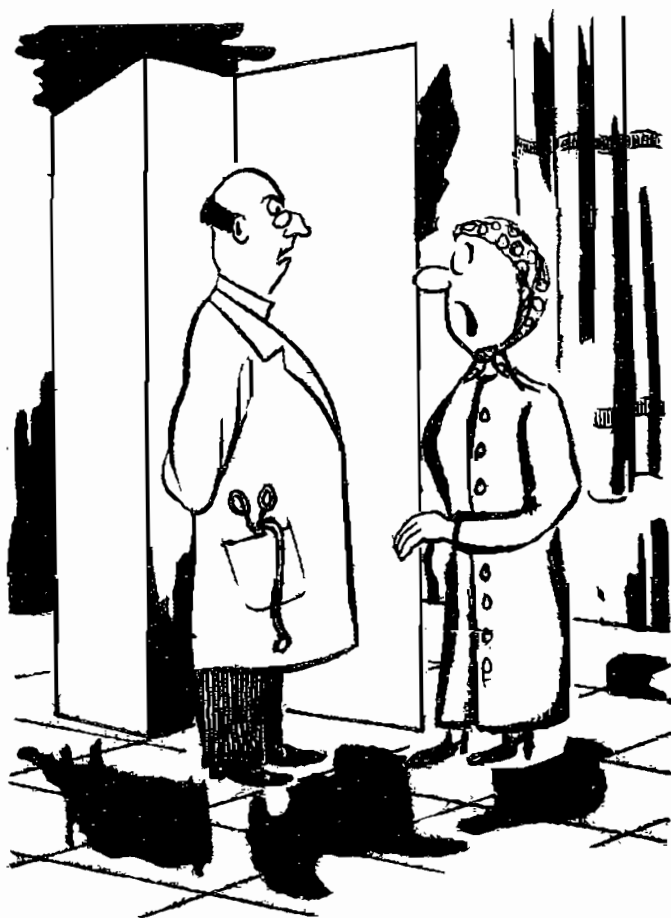
علت خوابی

بود يك تاجر عيار وسيه كار و فسون ساز، بسی پست هم انداز، كلك باف و دغل باز، چنان پر طمع و آز، كه اندر پی شش غاز، همیشه دهنش باز و مدام از پی این بود كه آیدز كجاسود و كجا پول شود دودو كجانبفع برد زود و رسد نيك به مقصود. زمحنت شده فرسوده، سر ابا شده آلوده و دایم به تعب بوده و بر رنج خود افزوده و بس راه كه بیموده درین زحمت بیهوده كه هی پول كند توده و، خود هیچ نیا سوده، برای دوسه تن وارث خود جان بكنند، دست به هر كارزند، در غم و حسرت فكنند جسم و روان و دل و جان را.

روز، آن تاجر پیروز، به صدرنج و به صدسوز، پی داد و ستد بود و به شب نیز، سر شام، نمی شد دلش آرام و نمی جست دمی كام و چومی رفت به بستر، كه پی خواب نهد سر، همه در نقشه و اندیشه ی آن بود كه فردا به كجامانده فلان بار و چه سان گشته فلان كار و چه جنسی است به بازار كنون باب خریدار و دهد حاصل سرشار. ز اندیشه ی بازار چه بسیار كه شب نیز در آزار و تعب می شد و می رفت به يك مرتبه خوابش به هدر. خواب چومی جست ز سر، از سر شب تا به سحر، عاجز و مسكين و پكر، غلت همی زد وسط بستر و يك لحظه نمی خفت و از این غصه همی گفت هزاران بد و بیراهه زمین را و زمان را.

علت بیخوابی

زن وی غافل از آن بود که بی خوابی و بی تابی و ناراحتی شوهر غم پرورش از چیست. همیشه نگران بود و به جان در پی آن بود که کاری بکند تا که زبی خوابی بسیار نجاتش بدهد. زین جهت از خانه برون آمد و رو کرد به یک دکتر فهمیده و دانا و جهات دیده



بحر طویل‌های هدهدمیرزا

و در باره‌ی بی‌خوابی آن شوهر بیچاره سخن گفت و چو در کتر بشنید این سخنان، دست بر آورد به سوی قلم و کرد دوسطری رقم و داد به زیبا صنم و گفت: «یکی قرص نوشتم که پس از شام به شب گری بخورد، می‌بردش خواب بدان گونه که چشمش به همه عمر ندیده است چنان خواب گران را.»

خانم آن نسخه بی‌بچید و بیاورد سوی خانه و چون شوهر آن ماه در آمد به شب از راه، جلورفت و بدو گفت: «گرفتم ز برای تو دوائی که ز بیخوابی بسیار نجات دهد امشب، تو پس از شام بخور یک دوسه تا قرص از این داروی خواب آور و، روی آر سوی بستر و بگذار به بالین سرو اندیشه مکن دیگر از این بابت و آن بابت و بگذار برد خوابت و زین راه کنی خستگی از تن به در و تازه کنی روح و روان را.»

مرد، شب خورد از آن قرص و بخوابید و سحر گاه، به ناراحتی و محنت جانگاہ، کشید از ته دل آه و ز جاجست و دگر بار بغرید و بتوید و بنالید ز بی‌خوابی دیشب. ز نش این بار، چو گردید خبردار، به پیش آمد و زو علت این واقعه پرسید. به وی گفت که: «دیشب چو شدم وارد بستر، دلم افتاد به تشویش از این فکر که از بابت آن داروی خواب آور و آن در کتر و این گونه دواها چه قدر پول ز جیب تو پریده است و تواز بهر چه باید که چنین پول مرا دور بریزی؟ غرض این فکر چنان داد عذابم که به یک مرتبه خوابم پیرید از سر و تا صبح سحر هم مژده برهم نردم. آه که بی‌خوابی بسیار ربود از تن من تاب و توان را!»

زوج نمدار

تاجری بود به بازار، میان همه بسیار به پستی و لثامت شده معروف و به نخست شده موصوف و حواسش شده معطوف به اندوختن پول و به صد حقه و بامبول و به صد شیوه و فرمول، همی زد همه را گول که جیب همه را بر کند و کیسه‌ی آنها ز ندو کیسه‌ی خود پر کند و در ره حرص و طمع و آرز در افتد به تک و تاز و پی منفعت اندر همه جا ریشه کند، سود خود اندیشه کند، ظلم و ستم پیشه کند، یکسره در شیشه کند خون دل پیر و جوان را.

تاجر ممسک و پولدار و غنی، داشت زنی، دلبر سیمین بدنی، لعبت شیرین دهنی سر و قد سیم تنی، همچو گل یاسمنی، تازه گل هر چمنی. آن گل بی خار، شد افسرده به یک بار، رخس زرد شد و زار چنان ناخوش و بیمار شد آن یار، که گردید گرفتار به صد محنت بسیار و تو گفتی که مداوا ندهد سود و نیابد ره بهبود و کند یکسره بدرود جهان را.

دکتری عاقبت الامر به بالین مریض آمد و چون دید رخس زرد و تنش سرد بدان مرد چنین گفت که: «او را مرضی هست که باید عملش کرد. ولی خرج عمل سخت زیاد است.» چو تاجر بشنید این سخنان، رنگ پرید از رخ او، داغ شد از غم مخ او

بحر طویل های هدیه‌های میرزا

گفت: «مگر خرج عمل چند شود؟» دکتر فهمیده به تقریب یکی مبلغ هنگفت بدو گفت و چنین قید نمود او که اگر خواست زنش را بنمایند عمل، پیش تر از وقت بیاید که کند تأدیه آن مبلغ بسیار کلان را.

مرد تاجر قلم و کاغذی آورد دم دست و به کنجی بنشست و بنوشت او که فلان قدر شود قیمت شیرینی و این قدر شود خرج سر عقد و فلان قدر همی خواهد از او مطرب و این قدر شود خرج پلودادن و آن قدر شود بابت حق القدم عاقد و، القصه از این نوع مخارج همه بنوشت به تخمین و چومی خواست کند آن همه را جمع، پیامد



زوجه نیمدار!

زِرّه آن دکتر و نا گاه بدان صورت ارقام نظر کرد و در اندیشه فرورفت که: «تاجر زچه این وقت که باید بکند فکر به حال زن خود فکر پل و دادن و شیرینی و آوردن مطرب به سراورده، خوب است پرسم ز خودش تا که از این راه کنم بلکه مبدل به یقین، ظن و گمان را.»

زین جهة بود که خندید و پرسید از او علت این مسئله را، مردك تاجر به جواب سخنش گفت که: «من تاجر م و در همه احوال پی صرفه‌ی خود هستم و الحال که گفتید فلان قدر شود خرج عمل کردن خانم، به سرم زد که حسابی بکنم، نیک بستجم که یکی دختر دوشیزه‌ی خوب و نو و پاکیزه گر از نو بپریم خرج عروسیش چه قدر است! گر این خرج بود کمتر و با صرفه‌تر از خرج عمل، زین زن خود بگذرم و در پی آن نقشه‌روم، و ر بود آن خرج بسی بیش تر از خرج عمل کردن این زن. به همین زوجه‌ی نیمدار قناعت کنم و پول دهم تا که عمل گردد و تعمیر شود. زین جهة الحال سرم گرم بدان است که روشن کنم از بهر خود این سود و زیان را!»



صرفه جوئی

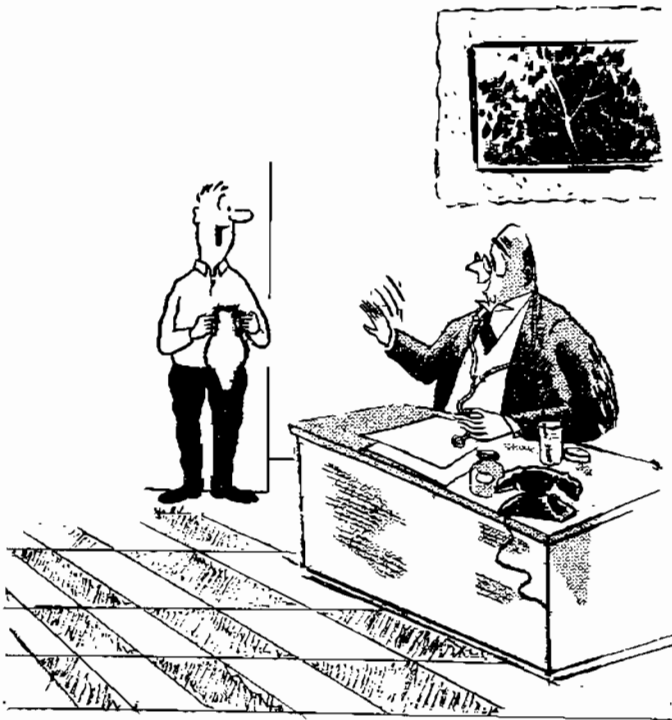
شخص بسیار خمسی که به هر حال پی سود خود و صرفه‌ی خود بود و نمی خواست که در هیچ کجا دست زامساک و لثامت بکشد، رفت به درمانگه یک دکتر و زد دست به دامان وی و گفت: «من از صحت خود سخت به تردیدم و نرسم مرض قند بگیرم. چه کنم؟» دکتر فهمیده به وی گفت که: «من از پی روشن شدن مسئله باید بکنم تجزیه ادرار شما را.»

رفت بیمار و سه روز گر آورد یکی کوزه ز ادرار نوی محکمه‌ی دکتر و دکتر چو بدان کوزه‌ی پر کرد نظر، شد متعجب که چه سان پر شده این کوزه بدین حجم. ولی هیچ در این باب نزد حرف. فقط گفت به بیمار: «فلان روز بیائید در این جا و بگیرید جوابی و امید است که این تجزیه، هم جان شما شاد کند هم دل ما را.»

مرد بیمار نظر تنگ و کنس در سر موعد چو روان شد به برد کتر و زو پاسخ آن تجزیه را خواست، به وی گفت: «در ادرار شما از مرض قند نشان نیست. از این حیث نباید نگران بود» شد از مژده‌ی دکتر، دل بیمار خمسی و کنس از قید غم آزاد و بسی خرم و دلشاد به پای تلفن رفت و به پشت تلفن خواند زنش را و به وی گفت که:

صرفه‌جوئی

«در خدمت آقای پزشکم من و، زین جا ز نم الان تلفن کن نگرانى بدر آرم همگى را و دهم مژده که اصلا نه تودارى مرض قند ونه من، نه حسن واحمد وبهرام، نه فرزانه و شهرام، نه پروین وفرامرز وفریبرز، نه ناهید ونه جمشید ونه مریم، نه برادر نه پسر عمه نه خواهر زن ونه مادر من، نه پدر من، نه عروس تو، نه دایى نه عمویت، نه هبویت، نه فلان ونه فلان ونه فلان. الغرض اندر بدن هیچیک از جمله ی اقوام اثرى از مرض قند نبوده است، خبر ده به یکایک که از این حیث شود شاد و کند شکر، خدا را.»



سجده چهل ساله

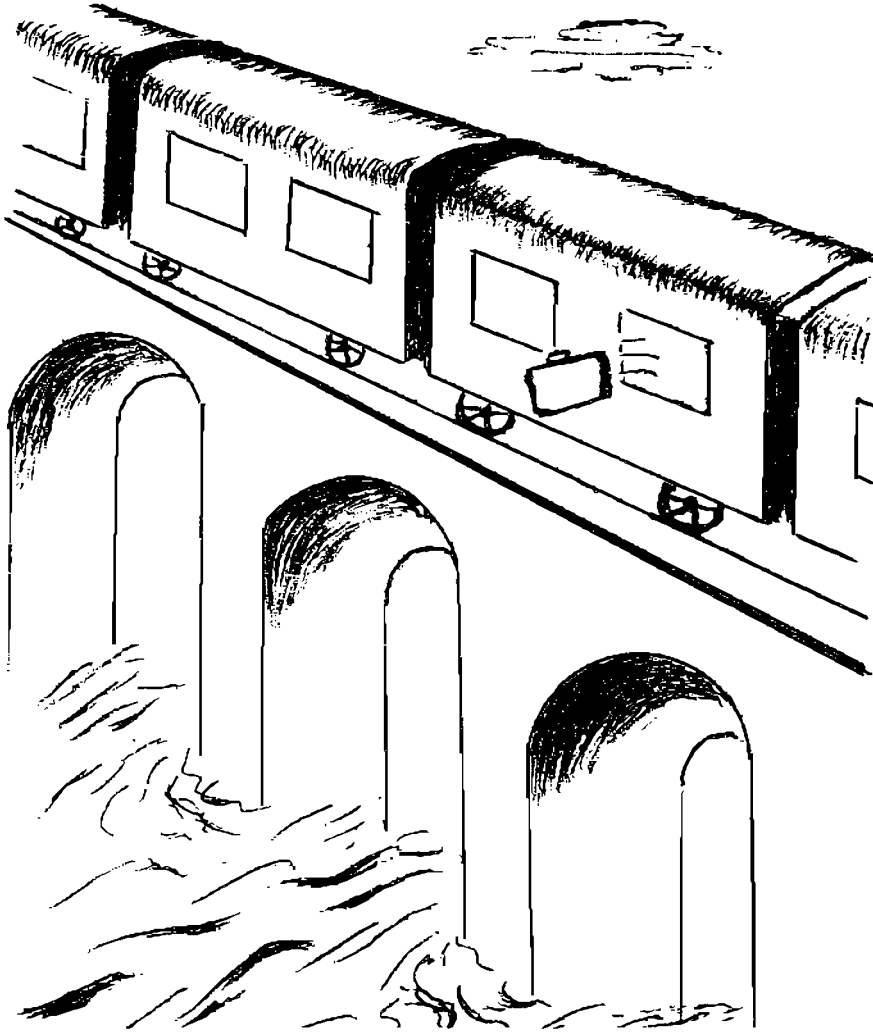
شخص بسیار خسیس و کنسی رفت و سوارترنی شد که نماید سفری جانب شهرد گری، لیک از آن جا که بسی بود کنس، در عوض این که بلیتی خرد و جمله‌ی پولش بدهد، رفت و بلیتی بچگانه بخرید و توی مردم بچپید و به یکی گوشه مکان کرد و به هر لحظه بر آن بود که خود را بکند کوچک و باریک که همچون بچه‌ها جلوه کند در نظر و سعی نماید که بدین دوز و کلک گولزند بازرسان را.

وسط راه به ناگاه دری و اشد و مأمور هویدا شد و فریاد بر آورد که: «لطفاً به در آرید بلیت خودتان را.» همه زین حرف ببرند به کیف و به بغل دست و نمودند بلیت خود از آن خارج و دادند به مأمور نشان، تا که دگر نوبت آن آدم ممسک شد و از جیب در آورد به صد ترس و به صد لرز بلیت خود و مأمور چو این دید، بخندید و بدان مردک بیغور بگفتا: «تو که سنت بود افزون ز چهل، بهر چه نصفه است بلیت؟ تو نه طفلی، نه محصل، بکن الساعة توی جیب خودت دست و در آور به خوشی پول و بده کسری آن را.»

مرد افتاد به اصرار و به الحاح که: «من مفلس و مسکینم و بی پولم و بدبخت.» ولی هر چه از این گونه سخن گفت و بزد زور، از او مردک مأمور، نه مغلوب و نه

بچهٔ چهل ساله!

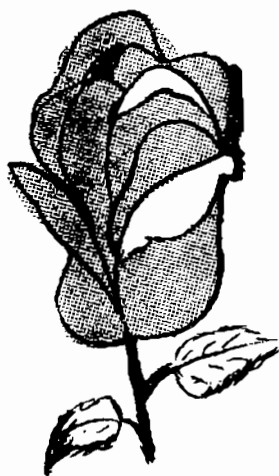
مقهور شد و عاقبت الامر چو دید او پی برداختن کسر بلیتش ندهد پول، بر آن شد که



بحر طویل‌های هدهدمیرزا

برونش کند از توی ترن، لیک به یک مرتبه آن مرد به خشم آمد و توپ و تشری گشت و جری گشت و فرا جست و بسی تند و بسی تیز شد و سخت گلاویز شد، مردک مأمور هم این خیره سری را چو ازو دید بجهتید و در آن حال که می بود ترن روی پلی در حرکت، دست بر آورد به سوی چمدان وی و انداخت برون آن چمدان را.

زیر آن پل زقضا بود یکی رودپراز آب و، زبالا چمدان چون که در افتاد به پائین، توی آن آب فرورفت و به یک چشم زدن شد ز نظر محو، چو آن مردک بیچاره بدین وضع نظر کرد، بر آورد فغان از دل پردرد و بگفتا که: «تومی خواستی اول خود من را ز ترن پرت کنی، حال، ز نم را هم از این جا بدر افکنده و در رود روان غرق نمودی دگر آن تازه جوان را!»



پول پستی

آن شنیدم که در ایام قدیم آدم بسیار خمیس و کنسی عاشق زیباصنمی خوب رخ و ماهوش و زهره جبین گشت و غمین گشت زهجر رخ آن یار و بسی زرد شد و زار و به اندوه گرفتار. بسی طرح پی دیدن و بوسیدن و بوئیدن او ریخت، بسی حيله برانگیخت که تا ساخت دگر یار و مددگار و هوادار خود آن سرو روان را.

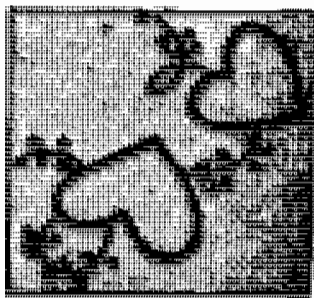
رفت و دزدانه بسی جانب کاشانه‌ی آن دلبر جانانه و آن گوهریک دانه و بنشست دم‌خانه که تا یار، بر آن گشت به یک بار، که در نیمه شب تار، از آن عاشق بیمار کند دیدن و از مرحمت و لطف و صفا بر سر او دست نوازش کشد و خاطر او شاد کند، از غمش آزاد کند، یا به شکر خنده‌ی شیرین زبانش شکرین بر سر وجد و طرب و شوق و شغف آورد آن عاشق دل داده‌ی افتاده‌ی بی تاب و توان را.

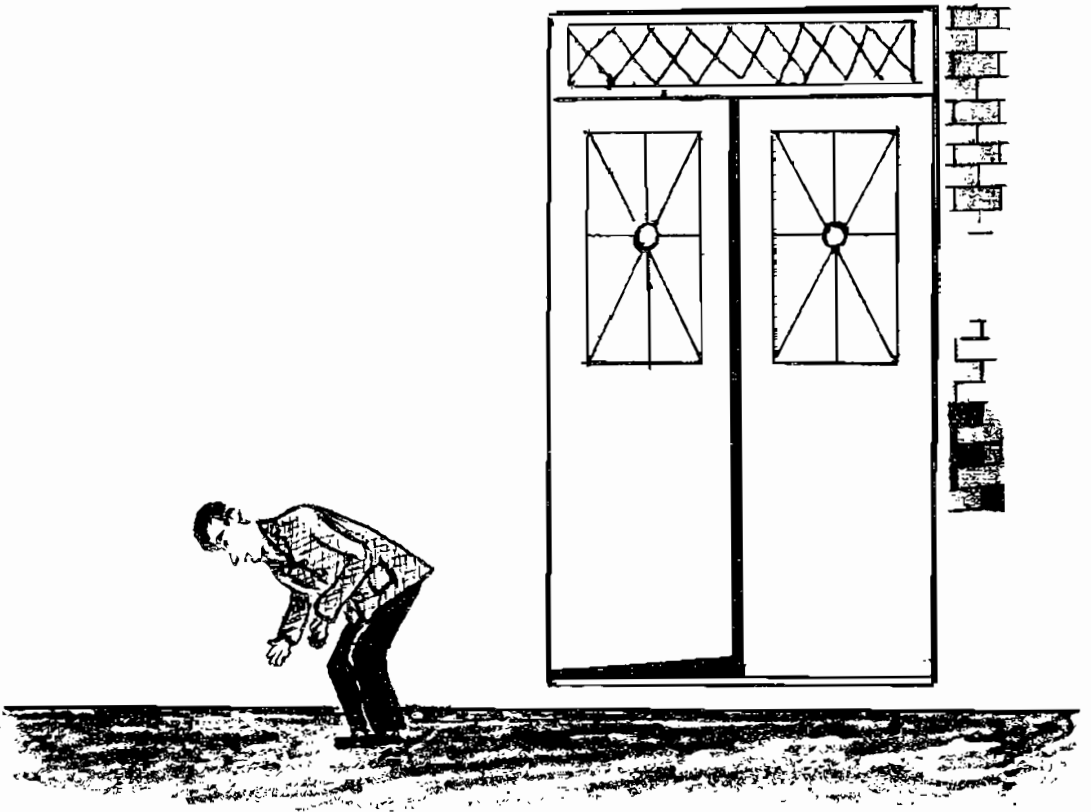
گفت با او که: «بیا نیمه شب این جا سر این کوی و نهان باش به یک سوی، من آن وقت که دیدم همه در خواب گراند، یکی سکه ز بالا به توی کوچه در اندازم و، آن دم که صدائی ز در افتادن آن سکه شنیدی تو، بیا از در این خانه که باز است بشود داخل و آهسته بنه گام، سر بام، که تا خوش به برهم بتشینیم و ببینیم به شادی رخ یکدیگر و سازیم برون از دل خود یک سره غم‌های جهان را.»

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

مرد، از وعده‌ی دلدار، خوش و شاد شد و چون که شب آمد به سردست و هوا تیره شد و تار، پی‌دیدن آن یار روان گشت و به یک گوشه نهان گشت. زسوی دگری نیز عیان گشت همان سرو گلندام و دل آرام لب‌بام و سرانجام در انداخت از آن جا وسط کوچه یکی سکه‌ی دهشاهی و، بنشست به این فکر که دل‌داده زافتادن آن سکه صدا بشنود و زود زجا بر جهد و جانب او سرنهد و راه به منزل برد و روی به بام آورد و چهره‌ی او بیند و بنشیند و گوید سخن از مهر و قراری بگذارد که کند عقد پری چهره‌ی زیبا و جوان را.

لیک هر قدر که بنشست و بشد منتظر عاشق خود، دید که از او خبری نیست، در آن جا اثری نیست، در آن نیمه‌ی شب هی زچپ و راست قدم زد به لب‌بام، ولی عاشق ناکام، نشد حاضر و، آن‌ماه سرانجام چو دید آن که سحر گشته و گردیده هوا روشن و، خوش نیست که آن‌جای بماند، ز سر بام فرود آمد و در بستر خود رفت. دگر روز که آن دلبر دل‌دوز، بدان عاشق پیروز نظر کرد و پرسید که او رابه شب پیش، چرا در غم و تشویش فکنده است؟ بدو عاشق طماع و کنس گفت که: «آخر چو فکندی تو یکی سکه‌ی دهشاهی از آن جا به زمین، بود هوا تیره و تاریک و در آن کوچه‌ی باریک، پی‌جستن آن پول بسی گشتم و تا صبح کشیدم چه قدر رنج که تا یافتم آن را!»





متریل خور

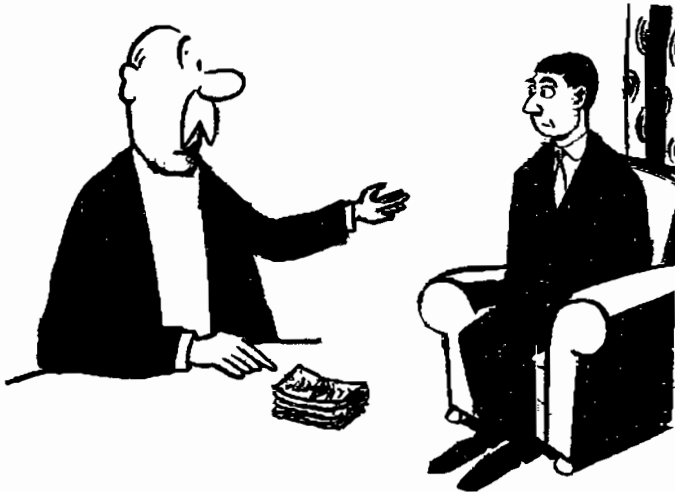
مرد بسیار خسیس و کنسی بود که از مال جهان داشت ده و خانه و کاشانه و سیم و زر بسیاری و گنجینه‌ی سرشاری و اموال زیادی، و اسی از شدتِ خست، خود از آن ثروت و نعمت که در این دار جهان قسمت وی بود نمی‌خورد و نمی‌برد از آن لذت و پیوسته فقط داشت بسی رنج و بسی محنت و زحمت که برد کار خود از پیش و کند ثروت خود بیش و به پول و پله‌ی خویش بیفزاید و از دست کسان یا که ز دزدان و خسان حفظ کند آن همه سیم و زر و آن گنج گران را.

یک شب آن مرد بد آورد و به یک مرتبه گم کرد توی رهگذری کیف خودش را که در آن پول کلان بود و چو گردید از این واقعه آگاه، بر آورد ز دل آه و از این غصه‌ی جان‌کاه بزد توی سرخویش و در افتاد به تشویش و فغان کرد ز حدیث و دل افسرده و آزرده و پژمرده و ناشاد بفتاد به هر کوی و از این سوی بدان سوی بسی گشت، ولی هر چه فزون تریبی آن کرد تلاش و تک و پو، کمتر از آن یافت خبر. هاقبت الامر چون امید شد از هر طرفی، دست بدامان جراید زد و با آگهی مختصری قصه‌ی خود کرد بیان، خانه‌ی خود داد نشان، تا مگر آن مرد خدا بنده که جوینده و یابنده‌ی پول است، بیارد به در منزلش آن پول کلان را.

چون که ده روز از این واقعه بگذشت، شبانگاه، به ناگاه، بیامد یکی از راه و در خانه او زنگ زد و مردك مُسك دم در رفت و چو بگشود در خانه، یکی مرد نکو کار و نکو سیرت و فرزانه دم‌خانه‌ی خود دید که آن کیف پراز اسکن او را به رهی یافته و آمده تا سالم و بی‌عیب به وی رد کند آن را.

تفریب خور

مرد ناجنس و خسیس و کزس از دیدن آن کیف پر از پول، بسی خوشدل و شنگول شد و کیف از او بازستانید و به پولی که در آن بود نظر کرد دقیقانه و بشمرد و یقین کرد که سالم همه برجاست. ولی در عوض آن که تشکر کند و جایزه‌ای نیز بداند مرد نکو کار دهد، سخت به یک مرتبه درهم شد و با چهره‌ی پرغم شد و پس گفت که: «این پول صحیح است و درست است و کم و کسر در آن نیست ولی حرف در این است که ده روز تمام است زمن گم شده این پول و شما هم که یکی آدم بسیار صحیح العملی بوده و پیداست نخواهید به کس لطمه‌ی مالی بخورد، حال که دادید به من پول مرا، بهره‌ی ده روزه‌ی آن نیز به من لطف نمائید که بیهوده تحمل نکنم بار زیان را.»



استدلال خیس

آن شنیدم که شبی مرد خسیس و کنسی رفت سوی خانه و چون در زد و شد وارد کاشانه، زنش ناله کنان، جانب او گشت روان، با تن بی تاب و توان. شوهر آن یار جوان، دید چو او را نگران، علت بسی تابسی و تشویش پرسید، زنش گفت : «خدا رحم کند! از درو دیوار بلا برسر ما مردم محنت زده بارد.

«بچه امروز زبسی و ننگ زد و اشک روان کرد به رخساره ، فتام زبی چاره و گفتم که یکی سکه‌ی پنجاه ریالی کف دستش بگذارم که کند بازی و سرگرم شود. لیك، پس از مدت يك ساعت دیگر، شدم آگاه به ناگاه که آن سکه فروخورده و یکباره فروبرده. از این واقعه وحشت زده گردیدم و ترسیدم و هرچند که کوشیدم و هرقدر به تدبیر زدم دست که از معده اش آن سکه در آرم، نتوانستم و آخر متوسل به زنان در و همسایه شدم. جمله رسیدند و بسی رنج کشیدند که آن پول در آرند ولی زحمتشان سود نبخشید. به ناچار بغل کردم و بردمش اندر بَرِیک دکتر و دادم زبی دکتر و دارو صد و پنجاه تومن پول. غرض، قسمت ما بود که این مسئله بر گردن ما یکصد و پنجاه تومن خرج گذارد!»

شوهر ممسک و کم ظرف، از این حرف پریشان شد و زد نعره که : «ای خانم کم عقل، تو دیوانه شدی یا که مرا ابله و دیوانه گمان می کنی آخر؟! زبی دکتر و

استدلال خسیسی

دارو صد و پنجاه تومن پول مرا ریخته‌ای دور چرا؟ هیچ خری یک صد و پنجاه تومن
می‌دهد از دست که يك سکه پنجاه ریالی بدر آرد؟!»



دکتر تازه کار

آخر موسم پائیز، که فصلی است غم انگیز و شود ابر گهر ریز و دو صد درد و مرض نیز به هر مفلس بی چیز شود حمله ور و باک در اندازدش از پای، یکی مردنگون بخت شنیدم که بسی سخت گرفتار زکامی شد و از سرفه و از عطسه‌ی بسیار به تنک آمد و ناچار زجا جست و روان گشت سوی محکمه‌ی دکتر کم تجربه‌ای، ناشی و ناپخته که تشخیص نمی داد زهم فرق میان سرطان و خفقان را

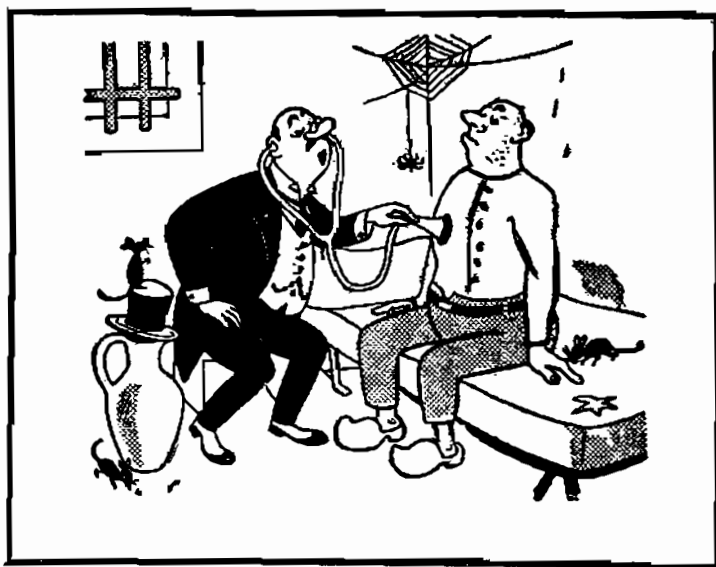
دکتر احوال از آن مرد پرسید و چو شرح مرضش را همه بشنید، سروسینه و نبضش همه را دید و به وی گفت: «شما چاره ندارید به جز این که هم الساعه سوی خانگی خود رفته و با آب بسی سرد یکی دوش بگیرید و تن خویش بشوئید و پس از آن به اتاق خودتان رفته و چندی سروپا لخت بپفتید روی تخت و درو پنجره را باز گذارید کز آن، بادخزان، تند وزان گردد و سرمای فراوان چو یکی قطعه‌ی یخ سرد نماید همه جای تنتان را!»

این سخن، مرد، از آن دکتر بیدرد چو بشنید گمان کرد که مقصودش از این حرف مزاح است، ولی بعد، چو دریافت که آقا سخنانش همه جدی است، به حدی متعجب شد از آن حرف که يك مرتبه از کوره به در رفت و بدان دکتر کسم تجربه رو کرد و به وی گفت که: «این حرف چه حرفی است؟ چه کس دیده طبیعی که چنین حرف عجیبی بزند؟ بنده مگر آخر عمرم شده یا این که رسیده اجلم تا که به دستور شما باشم و بیهوده خودم را بکشم؟ راست بگوئید به من، این روش تازه ز

دکتر تازه کار

فکر خودتان است، و یا قاعده‌ی طب جدید است که هر چند زمان پیش رود، دانش طب نیز کند همقدمی پیش روی‌های زمان را؟»

دکتر انداخت سر از شرم به پائین و بسی نرم بدو گفت که: «نه، این روش تازه‌ی طب نیست، ز فکر خود بنده است، از آن رو که شما سخت گرفتار زکامید و مرا بهر مداوای مریضان زکامی نبود تجربه کافی و شافی، ولی از بهر دوا کردن ذات‌الریه بس ماهر و باتجربه‌ام. گر که شما آب بسی سرد به تن ریخته و دوش بگیری دو سه پس باد خورد برتتان، شبهه در آن نیست که این درد که الحال زکام است، به یک مرتبه تبدیل به ذات‌الریه می گردد و آن وقت توانید که آئید در این جا و یقین داشته باشید که من نیک توانم که مداوا کنم آن را!»



علت بیماری

بود مردی به شکم خواری بسیار، بدان گونه گرفتار که ناهار سه تا دیزی آبگوشت و دو من نان و سه من ماست کمش بود، شب و روز به فکر شکمش بود، زینشخوار نمی شد دهنش خسته و می خواست که پیوسته، گهی تند و گه آهسته، خورد چیزی و درعهدهی بی پیره سرازیر کند قوت و غذائی .

روزی آن حضرت آقای اکول شمکو هر چه که در سفره‌ی خود داشت فرو خورد و فروبرد. و سرانجام، به ناکام، چو دریافت که دیگر ز خوراکی خبری نیست، زنان هم اثری نیست، بر آن شد که از آن پس طرف سوخته‌نان دست برد. هر چه که از سوخته‌نان دید، ببلعید بدان گونه که شد عاقبت کار گرفتار به بیماری قولنج و در افتاد به صد رنج . دلش گشت پر از درد و رخس گشت بسی زرد و چنان درد، بلا بر سرش آورد که فریاد و فغان کرد و به رخ اشک روان کرد و بیفتاد پی دکتر و درمان و دوائی .

رفت در پیش پزشکی و بدو گفت : « دلم درد گرفته است .» چو پرسید که : « امروزغدای توچه بوده است؟»، بدو گفت : «چه پنهان شما، بنده ز اندازه فزون سوخته‌نان خورده‌ام امروز.» چو د کتر بشنید این سخنان، خنده زنان، رفت و بیاورد

علت بیماری

دوائی که بریزد توی چشم وی و بیمار چنین طرز مداوا چو از او دید بدو گفت: «من از معده به تنگ آمده‌ام. معده چه مربوط به چشم است؟ به چشم ز چه ریزید دوا؟» گفت: «اگر چشم تو معیوب نمی‌بود و همی دید نکو، سوخته‌نان را تو نمی‌خوردی و امروز گرفتار نبودی به چنین رنج و بلائی!»



علت ارزانی

تاجر ممسك و بسیار خسیسی که زر و سیم وی و ثروت و دارائی او از حد و اندازه به در بود ولی هیچ از آن مال نمی خورد و از آن بهره نمی برد، شنیدم ز قضا گشت به يك ناخوشی سخت گرفتار و دل افسرده و بیمار، بسی زار بيفتاد توی بستر بیماری و بیزاری و ناچاری و گشتند زن و بچه‌ی وی سخت هراسان و فتادند از این کوی بدان کوی و از این سوی بدان سو، به تکاپو، که شتابند و بیابند پی چاره‌ی بیماری آن تاجر بیمار طبیعی و دوائی.

دکتری آمد و بیماری او دید و یقین کرد که آن مرد دچار مرضی گشته که محتاج به جراحی فوری است. لذا توصیه بنمود که بس زود پی دکتر جراح فرستند. برفتند به دنبال یکی دکتر جراح و، چون جراح به بالین مریض آمد و درد و مرضش کرد بر انداز به وی گفت که: «جراحی امعاء شما کار بسی مشکل و دشوار بود. اجرت این کار هم البته گران است، ولی از پی بهبودی و درمان مرض چاره جز این نیست که پرداخت نمائید همین اجرت بسیار گران، ورنه یقیناً نتوان داشتن امید شفائی.»

تاجر ممسك و منعم چو شنید این سخنان، ناله کنان گفت: «بیائید و به من رحم نمائید، از آن روی که من بنده یکی کاسب بی چیزم و هر گز نتوانم که چنین پول کلانی به شما بازدهم.» دکتر هشیار یقین داشت که او ثروت بسیار کسلان دارد و این دوز و کلک‌ها که مرتب سرهم می کند اندر پی آن است که از بهره عمل پول نپردازد و حرفی که زیجیزی و بی پولی خود می زند البته ندارد پروپائی.

علت ارزانی

زین سبب گفت: «پس اکنون که شما پول ندارید، کنم دکتر جراح دگر رابه شما توصیه تا از پی جراحی خود جانب او روی بیارید و زخرج عملش باکندارید. خلاصه بگذارید که او دست بدین کار زند. چون کند او زود شما را عمل وپول هم ازبابت این کارنگیرد زشما.» تاجراز این حرف، چو گل واشد و بشکفت و به وی گفت: «مگرمفت عمل می کندم؟» گفت که: «نه خیر، دوروز دگر از وارثان می طلبد مزد چنان کار کذائی!»



شاهکار جراح

گشت يك آدم بیچاره‌ی بدبخت، دچار مرضی سخت و درافتاد سرتخت به فریاد زادیار و گرانباری و بی‌حالی و بیماری و ناکامی و ناچاری و اندوه و گرفتاری و چون یافت مرض حِدَّت و شدت، زن و فرزند وی و اهل و عیالش، همه از سختی حالش به ستوه آمده، رفتند پی‌دکتر و يك دکتر حاذق به سرش آمد و زو حال پرسید و سرو صورت او دید و بسنجید و از آن حالت دشوار خبردار شد و گفت پس از دقت بسیار که: «بیمار، چنان است گرفتار به دل‌درد که ناچار بیایست که جراح خبر کرد که تا پاره کند معده‌ی او را و نماید عمل آنرا.»

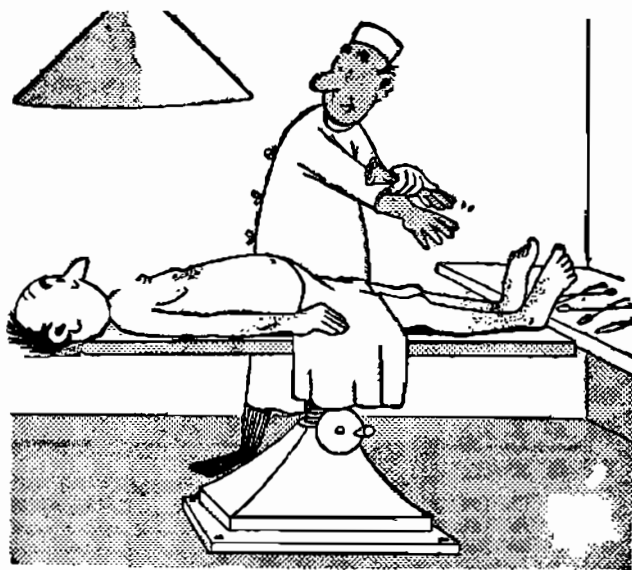
مرد را در بر جراح ببردند و چون جراح بدان مردك مسکین نظر افکند، بخواباندش و از بهر عمل، لنگه‌ی قصاب محل، یا که چودلاک دغل، یا که چوسلاخ کچل، تیغ دو دم را به سردست بر آورد و چو قداره کش قلدر بی‌باک، بسی چابک و چالاک در افتاد به جان و سر آن آدم بیچاره و بنمود به یک باره سراسر شکمش پاره و از هر رگ آن ناخوش محنت زده خون، رفت زاندازه فزون، تا که به کُل برد برون از تن او تاب و توان را.

مرد جراح چو وضعیست بیمار چنین دید، هراسان شد و جنبید و بزد جای عمل را دوسه تا بخیه و هر گونه شکافی که عیان بود ببوشاند و سرش را بهم آورد، ولی بر رخ آن مرد، چو يك لحظه نظر کرد، بدید آن که تنش سرد و رخس زرد شده، زین

شاهکار جراح

سبب از سینه بر آورد یکی آه روان گاه و به ا کراه بگفتا که: «دریغا که رمق از تن این مرد دگر رفته و نزدیک بدان است که بدرود کند یکسره جان را و جهان را.»

دختر لاله عذاری که پرستاری آن ناخوش محنت زده برعهدهی وی بود، قدم پیش نهاد و به سر و سینهی او دست زد و گفت به جراح که: «نومید نباید شد از این مرد، از آن روی، که خود، قلب وی از کار نیفتاده و بسیار منظم زند آن سان که تواند همه کس بشنود الا نه صدائی که بلند است از آن.» مردك جراح بخندید و به وی گفت: «صدائی که چنین خوب به گوش تورد، از زدن قلب نمی باشد و این ساعت بنده است که شل بود بسی بندش و شد حین عمل از میچ من باز و بیفتاد به توی شکم مردك و من هم دگر از شدت تعجیل فراموش نمودم که برون آورم آن ساعت بسیار گران را!»



فرق این دنیا و آن دنیا

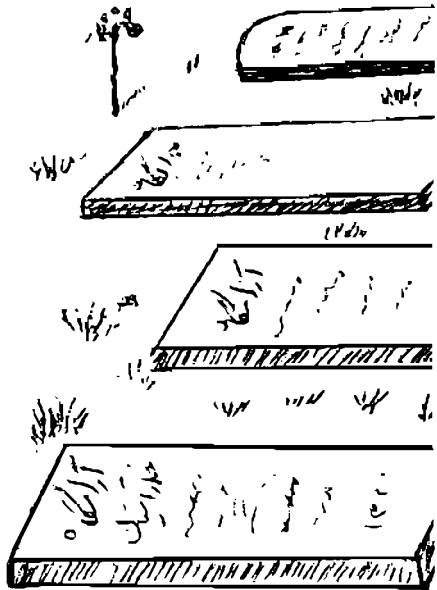
مردکی در وسط راه، به ناگاه، گرفتار به یک حمله‌ی قلبی شد و هوش از سر او رفت و در افتاد زپا، رهگذران چون که چنین حال بدیدند، ز هرسوی دویدند و به نزدیک رسیدند. یکی ز دبه‌رخش آب و یکی صورت و پیشانی او خوب بمالید؛ ولی کوشش آنها ز بی این که بیاید ز نو آن مرد سر حال و ز جایش بجهد، کوشش بی‌فایده‌ای بود. از این روی، برفتند به دنبال طبیبی و طبیب آمد و او نیز، پس از صرف کمی وقت، چو دید از تپش قلب وی اصلاً اثری نیست، بگفتا: «دگر این مرده و تشریف خود از دار جهان برده و بایست که تا بوت بیارید و به خاکش بسپارید، از آن روی که دیگر نشود زنده و من بنده چنین است گمانم.»

لاجرم خلق گرفتند جسد را که به خاکش بسپارند. پس از غسل و کفن، چون که نهادند جسد را به درون لحد آن مرد، که دکتر به غلط مرده گمان داشته بودش؛ سر حال آمد و بنمود کفن پاره و، یک باره سراز قبر در آورد و برون آمد و اقوام و عزیزان چو بدیدند که آن مرد ز نو جان دگر یافته و زنده شده شادی بسیار نمودند. در آن حین یکی از جمع برون آمد و پرسید: «در این مدت کشته که نهادی به جهان دگری پای، چه دیدی تودر آن جای؟ بگو تا که بدانم.»

مرد خندید و بدو گفت که: «البته من آن گه که به حال آمدم و زنده شدم، خوب خبر داشتم از این که در این دار جهانم نه به دنیای دگر.» بار دگر مرد پرسید

فرق این دنیا و آن دنیا

که: «آخر به چه علت تو یقین داشتی از این که نرفتی به جهان دیگری؟» گفت: «از آن روی که تا بر سر هوش آمدم احساس نمودم شکمم سخت گرسنه است و تنم سرد شده. در دل خود گفتم: «اگر من به بهشتم که نباید بکشم گرسنگی، چون که در آنجا است بسی اطعمه و اشربه‌ی مفت و، کسی گرسنه هرگز نکند زیست به گلزار جنان. قعر جهنم هم اگر بنده مکان داشته باشم که نباید تنم این قدر شود سرد. از آن رو که جحیم است پراز آتش و سرما نخورند اهل جهنم. به یقین بندگی شرمنده نهدر توی بهشتم نه به دوزخ، چو بود گرسنگی خوردن و سرما زمزایای همین گیتی غدار و من مفلس جان سخت، هنوز از بدی بخت گرفتار همین دار جهانم!»



زرد با وجدان

گشت يك دزد شب از پيشه‌ی پردلهره‌ی خویش پشیمان و سحر رفت به مسجد که کند توبه از آن کار زیانبار و وضو گیرد و بردرگه دادار نمازی بگذارد. چو وضو کرد و روان شد به شبستان، دم در دید که نعلین نو و قیمتی مجتهد آن جا بود و صاحب آن نیز سرش گرم نماز است و پی راز و نیاز است و کَر زمزمه‌باز است و سر رشته دراز است. چنان گشت بر آن کفش قشنگ از دل و جان خیره، که شد نفس براو چیره و کم کم هوس توبه زد دزدی ز سرش پاك برون رفت و، از آن جای که هر کس پی برهان و دلیلی است که با عذر موجه عمل خود دهد انجام، به دل گفت که: «چون روزی مخلوق، کم و بیش، مقدر شده از پیش، به تحقیق مرا قسمت مقدور جز این نیست که نان از ره دزدی بخورم. چون که چنین است، یقین است که مجبورم و معذور، گر امروز زخم دست به کاری که نشاید!»

گفت این با خود و نعلین بدزدید و روان گشت به بازار که آن را بفروشد. وسط راه، به ناگاه کشید از ته دل آه و به خود گفت که: «هر چند منم دزد، ولیکن دلم آن قدر سیه نیست که راضی بشوم مجتهدی عالم و آراسته با پای برهنه برود منزل خود. از طرف دیگر اگر کفش گران قیمت او را سر جایش بنهم، رزق خودم لنگ شود. به که کنم فکر متینی که هم از مشکل او باز شود عقده و هم من به نوائی رسم آن گونه که باید.»

دزد با وجدان

بعد از اندیشه‌ی بسیار، به يك مرتبه راهی نظرش آمد و خوش حال شد و رفت به منزلگه آن مجتهد و كوفت در و گفت كه: «آفاست هم اكنون به فلان مسجد و چون یافت فراغت ز نماز خود و می‌خواست كه آید طرف خانه، خبردار شد از سرقت نعلین نو خویش و فرستاد مرا تا كه شما را كنم از واقعه آگاه كه يك كفش دگرزود برایش بفرستید كه با پای برهنه به سوی خانه نیاید.»



احساس خطر

روبهی موذی و مکار، سحرگاه پی‌قوت و غذا بود شتابان، به‌در و دشت و بیابان و درافکند به‌هرسو نظر و کرد به‌هرجاگذر و دید خروسی به‌سرشاخ‌درختی است که سرزنده و خوش‌حال، گشوده است پروبال و دواب کرده زهم باز پی‌یک دهن‌آواز که: «ای خلق جهان، صبح دمیده است، سپیده است، دگر وقت رسیده است که درخواب نمانید و بیائید و بخوانید نمازی ز سر عجز و نیازی و به‌درگاه خداوند بسائید سرسجده و پیشانی‌اخلاص. دراین روز دل افروز و هوای‌فرح‌انگیز خوش آن مرد سحرخیز که برخیزد و پرهیز ز بستر کند و تر کند از باده‌ی توحید گلوئی.»

چون که روباه فسون‌کار و دغل دید خروس است چنان از دل و جان گرم اذان، درصدد افتاد که باحیله به‌چنگ آوردش، بردردش، تا خوردش. نقشه کشید از پی اغفال و فریب وی و فی‌الغور روان‌گشت بدان سوی و سپس کرد بدو روی و به‌وی گفت که: «ای مؤمن خوش‌خوی و اذان‌گوی، بده مژده که گشته است دگر صلح و صفا در همه‌جا حاکم و امروز عداوت زمین همه برچیده شده. از سر آن شاخه فرود آی که با هم ز سرصدق به‌شکرانه‌ی این صلح نمازی بگذاریم و به‌هم دل بسپاریم و زهم بیم نداریم و ز بیگانگی و جنگ و خصومت بگریزیم و بریزیم از این سینه برون‌کینه‌ی دیرینه که در خاطر ما هیچ نمازند ز کدورت سرموئی.»

احساس خطر

چون خروس آنهمه گفتار از آن روبه مکار شنید آه کشید از دل و باخویش چنین گفت: «روا نیست که این روبه سنگبول، به دون بازی و بامبول، در این جا زنده گول، که امروز گر این دشمن پیروز فریمم بدهد، خون من خسته جگر، رفته به کلی بدهد.» بود در این فکر که ناگاه در افکند به پائین نظر و دید سگی زیر



بحر طویل‌های هدهدمیرزا

درخت است. دلش شاد شد و نمره و فریاد زد و گفت به‌روباد کسه: «ای یار من، اکنون که قرار است نمازی بگذاریم، برو پیش‌نمازی که در این پشت درخت است و فروخته، صداکن که به‌پا خیزد و در پشت سروی بگذاریم نمازی، که وفاپیشه و آراسته و عاقل و بی‌غل و غش و عادل و محبوب و امین است و خلاق همه دانند که دارد روش خوبی و اخلاق نکوئی.»

گشت روباه چو آگاه که در پشت درخت است سگی، کرد بدان سوی نظر، دید سگی خفته قوی هیکل و قبراق، درشت و یوقور و چاق، بدان گونه که از دیدن او درتن وی لرزه درافتاد و شد آماده که چون باد از آن جا بگریزد. چو روان گشت و دوان گشت، خروس از سر آن شاخه بسراو بانگ زد و گفت: «کجا می‌دوی و می‌روی ای دوست؟ حواس تو پی کیست؟ هراس تو پی چیست؟ نمازی که قرار است بخوانیم چه شد؟» گفت که: «باطل شده، ناگاه وضوی من و باید بروم در پی تجدید وضوئی!»



پسری از درد

آدمی سخت ننگون بخت، زنی داشت بد اخلاق، درشت و یوقور و چاق، قوی هیکل و دیلاق، که چون شیرژیان نعره همی زد به سر شوهر بیچاره بدان گونه که می شد جگرش آب و نبود اینقدرش زهره که حرفی بزند، شروی از سر بکند، مردك بدبخت که بیزار ز دیدار زن سنگدل و جاهل خود بود و نمی خواست که بیند رخ او، هیچ شبی زود سوی خانه نمی رفت و همی رفت پی دیدن یاران و عزیزان و پس از نیمه شب خوشدل و مسرور همی رفت سوی خانه و می خواست بدان گونه شود وارد منزل که نگردد به شب تار، زنش با خیر از آمدنش. لیک، ز بخت بد او هیچ گه این کار نمی گشت میسر. همه شب آن زن عیار، به چشم و دل بیدار، ز برگشتن آن یار، همی گشت خبردار و در آن نیمه شب تار، به مانند سگ هار، چنان عقرب جرار، به مشمت و چك بسیار، همی کرد دلش زار، ندانم چه بگویم، چه بگویم که خداوند الهی نکند هیچ زمان قسمت کس همچو زنی عریده جورا.

این زن و شوهر دعوائی و کین توز، به يك روز، چو از خواب گران چشم گشودند، نگاهی بنمودند به اطراف و بدیدند که شب دزد زبردست، در آن خانه نهاده است قدم، هر چه که بوده است، ربوده است ز اسباب، بسی کاسه و بشقاب،

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

کت و دامن و جوراب، غرض دست چپاول بگشاده است و در آن جا نهاده است
نه فرش و نه لحاف و نه گلیم و نه پتورا.

هر دو گشتند از این واقعه مغموم و پریشان و بکر، خاک به سر، خون به جگر،



پیروی از دزد

مرد شد از خانه به در، در عقب کار خود و ظهر چو برگشت سوی خانه زنش مرده بدو داد که آن دزد گرفتار شده. مرد از این واقعه خوش حال شد و جست زجا. خنده زنان رفت به آگاهی و درخواست نمود این که دهند اذن بدو تا برود در بر آن دزد و چو گفتند که: «منظور تو از دیدن او چیست؟» بگفتا که: «مرا مسئله ای هست که بایست از آن دزد کنم پرسش و این نکته بدانم که شب پیش، توی منزل این بنده ی درویش چه طوری شده وارد که زنم هیچ نگردیده خبردارو نفهمیده در آن نیمه ی شب آمدن و رفتن او را!»



مستی و ناراستی

یکی از جمله یاران وفادار و نکوکارشبی کرد حکایت که به عهد کهن و دورهی دیرینه زنی شوهر مشروب خوری داشت که می کرد به می خوارگی افراط و به هر نیمه‌ی شب می زده از می‌کده می‌رفت بسرون. لیک چو از سرزنش همسر خود و اهمه‌ای داشت بر آن بود که آهسته بدان گونه شود وارد منزل که زنش هیچ به سرمستی او پی نبرد تا نکشد نیمه‌ی شب بر سر وی داد و نسازد همه را درهم و ناشاد و بدان نعره و فریاد و هیاهو نبرد از سر وی نشته‌ی آن باده‌گساری

یک شب آن مرد و لنگار چو زد باده سرشار و شد از باده‌ی بسیار سیه‌مست روان گشت شل و ول طرف منزل و هی خورد به ره قلقل و افتاد میان گِل و این‌طور چو در خانه‌ی خود رفت، ز ترس زنش اول بدر آورد زبا کفش و، چو می‌خواست زنش را کند اغفال، یواشک به اتاق زن خود رفته و چسبید به گهواره‌ی طفل خود و هی داد تکان. آن زن هشیار که بیدار همی بود و خبر داشت از این دوز و کلمک روی تشک غلت زد و گفت که: «ای احمق بیچاره، به گهواره چرا بند شدی؟» شوهر از این حرف بر آشفت و به زن گفت: «بلی. بس که توئی پر خور و پر خواب و نداری خبر از بچه‌ی خود، من شده‌ام بچه‌نگهدار و سه ربع است که این بچه کند گریه و صد جور زدم حقه که ساکت کنمش. یک دودقیقه است که خفته است. دگر حرف مزین، ورنه ز تو می‌برد از خواب و به هم می‌زند آسایش ما را و شود مانع خواب همه در این شب تاری.»

مستی و ناراستی!

زن از این حرف بخندید به ریش وی و فریاد برآورد که: «ای ابله بدمست
ز تزویر بکش دست و برو رخت خود از تن بدر آور، کیمدی مرگگ بزنی. بچه‌ی
من در بر من خفته و تا حال نه فریاد و فغان کرده و نه گریه و زاری!»



زائوی صدوده ساله

رفت مردی پی بیعاری وعیش و طسرب و کرد به لهو و لعب افراط به حدی که گرفتار شد و ناخوش و بیمار شد و زار شد و مشتری دکترو محتاج پرستار شد و عاقبت کار، شد آن خوش گذرانی، سبب دل نگرانی ز برای وی و از هرزگی و فسق پشیمان شد و نالان و پریشان شد و از مرگ هراسان شد و یک روز در اندیشه فرو رفت و به خود گفت: «چه خوب است که من عمر گرانمایه‌ی خود بیمه کنم تا که اگر مردم و رفتم ز جهان، بیمه دهد پول کلانی به زن و بچه‌ی من.» از پی این فکر سوی بیمه روان با خوشی و شوق و شعف شد.

دکترو بیمه از او کرد سؤالاتی و چون خواست که از علت مرگ پدر وی شود آگاد، کشید از ته دل آه و بدو گفت که: «مسئول شد و مرد ز بیماری سل.» دکترو از این حرف سر خویش تکان داد و به وی گفت که: «سل یک مرض مهلك و ارثی است. از این رو، نکند بیمه کسی عمر شما را.» چو شنید این سخن آن مرد، شد از غصه رخس زرد و بناگه ز سر درد زدل آه بر آورد، از آن رو که زحد بیش، دل ریش به تیر غم و تشویش هدف شد.

مرد شد خارج از آن شرکت و یک روز دگر، رفت به یک شرکت دیگر ز پی بیمه‌ی خود، لیک بر آن شد که در آن جا چو پرسند زوی علت مرگ پدرش،

زائوی صدوده ساله!

راست نگوید. پی این فکر، چو باد کتر مخصوص مقابل شد و آمد به میان صحبت



بحر طویل‌های هدهدهمیرزا

مرگ پدرش، گفت که: «او بعد نودسال که در دارجهان زیست، شبی رفت به یک مجلس مهمانی و آنقدر غذا خورد که آخر ترکید از اثر پرخوری و مرد. بلی، گشت سرو جان به فدای شکم و پرخوری و سورچرانی سبب غصه و اندوه واسف شد.»

دکتر این قصه چو بشنید، بخندید و دگر بار پرسید: «اگر مادرتان هم ز- جهان رفته، بگوئید که بیماری مرحومه چه بوده است؟» از این حرف شد آن مرد کمی مضطرب و، گشت مشوش که چه پاسخ بدهد؟ عاقبت الامر، پس از فکرت بسیار، بهوی گفت که: «او نیز پس از یکصد و ده سال که در دارجهان زیست، شبی بر سر زارفت و تلف شد!»



راه حل غیر عملی

بود شخصی لش و بیکاره و بیعاره و می‌خواره به پاریس، که بایاری ابلیس، به هر صبح و به هر شام، پی یافتن کام، به اصرار و به ابرام روان بود به می‌خانه و می‌گشت زپیمان، سیه مست و چو دیوانه همی‌رفت سوی خانه و بسا خانم خود کشمکش و جنگ و جدل داشت، زنش هرچه به‌فریاد، همی‌کرد سرش داد که از خوردن می‌دست‌کشد، توپ و تشرهاش، در آن آدم‌عیاش، نمی‌کرد اثر. تا که سرانجام، شد اندر اثر خدر گرفتار به صد درد و رخس زرد و تنش سرد شد و کرد مرض عاجز و وارفته و آشفته و افسرده دل آن سوخته جان را.

رفت آخر به بر دکتر و چون دکتر از او حال پرسید، ز دست مرض و درد بناید و بدو صورت احوال بیان کرد و غم خویش عیان کرد، چو آن دکتر با تجربه پی برد که بیمار جگر سوخته بالکل شده پابند به‌الکل، زپی پند دو لب کرد زهم باز و بدو گفت: «زمشروب که سرمایه‌ی هر شر و فساد است، تو بایست که پرهیز کنی، دوری از این آب شرر خبیز کنی، سخت پی ترك عرق عزم کنی، عزم خودت جزم کنی تا که دیگر هیچ به‌می‌لب نزننی، چاره‌ی این کار بسی ساده و سهل است، تو هر وقت که دیدی هوس خوردن می‌درسرت افتاده، بخورد در عوض خوردن يك يا که دو گیلان عرق، يك دو عدد سیب که هم خوردن می‌را بکنی ترك و هم آن سیب دهد قوت بسیار تن و روح و روان را.»

بحر طویل‌های هددمیرزا

مرد بیمار، از این حرف بی‌کبار پریشان شد و رو کرد بدان دکتر و فریاد بر آورد که: «این راه یقیناً عملی نیست!» چودکتر متعجب شد و پرسید که: «آخر سببش چیست؟» بدو گفت: «شما توصیه کردید که هر وقت در افتد هوس خوردن می‌در سر من، در عوض خوردن یک یا که دو کیلاس عرق، یک دو عدد سیب خورم. من به چه جرأت به چنین کار خطرناک زخم دست؟ از آن روی، که در ظرف شب و روز رودگر که به پائین زگلویم صد و پنجاه عدد سیب، کند منفجر این معده‌ی بی‌تاب و توان را!»

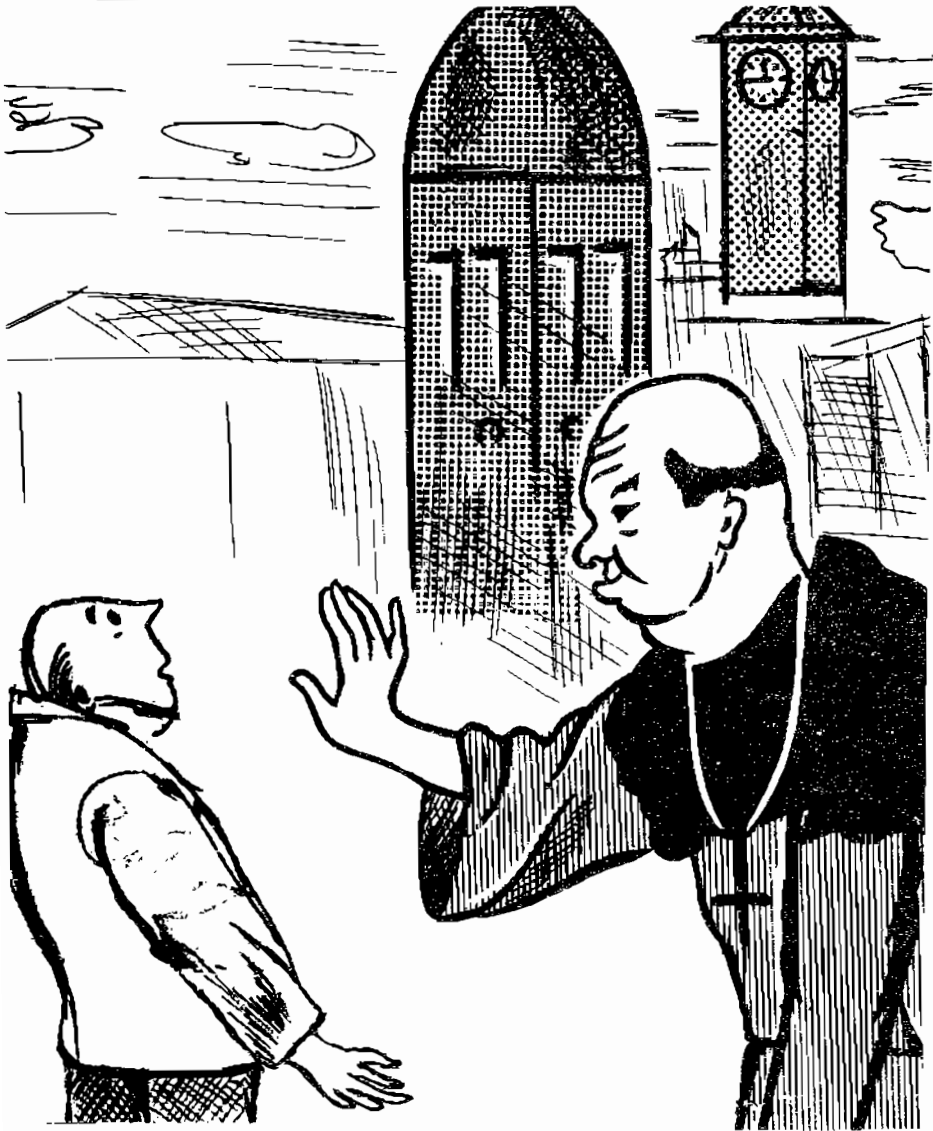


بادشمنان مدارا

رفت يك روز كشيبي به كليسا ز پي موعظه و رهبري و حكمت و ارشاد حريفان و ظريفان و به آنان سخني چند بگفتا ز ره پند كه: «اي خلق خردمند، در اين دار جهان جمله بكوشيد پي ياري و غمخواري و امداد و نكوكاري و آيين وفاداري و از ظلم و ستم كاري و گمراهي و بيعاري و بدذاتي و خـونخواري و افسونگري و پرده دري، دوري و پرهيز نماييد و به نيكي بگراييد و به مهر و به محبت بفرزاييد و به مخلوق جهان، فاش و نهان، عشق بورزيد. ولو اين كه كسي دشمنان است، شما دوست بداريدش و پيوسته گرامي بشماريد همان دشمن جان و تن خود را.»

چند روزي چو از اين واقعه بگذشت، شبى تيره، كشيبي از طرفي بودروان، ديد يكي تازه جوان، خوب تر از سرو روان، ليك چنان مست كز او تاب و توان رفته و يكسر شده آشفته و فرسوده و آلوده، جلو رفت و بدو گفت كه: «اي تازه جوان، اين چه طريق است و چه رسم است و چه راه است، كه روز تو سياه است و تو را حال تباه است، براي چه عرق مي خوري آخر كه شوي مست؟ عرق دشمن جان است و چنين است و چنان است. به خود رحم كن و در كف اين دشمن خونخوار و ستمكار مكن خسته و فرسوده تن و جان و سر و گردن خود را.»

بحر طویل‌های هنده‌میرزا



با دشمنان مدارا

مست، با آنکه ز بدمستی بسیار نمی شد سرپا بند؛ به ناگاه یکی نکته بیاورد به یاد خود و رو کرد بدان مرد و بگفتا که: «بیخشید. صحیح است که مشروب چنان دشمن جان است برای همه کس، لیک در آن دفته شما توی کلیسا مگر این نکته نگفتید که باید همگی دشمن خود دوست بداریم؟» کشیش این سخن از مست چو بشنید، بخندید و بهوی گفت: «بلی، گفته ام این را که تو بادشمن خود دوست شوی، لیک نگفتم بخوری دشمن خود را!»



نیمه دوم

بود در کشور بلغار، کشیشی ملکوتی صفت و عاقل و هشیار، جهان‌دیده و بیدار، مسیح‌ادم و دین‌دار، پرستنده‌ی دادار، برای همه غمخوار، بهر کار مددگار چنان پاك كه بيزار، زمی بود و زمی خوار، شنیدم كه به يك بار، به ره دید شبی تار شد از دور پدیدار لشی بیرگك و بیعار كه از ساغر سرشار، شده پاك لت و پار چو مجنون دل افكار. جلو رفت و به يك بار بدان مست و لنگار چنین گفت كه: «ای بار ز می خوردن بسیار، شوی ناخوش و بیمار و كشی محنت و آزار، بكش دست از این كار، كه زشت است و در انظار خفیف كند و خوار، هر آن كس كه در این راه خطا پانهد از دست دهد هم خوشی و راحت و هم صحت و هم عزت خود را.»

مست زین بند كه آن مرد خردمند بدو داد، خجل گشت و به خود آمد و شرمنده شد و سخت سرافكننده شد و كرد تعهد كه دگر می نخورد، دست به ساغر نبرد، پرددی عصمت ندرد، ز آنچه به عقل و به خرد لطمه زند، درگذرد. گشت كشیش از سخنش خرم و خرسند و ز اظهار بشیمانی آن مرد، تبسم به لب آورد و دعا كرد كه در كار موفق شود و شیفته‌ی حق شود اما دو سه شب بعد بدو باز مصادف شد و يك شیشه ز می دركف وی دید و بر آن شد كه كند باز دخالت، مگر از چاه ضلالت به ره راست دلالت كند او را و به شیطان لعین فرصت آن را ندهد كز بی اغفال وی اعمال كند قدرت خود را

نیمه‌ی دوم

رفت در پیش و بجنایاند سر و ریش و به وی گفت که: «این شیشه دگر چیست؟ مگر شرم تو را نیست که این گونه کنی زیست؟ بیا در شکن این شیشه و کن پیش خود اندیشه که مستی چو شود پیشه، براندازدت از ریشه. بیا، جان من این شیشه هم الساعة بزنی بشکن و زین کار بکش دست.» ولی او که نمی‌خواست شود منصورف از شیشه‌ی می، رفت در اندیشه که او را چه جوابی بدهد تا که زدستش برهد؟ بعد کمی فکر بدو گفت که: «نیمی ز شرابی که در این شیشه بود، مال رفیقی است. مرا رخصت آن نیست که ریزم به زمین قسمت آن مرد.» کشیش این سخن از مرد چو بشنفت، بر آشفت و به وی گفت: «تو خود قسمت خود را به زمین ریز و سپس قسمت او را به خودش ده که داش هر چه که خواهد بکند.» گفت: «ولی قسمت من در ته بطری است. بدیهی است که تا او نخورد قسمت خود، من نتوانم که بریزم به زمین قسمت خود را!»



توبه لگ

آدمی بی خوردویی هنر و بیرگ و بیعار و عرق خوار که يك شب عرقش ترك نمی گشت، شبی آمد و بنشست و چو شب های دگر چید بساطی ز پی عیش و نشاطی و به زن گفت که آرد ز برایش عرقی تا که کند نوش و شود يك سره مغشوش و به کلی رود از هوش و کند پاك فراموش غم نيك و بدكار جهان را.

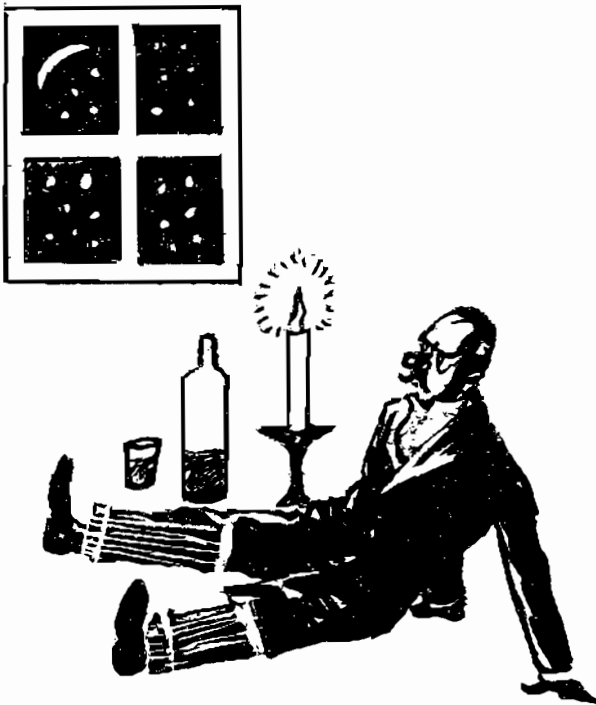
چند گیلایس پراز آن عرق کشمش چون آتش بی پیر، عرق خواره ی اکبیر، سرازیر توی معددی خود کرد که از خانه ی او برق به يك مرتبه شد قطع و اتاقش همه در ظلمت و خاموشی بسیار فرورفت. چو آن مرد چنین دید بجنبید و صدا کرد زنش را و بدو گفت علاجی پی تاریکی آن خانه کند. همسر او کردیکی شمع مهیا و بیاورد و برافروخت که روشن بکند محفل آن خیره سر تیره دل سوخته جان را.

محفل مردك بیكاردی میخواره دگر باره منور شد و او باز در افتاد به می خوارگی و تا ته يك بطار عرق را پی هم خورد. در آن وقت که می دید دگر موقع خواب است و زند چرت، جلو رفت که خاموش کند شمع و سوی بستر خود روی نهد. ليك از آن جا که زبان و دهن و پیرهن او همه آلوده ی نوشابه ی پرالکل بسیار قوی بود، چو بگرفت سر خود جلو شمع که فوتش بکند، همچو یکی آتش سوزان که

توبه‌ی گرسنگ

به بتزین برسد، شعله‌ی آن شمع در افتاد به يك مرتبه با الکل وسوزاند سروصورت آن جاهل دیوانه‌ی لایعقل بی تاب و توان را.

مرد، از سوزش بسیار به فریاد در افتاد و زنش گشت سر آسیمه و رفت از عقب دکتر و با هر کلکی بود دوائی به کف آورد و چنان کرد که آن مرد کمسکین ز خطر جست و ندید آفت بسیار و بخوابید و سحرگاه که بیدار شد از خواب، زن



بحر طویل های هدهدهمیرزا

مؤمنه اش در بر او آمد و بگشود لب خود ز بی بند و چو مردان خردمند به وی گفت که: «دیدنی شب پیشین چه بلائی به تو رو کرد؟ خدا خواست که يك شعله از آن آتش دوزخ به دهان نجست در فکند تا متنبه بشوی، حال به من قول بده تا بروی از حرکات بد خود توبه کنی پیش خداوند که دیشب ز سر لطف و کرم دور نمود از سرت آن رنج و زیان را.»

مرد، از حرف زن خویش، به تشویش، به تشویش، بیهکند سری پیش و به وی دادچنین قولی و خجالت زده برجست ز جا رفت سوی قبله و در سجده در افتاد پی شکر و پس از سجده سر از خاک بر افراشت که از باده خوری توبه کند، لیک از آن جا که صمیمانه و بی شائبه از روی صداقت طرف این عمل خیر نمی رفت، نشد طالع او یاور و توفیق نشد رهبر او. عاقبت الامر در آن حال که می خواست کند توبه، ز يك سوی پشیمان شد از این کار و نمی خواست که از باده خوری دل بکند يك سر و از سوی دیگر دید که داده به زنیش قول که روجانب در گاه خدا آرد و تائب شود این بود که برداشت سرو گفت: «خدایا، من بیچاره ای بدبخت، کنم توبه به پیش تو که هرگز پس از این با لب آلوده به می بهر خمش کردن آتش نبرم پیش دهان را!»



مست خیالی

بعض امراض فقط در اثر فکر و خیال است که سرمایه‌ی هر وزر و وبال است، بسی تجربه گردیده که انسان به خیالی که مریض است گرفتار مرض گشته و غم خورده سحر تا شب و افتاده به تاب و تب و دردش افزوده است و شده ناخوش و رنجور و زعیش و زخوشی دور و زصحت شده مهجور و بیفتاده چنان مور و، خلاصه، به خیالی، شده از ناله چو نالی و گرفتار ملالی و خریده است برای خود و جان و تن خود رنج و بلائی.

بود در دوره دیرینه یکی قلدر چاقو کش بیکاره‌ی بیعاره‌ی بیچاره‌ی آواردی میخواره‌ی بی عقل، سرش پوک و قدش دوک، مثال شتر لوک، به پر خوارگی خوک، زدستش همه کس کوک، شبی رفت پی آن که کند حال، دَرِ دَکَّهٔ بقال و بدو گفت: «شرابی که مرا پاك کند مست، اگر هست دم دست، بیاور که خماری پدر من به در آورده و محنت به بر آورده و بالکل بکرم کرده، خماری است چو دردی که شراب است دوایش، من مخمور، چو بیمارم و رنجور و کنون آمده‌ام تا که بگیرم پی بهبودی این درد دوائی!»

چون که بقال چنین دید، بخندید و به وی گفت که: «ای مردك بیدرد، مگر می‌کنده دارم من و نوشابه فروشم که به این بی ادبی باده زمن می‌طلبی؟ دست بکش از سرمن، خیز و برو از برمن، دم مزن از باده به پیش من بقال بدقبال!» و لسی

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

مردك الدنگك، كه می‌بود سرش متنگ و دلش تنگك، ازین حرف حسابی عصبانی شد و چون آدم جانی شد و چاقو به‌در آورد و فغان كرد كه: «فی‌الفور گر آماده‌برایم نكنی باده به‌چاقو جگرت را به‌در آرم كه در این كوچه شوی عبرت آن قوم كه با اهل می و جام ندارند سر‌صلح و صفائی!»

مرد بقال چسو این خشم و غضب دید، به‌جان سخت بترسید و چنان بید بلرزید و زجا تند بجنبید و فرورفت در اندیشه‌كه چیزی به‌چنان آدم بی‌عقل و تمیزی بدهد تاكه ز شرش برهد. در پی این فكر كمی سر كهی گن‌دیده و ترشیده بیاورد و قسم خورد كه آن را خودش از دانهی انگور گرفته است! چو آن لات و لنگار نظر كرد بدان، شاد شد و يك دوسه گیل‌اس از آن سر كهی فاسد به‌خیالی كه شراب است بنوشید و پس از آن به‌خیالی كه شده مست، تلو خورد و بلغزید و چنان شیرخروشید و به‌جان همه افتاد و بزد نمره و فریاد و در آن كوچه بسی شور و نوا كرد و بسی فتنه به‌پا كرد، چه‌گویم كه چها كرد، تو‌گفتی كه نه‌عقل و خردی داشت، نه‌شرمی نه‌حیائی.

مرد بقال، از این فتنه و جنجال، در آن حال، به‌تنگ آمد و اندر بر اورفت و به‌وی گفت كه: «ای مرد، تو نه‌مستی و نه می زده، این قدر مكش عربده، این‌جا نبود می‌كده، آخر همه دانند كه از سر كهی ترشیده، کسی مست نگردیده، خداوند گواهد است كه من در عوض باده به‌جز سر كهی ترشیده ندادم به‌تو!» آن مرد بر آشفت و بدو گفت كه: «می‌خواستی این حرف از اول بزنی تا نكنم مستی بیهوده و خود را بزخم بردر و دیوار چو دیوانه و بیخود بكشم نمره‌ی مستانه و این مردم بیچاره نبینند زمن جور و جفائی!»

برای عمتیاد

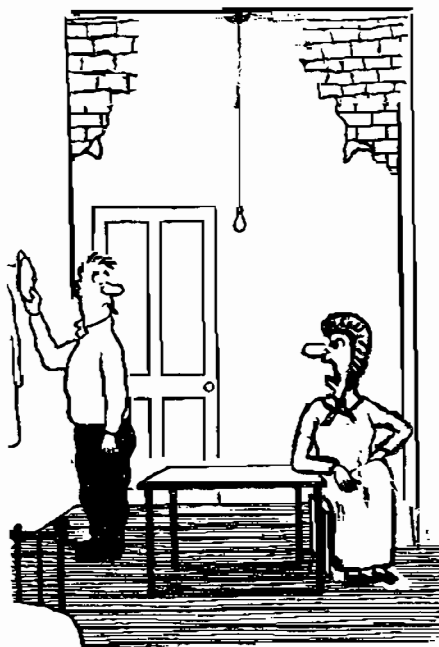
لات پرغل و غشی بود که پیوسته پی شیره کشی بود و خود این بهر وی اسباب خوشی بود. غرض آن که لشی بود، بسی تنبل و بیغور، بسی بیرگ و بی نور، دل افسرده و رنجور، ز عقل و ز خرد دور، در افتاده تر از مور، زنی داشت که بر-عکس، قوی بود و تمومند و توانا و خردپرور و دانا و نکو گوهر و بینا، چو بدید آن که شده شوهرش از شیره چنان پیر و چنان زار و زمین گیر و زجان و زجهان سیر، شد اندر پی تدبیر که شاید بتواند به طریقی بکند چاردی آن عادت ننگین و رهائی دهد او را ز گرفتاری و ادبار و گرانباری و بیماری و خواری.

اندرین فکر به یک مرتبه دریافت که آن مرد گرفتار خیال است و گمانش که به یک روز اگر او نخورد شیره، شود تیره جهان در نظرش یا که در آید پدرش. چون که ازین نکته شد آگاه، دگر مدت يك مساد، به هر روز کمی سوخته‌ی نان به کمی شیرهی انگور بیالود و بدان ادویه‌ای نیز بیفزود که باید مزه‌ی شیرهی تریاک و بمالید کف دست خود و قلقلی‌اش کرد و چو آن حب که به دست آمده از شیردی تریاک، سرظهر چو شد، داد بدان شوهر معتاد سیه اختر و او نیز بدین فکر که این است همان شیرهی تریاک و همان جیره‌ی هر روزی او، خورد و از آن برد بسی کیف و چو یک چند از این واقعه بگذشت، زنش خسته شد و در دل خود گفت که: «تا چند ز معجون عجیبی که خودم کرده‌ام آماده، بدین بی خرد ساده

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

دهم؟ مصلحت آن است که او را ز قضا یا کنم آگاه و دهم خاتمه یکباره بدین مقلطه کاری!»

چون که شد ظهر و از او شوهر او شیره‌طلب کرد، بدو گفت که: «ای مرد، تو پابند خیالی و ازین روست که یک عمر اسیری و حقیری و فقیری و ندانی که در این مدت یک ماه تو را در عوض شیره چه معجون چرند و الکی داده‌ام.» این حرف چو جست از دهنش، مرد ز تدبیر زانش خرم و خندان شد و شادان شد و



بلای اعتیاد

ز آن کار پشیمان شد و گردید مصمم که دگر ره، نرود در عقب شیرد و زین کار که عار است بری گردد و عاری.

زن چو از همت وی گشت خبردار، بسی شاد شد و در دل خود گفت: «دگر از گل هم کردن معجون کذائی شدم آزاد.» ولی روز دگر باز به سختی متعجب شد و حیرت زده چون شوهر وی وارد منزل شد و اندر عوض شیره همان قرص ازو خواست. بخندید و به وی گفت که: «معجون کذائی دگر از بهر چه خواهی؟ مگر از اصل قضا یا تو خود آگه نشدی؟» گفت: «چرا. لیک کنون این شده معلوم که یک ماه تمام است که معتاد به معجون تو گردیده‌ام و، گر نخورم، بیکرم از خستگی و ضعف شود سست و چکد آب ز چشمانم و افتم به دهن دره و خمیازه کشیدن ز خماری!»



خودنسری

درد نادانی و نابخردی و جهل، یکی درد غریب است که بسیار عجیب است و روان گاه و مهیب است و از آن رنج نصیب است. بلی، جهل مرکب چو بلائی است که يك عده ز افراد، چه دارا و چه درویش، کم و بیش، گرفتار بدانند و از آن جای که کورند و گرفتار خرورنند، از این نکته به دورند که هر کس که نداند که نداند، به خداوند که در جهل مرکب ابدالدهر بماند. غرض آن قوم که بی دانش و هوشند، به يك عمر خروشنند و بسی فقیر فروشنند و بدین سفسطه کوشند که خود را همه جا زیرک و هشیار و خردمند قلمداد نمایند و خبردار کنند از هنر و معرفت خود همه کس را و درین باره گرایند به هوچی گری و لاف و هیاهوی عجیبی.

گرچه این قوم زبان باز و فسون ساز، در آغاز، خود از پشت هم اندازی و دون بازی خویشند خبردار و به بی پایگی و بوچی هر لاف و گزافی که دروغین سرهم بافته باشند به خوبی دلشان می کند اقرار ولی عاقبت کار، بهر بار چو يك چند نفر ساده و خوش باور و بی تجربه آن گونه سخن های دروغین بشنوند ازین مردم و تصدیق نمودند و دهان باز گشودند به وصف هنر و معرفت و حکمتشان، کم کمک آخر خودشان نیز کنند آن همه را باور و خود را به کمال و ادب و معرفت و علم و هنر یکی آفاق شمارند و ندارند خبر کآنچه که نامش هنر و علم گذارند، نه علم است و نه فضل است و هنر بلکه غرور است و فریبی.

خود فریبی

شده از دوردی دیرینه یکی قصه در این باب روایت که چنین است حکایت: وسط کوچه به یک روز، لشی احمق و پفیوز و بداندیش و بدآموز، برون آمد و دید آن که تنی چند ز اطفال، بسی خرم و خوش حال، بسی سرخوش و مقبول، بسی خوشدل و شنگول، به بازی شده مشغول و برای خوشی و شادی و تفریح ندارند قراری و شکیبی.

ناگهان پیش خود آن مرد، دروغی گل هم کرد و جلو رفت و چنین گفت به- طفلان که: «در این جا ز چه بیهوده، بسی فارغ و آسوده، به فریاد و شعف، وقت نمائید تلف؟ زود بیائید سر کوی دگر، سیب فروشی که بود زیر گذر، سیب فراوان به میان همه تقسیم کند.» جمله‌ی اطفال ازین حرف دروغی که شنیدند، پریدند و دویدند به شادی طرف کوچه‌ی دیگر که شتابند و بیابند نصیبی ز چپو کردن سیبی.

ناگهان شد خود او نیز بسی خرم و خوش حال، روان در پی اطفال و در این حال، ظریفی چو بدانِ مردك و لگردد، نظر کرد، از آن مرد برسید که: «از بهر دروغی که تو خود ساخته‌ای، بهر چه این گونه خودت هم شده‌ای در پی اطفال دوان؟» گفت که: «آخر بچه‌ها چون ز من این حرف شنیدند، چنان نعره کشیدند و چنان تند دویدند که شد امر به من مشتبه و سخت در اندیشه فرو رفتم گفتم که یقیناً خبری هست و در آن جا اثری هست از این سیب، و گرنه ز چه اطفال بدین گونه دوانند و پی سیب روانند؟ از این رو، خود من نیز دوّم در پی آنان که ز یک میودی مجانی و مفتی ببرم حظ و نصیبی!»

خریت خر

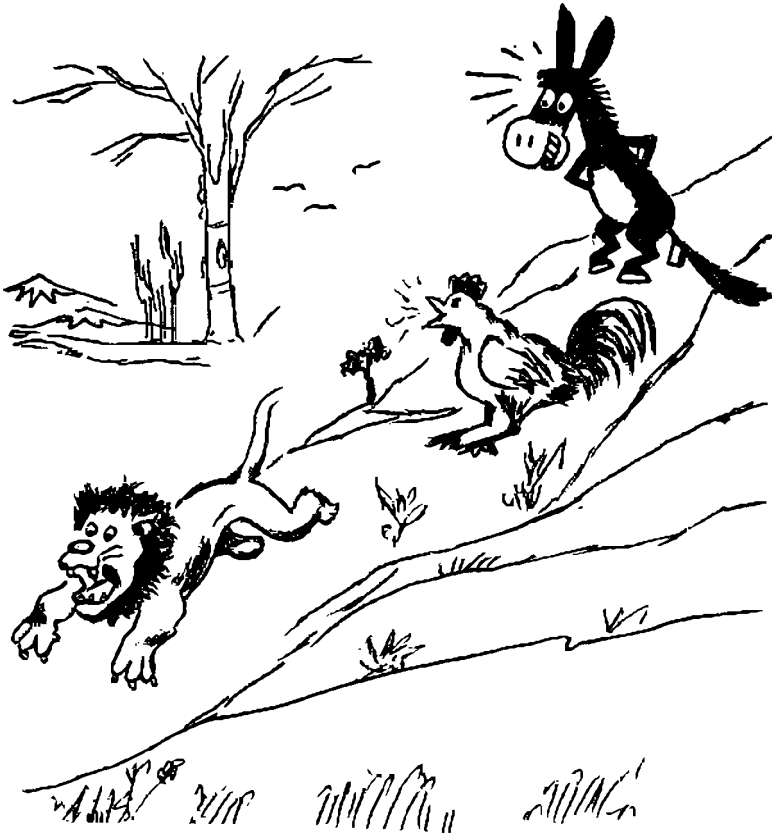
ای پسر جان ز سر هوش، بدین قصه بده گوش، که درمزرعه‌ی خرم خود،
برزگری داشت خروسی و خری. از دم جنگل سحری، گشت عیان شیر نری،
کرد به آنها نظری. بعد کمین بست و سپس جست که این را بدرد، و آن دگری را
بخورد، سود فراوان برد از صید خروسی و خر و آماده کند طعمه‌ی آن روز و غذای
دوسه روز دگرش را.

خیز برداشت بد دنجار عجیبی و بزد داد مهبیبی و به ناگه به خروسی و خر
محنت زده شد حمله و رو چون که خروسی آن خطر از جانب او دید، بترسید و چنان
مار بپیچید و پرید این طرف و آن طرف و این ور و آن ور، مگر از غیب رسد دستی
و ز آن ورطه نجاتش بدهد. چون که زهر سوی بجوشید و ز وحشت بخروشید و
بشد نعره زنان، شیر کز آواز خروشان خروسان بدش آید، شد از آن نعره و فریاد،
وز آن قال و از آن داد سر آسیده و از معر که در رفت که تا نشنود آن گونه صداها
و تحمل نکنند درد سرش را.

خر کم تجربه‌ی احمق خر چون که چنین دید، بخندید و به خود سخت
بیالید و گمان کرد که آن شیر از او داشته ترسی که چنین می‌دود و می‌رود این بود
که مغرور شد و گفت که: «اکنون که شده دشمن خونخواره چنین عاجز و بیچاره
و از دست من آواره، چرا من بگذارم که ز دستم برود؟ مصلحت آن است که
فی الفور روم در عقبش، جهد کنم در طلبش، تا به زمینش زخم و افکنم و بشکتم اندر
اثر ضربت دستم کمرش را!»

خریت خر

این سخن گفت و سپس گشت چنان تیر روان در پی شیر نر و می کرد پی دشمن
خود عرعر بسیار و به فریاد و فغان بود و چنین بود و چنان بود و همین طور پی شیر
دوان بود که ناگه به عقب شیر ژبان کرد نظر، دید که صید از پی صیاد، به صد نعره
و فریاد، روان است. از این واقعه شد خوشدل و برگشت به يك خیز و بسی تیز
پرید و بدرید آن خر بی عقل و خرد را و در آورد زسینه جگرش را.



تف

در دهی برزگری بود ستمدیده و پژمرده و رنج از همه سو برده و بس خون جگر خورده و بسیار بد آورده و از بخت خود آزرده و از کار خود افسرده که می کرد بسی کار و همی برد بسی بار و به جز محنت و آزار نمی دید، از این روی بر آن شد که کند چاره‌ی آن رنج و زیان را.

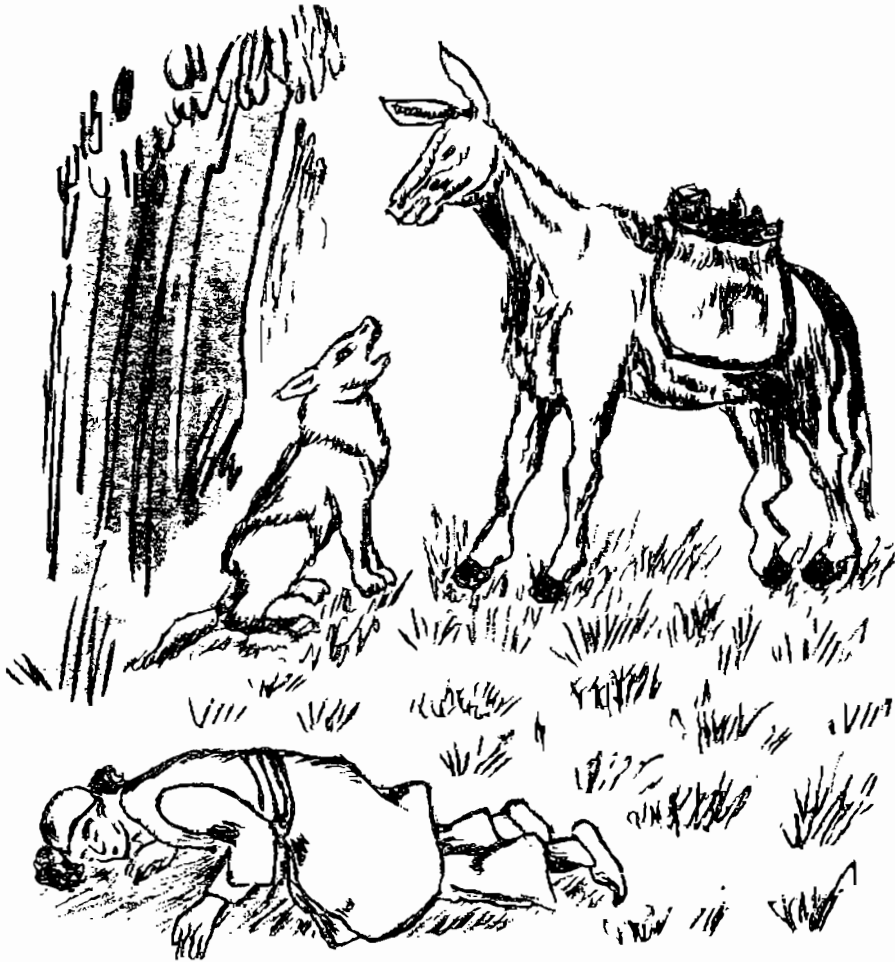
زین سبب گشت مصمم که رود در پی کار دگری، تا دهد او را ثمری، منفعت بیش تری. گشت مهیا سحری، تا که نماید سفری، سوی دیار دگری. داشت خری، با سنگ صاحب هنری کآن دو مثال دو هواخواه وفادار به هر کار و به هر مرحله بودند مددگار و معین مردك بی تاب و توان را.

بار و آذوقه‌ی خود بست به پشت خر و بنشست به روی وی و انداخت سنگ اندر عقب خویش و دل آسوده ز تشویش، قدم بهر سفر پیش نهاد و وسط راه همی برد بسی کیف چو می دید صفای در و دشت و دمن و نزهت باغ و چمن و گرمی خورشید و درخشندگی آب روان را.

دو سه فرسنگ چو طی کرد، شد از زحمت ره خسته و فرسوده و ناچار به روی چمنی دلکش و خرم زخر خویش فرود آمد و افتاد و بخوابید و خورش نیز در

تلافی

آن دشت، سرش گرم چرا گشت و دلش بود از آن شاد که هر چند گرسنه است ولی نتیجه‌ی بسیار تر و تازه، برون از حد و اندازه، به هر سوی زمین رسته و اوفارغ و وارسته تواند که به کار افکند آنجا سر و دندان و دهان را.



بحر طویل‌های هدهدمیرزا

سگک بیچاره‌ی بدبخت هم از گرسنگی سخت زیون بود، ولیکن علف و
ینجه برایش چه ثمر داشت؟ از این روی، به حالی که دلش از غم نان آب شده،
وز تن او تاب شده، رفت به سوی خر و با ناله به وی گفت که: «ای یار، شد از
گرسنگی طاقت من طاق، بیا از ره ارفاق کمر خم بنما تا که ز پشت تو فرود آورم
آن سفره‌ی نان را.»

خر احمق زسگک این حرف چو بشنفت، بر آشفت و بدو گفت که: «ای یار،
من از صاحب خود اذن ندارم که تو را نان بدهم. گرچه تو هر وقت شوی گرسنه
ارباب، تو را نان دهد و آب، ولی حال که در خواب بود، من نتوانم کمکی باتو
کنم. به که کمی صبر نمائی و کنی شکر خداوند جهان را.»

سگک بیچاره از این حرف بشد ساکت و رو کرد به یک گوشه و بنشست و دم از
چون چرا بست. در این بین یکی گرگک دل آزار، شد از دور پدیدار. خر از دیدن او
گشت پریشان و زسگک خواست کمک. سگک چو چنین دید، بخندید و به وی گفت:
«من از صاحب خود اذن ندارم که کم حفظ حیات تو و از بهر نجات تو به رنج
افکنم اکنون تن و جان را!»



عرعرها

بود در دورهی دیرینه خری با شتری دوست، چو يك مغز به دو پوست،
دو تن یار، دو غمخوار، به هر راه و به هر کار. چو در باربری دور جوانی سپری
گشت، شدند آن دو دگر پیر و زمینگیر و زجان سیر، چو شد صاحبشان آگه از آن
ضعف، به رحم آمد و يك سر و لشان کرد که آسوده و آزاد و خوش و شاد بیفتند پی
گشت در اطراف در و دشت و به هر سو بشتابند و به هر سبزه که یابند بغلتند و
بخوابند و ز هر گونه چراگاه و چرا کام بجویند و زغم دست بشویند به هر جا که
توانند روان گشت و دوان شد.

آن دو تن یار چو از بردن هر بار بجستند، قدم جانب صحرا بنهادند و غم از
دل بگشادند و به خوردن بفتادند. در این بین، خر احمق خر چون شکمش سیر
شد و خاطرش آسوده زهر غم، به شتر گفت که: «ای یار گرامی، دل من مایل آن
است که آواز بخوانم ز برای تو و شادت بکنم.» هر چه شتر گفت که: «این کار ممکن.»
سود نبخشید و خر افتاد به فریاد و چنان عرعر و عر و عریده ول داد که شد گوش فلک
خسته. در این مرحله، يك قافله رد می شد از آن دور و گروهی که دیاهوی و شروشور
شنیدند، به پیش آمده دیدند به صحراست خری، با شتری گرم چرا، فارغ و آزاد
و کسی صاحبشان نیست. پی آن دو فتادند و گرفتند و نهادند ز نو بار بر آنها و دگر،
اشتر و خر، زحمت و دردسرشان باز شد آغاز، شتر چون که چنین دید به خر
سخت بغرید و بتو پید که از عرعر بی موقع او، رفت زمان خوشی از دست و تن
هر دو ز نو حامل هر بار گران شد.

بهر طویل‌های هدهدمیرزا

روزی اندر وسط قافله بودند روان در پی یکدیگر و ناگاه رسیدند به يك رود خروشنده و پهناور و پر عمق که می‌گشت خر ارقه در آن غرقه و نابود، ولیکن شتر از بس که بلند است قدش، غرق نمی‌گشت. خر زار دل‌افکار بدو گفت که: «ای یار، مرا کن تو سوار خود و از این طرف آب بدان سوی ببر.» کرد شتر پشت و خر خسته سوارش شد و چون در وسط رود رسیدند شتر گفت که: «ای دوست، زمانی تو سرت گرم به آواز شد اکنون دل من مایل رقص است. منم آن که به هر رقص بسی ماهر و استادم و باید هنر خود بنمایم به تو.» این گفت و بنا کرد به رقصیدن و آن قدر از این سوی بدان سوی پرید و به هوا جست که افتاد خر از پشتش و در رود نگون گشت. بدین نحو، نشان داد شتر کینه‌ی سخت شتری را و رساند آن خر بی‌عقل و خرد را به مجازات و خر آخر به مکافات خطاکاری و بی‌معرفتی غرقه در آن آب روان شد.



مردی کله

بود در دورهٔ پیشینه لشی نام وی احمد که سرش بود ز عقل و ز خرد دور، بسی تنبل و بینور، بسی بی‌رگ و بی‌غور. درین دار جهان داشت رفیقی که ازو بود بسی لش‌تر و احمق‌تر و کودن‌تر و و بیریخت‌تر و ژن‌درد‌تر، نام وی اصغر، شبی احمد به برش آمد و گفتا: «خبرت نیست که من تازه تفنگی به کف آورده و خواهم که روم صبح سحر جانب دشت و دمن و دامنهٔ کوه، به یک جنگل انبوه و زخم دست به کاری و کنم چند شکاری.» چو شنید این سخنان اصغر از او، کرد پی‌لاف دهن باز که: «درصید، سن از جمله زبردست ترم. تیر نینداخته، درخون فکتم آهوی بی‌رگ و نوا را!»

خورد زود احمد بی‌عقل، فریب سخن اصغر و با هم بنهادند قراری و مداری و چو شد روز دگر، هر دو نفر، صبح سحر، راه فتادند و سر دوش نهادند تفنگی و در آن چند فشنگی و رسیدند شتابان ز خیابان به بیابان و صحاری، ز پی صید و شکاری، که به یک باره، یکی گرگ ستمکاره و خونخواره نمایان شد و غران شد و چون خواست که بر آن دو شود حمله‌ور احمد به سر دست در آورد تفنگی و بینداخت فشنگی. ولی افسوس که تیرش به خطا رفت و از این واقعه آن گرگ بترسید و نهان شد به پس سنگ بزرگی که کند حفظ در آن جا تن و جان و سر و پا را.

بحر طویل‌های هدهدعیرزا

احمد آهسته بر آورد سر و گفت به اصغر که: «برو پیش و بین گرگ کجا رفته، مگر زنده بگیریمش و زین جا ببریمش به سوی شهر.» چو اصغر بشنید این سخنان، گفت: «نه من گرگ بگیرم نه توئی گرگ بزنی. بهر خدا دست بداریم از این صید.» ولی احمد بی کله نشد منصور و بین دو تن کشمکش گشت و سرانجام شد احمد طرف گرگ روان. چون که سرش را به پس سنگ فروبرد، همان گرگ سرش کند و فروخورد. فتاد احمد بیچاره توی خاک و رفیقش پی او هرچه معطل شد و هرچند نظر کرد بدید آن که ز احمد اثری نیست. به ناچار فتاد از پی او تا به سرلاشهی او آمد و افکند نگاهی و بسی کرد تعجب که: «رفیقم زچه



مرد بی کله

رو کله ندارد؟ چه شده کله اش آخر؟ به گمانم که نهاده است توی خانهای خود کله‌ی خود را. بروم از زن آن مرد بپرسم که سر او چه شده؟ بلکه زنش حل بکند مشکل ما را!»

رفت در خانهای او در زد و از در چو زنش سر به در آورد و نظر کرد به اصغر خبر از شوهر خود خواست. بدو گفت که: «اول تو بگو شوهرت آن دم که به همراه من آمد، سر او روی تنش بود و آیا خیر؟» زن احمد از این حرف شد آشفته و میبھوت و سر آسیمه پرسید که: «آیا چه شده؟» اصغر بی عقل برایش همهی واقعه را کرد بیان. آن زن بدبخت، از این واقعه شد سخت پریشان و کشید از ته دل آه و بدان آدم گمراه بگفتا که: «بلی، شوهر من، بود همان بی مخ و بی کله، از آن رو که اگر داشت خود از روز ازل کله و در کله‌ی او مغز به جا بود، نمی گشت رفیق تو و امثال تو و پیشه نمی کرد از آغاز بسی کار خطا را.»



گربه زبان نفهم

مردکی ابله و بی عقل و خرد، صبح روان شد طرف خانه و شد وارد کاشانه در آن حال که يك کیسه‌ی پر داشت به دست خود و چون دید زن وی شده سرگرم به جارو زدن آن کیسه در انداخت به يك گوشه و فریاد بر آورد و به زن گفت: «در این کیسه برنج است. چو فارغ شدی از کار، برش دار از این گوشه و بگذار در انبار و برای شب ما شام بپز!» این سخنان گفت و روان گشت پی کار خود و شب طرف خانه چو برگشت، زنش گفت: «نوگفتی که در این کیسه برنج است. ولی عصر که من خواستم آماده کنم شام، چو برخاستم از جای که بردارم از آن کیسه برنج و بپزم شام، به کل کیسه تهی بود و در آن هیچ ندیدم که بدان قوت و غذائی کنم آماده‌ندانم چه کنم؟ مانده‌ام اکنون متحیر که به شب شام برای تو چه آرم؟»

گفت در پاسخش آن مرد که: «ای زن، به خداوند تبارک و تعالی که در این کیسه من از بهر غذای سرشب گوشت گرفتم.» چو زنش گشت از این کار خبردار، بر آشفت و به وی گفت: «چرا پس به من امروز نگفتی که در این کیسه بود گوشت که بردارم و در جای درستی کنمش حفظ که آنرا نبرد گربه در آن وقت که من بود سرم گرم به کارم؟»

گر به زبان نفهم

گفت: «آخر چو شدم داخل این منزل و دیدم که دم باغچه يك گربه‌ی باهوش دهد حرف مرا گوش، به دل گفتم اگر بی برد این گربه که در کیسه بود گوشت، به يك چشم زدن جمله‌ی آنرا ببرد. در پی این فکر زدم نعره و گفتم که در این کیسه برنج است که با این سخن آن گربه‌ی بدجنس جلب را بزخم گول و کلاهی به سر او بگذارم!»



ششيان گرون کلفت

بود در دوره‌ی پيشين بکي از مردم بغداد دل آشفته و خونين جگر از درد سر گربه‌ی بد ذاتی و اززدی اوسخت به تنگ آمده بود آنچه که کوشيد که راحت شود از دست وی و زددی وی کوشش او بی اثر افتاد. شبی با زن خود گفت که: «اززدی این گربه دگر هيچ در انبار نمانده است. کنون ازدهمین بار قزون است که هر صبح من از خانه برون بر دم و انداختمش دور و شبانگاه چو باز آمدم از راه، بدیدم که دگر باره فراز آمده و بانگ معویش ز سر بام به گوش آید و القصه دگر چاره نداریم به جز این که بگیریمش و يك تخته بیاریم و بر آن تخته ببنديم دوتا دست و دوتا پایش و با تخته، چو آن کس که نشسته است به کشتی، ببریمش به لب دجله و بر آب سپاریم و در آن رود گذاریم که تا آب به هر سوی که یابد جریان، همراه خود در برد این گربه‌ی بی شرم و حیا را.»

گربه را زود گرفتند و بیستند به يك تخته و در دجله فکندند و شد آن گربه بر آن تخته روان در وسط آب و چو قدری جلو آمد، ز قضا حاکم بغداد، نگاهش به وی افتاد و بزد داد که: «فی الفور بگیريد و ببینید که این چیست که بر آب روان است.» به زودی دوشناگرو وسط آب فتادند و بدان گربه رسیدند و گرفتندش و بردند به نزدیکی آن حاکم و گفتند بدوقصه‌ی این گربه چنین است و چنان است. چو حاکم بشنید این سخنان، سخت بر آن گربه دلش سوخت. لذا گفت نوشتند

پشتیبان گردن کلفت

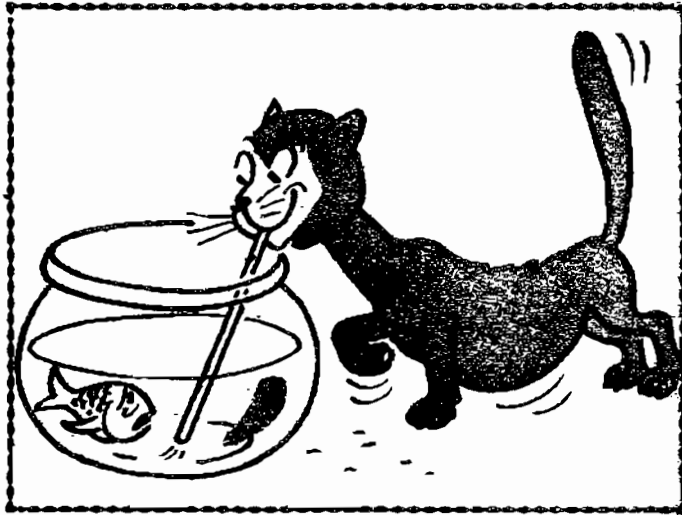
یکی حکم که: «این گربه به امریه‌ی حاکم شده آزاد و هر آنکس که بدو بازرساند



بحر طویل‌های هدهدمیرزا

ضرری، سخت مجازات شود کز چه رعایت نکند حرمت امریه‌ی ما را!»

حکم امضا شد و بر گردن آن گربه بیفتاد و شد آزاد و دگر باره روان شد طرف خانه‌ی آن آدم بیچاره و آن مرد دگر باره ز فریاد معویش به عذاب آمد و برداشت چماقی که بکوبد به سر گربه، ولی چشم چو انداخت بدان حکم که بر گردن او بود، بلرزید و زن خویش صدا کرد و بدو گفت: «در آن وقت که بر گردن این گربه نبود از طرف حاکم بغداد چنین دست خطی، يك نفس از دست وی آسوده نبودیم. در این وقت که با حاکم بغداد هم او رابطه‌ای سخت صمیمانه رسانده است به هم، چاره جز این نیست که خود هر چه که داریم، در این جا بگذاریم و در خانه بنشینیم و کلیدش بسپاریم به این گربه و خود نیز از این جا بگریزیم، مبدا که دهد دردسر بیش‌تری ما ضعفارا!»



شوهر حرف نشو

شوهري، صبح، پس از خوردن صبحانه، چومي خواست که بيرون رود از خانه، زن خويش صدا کرد و بدو گفت که: «ناهار چه داريم؟» زنش رفت در اندیشه و در پاسخ وي گفت که: «چندي است نخورديم کلم. خيز و برو سوي خيابان و بخريك کلم وزود بياور که خوراك کلمي بهر تو امروز مهيا بکنم.» شوهرش اين فکرسنديد و پرسيد: «کلم را به چه اندازه براي به خرم؟» زن سر خود داد نکاني و بگفتا: «به هر اندازه که شد!» گفت: «هر اندازه که شد، حرف نشد. به که به اندازه ي لازم بخرم تا که نه کم باشد و نه بيش که اسراف شود.» خانم کم حوصله اش گفت که: «آخر چه بگويم به چه اندازه؟ به اندازه ي آن کله ي پوکي که تو داري!»

مرد، از خانه برون رفت و سر راه، به ناگاه، مصادف به يکي از رفقا گشت و پس از پرسش احوال وي آن دوست بدو کرد تعارف که: «بيا خانهي ما تا بنشينيم دمي چند به پيش هم و گرديم خبردار ز حال دل هم.» گفت: «مرا کار زياد است. زنم گفته که الان بخرم يك کلم وزود براي ببرم.» گفت که: «در خانه ي من هست يکي مزرعه ي کوچک و مقدار کمی فيز کلم کاشته ام. به که در آن جاي بيائي، بخوري يك دو سه چائي، کلمي نيز بچيني و به منزل بيري.» مرد به ياد کلم مفت به وجد

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

آمد و بشکفت و از او کرد تشکر که روا داشته درباره‌اش آن موهبت و مرحمت و
نیکی و یاری.



شوهر حرف شنو

همره او به دَرِخانه وی رفت و چو در داخل منزل بنهادند قدم، مرد زن خویش قراخواند و بدو گفت که: «آقا یکی از جمله رفیقان صمیمی و قدیمی است. بکن راهنمایی به سوی مزرعه‌اش تا که بچیند کلمی.» همسرش افتاد جلو، مرد هم اندر عقبش رفت. پس از مدت يك ربع، زن از مزرعه باز آمد و باشوهر خود گفت: «گمانم مخ این مرد به کلی شده معیوب، از آن روی که در مزرعه بنشسته و بگرفته کلاه از سر و هر لحظه گذارد کلاه خود به سر هر کلم انگار کلم نیز چنان کلاه‌های اشخاص بود تا که به رویش بگذارند کلامی! به گمانم غرضش چیدن يك دانه کلم نیست؛ فقط مسخره بازی است. تو، این بی‌سروپاها چه کسانند که در خانه‌ات آری؟»



ماه صدر روزه

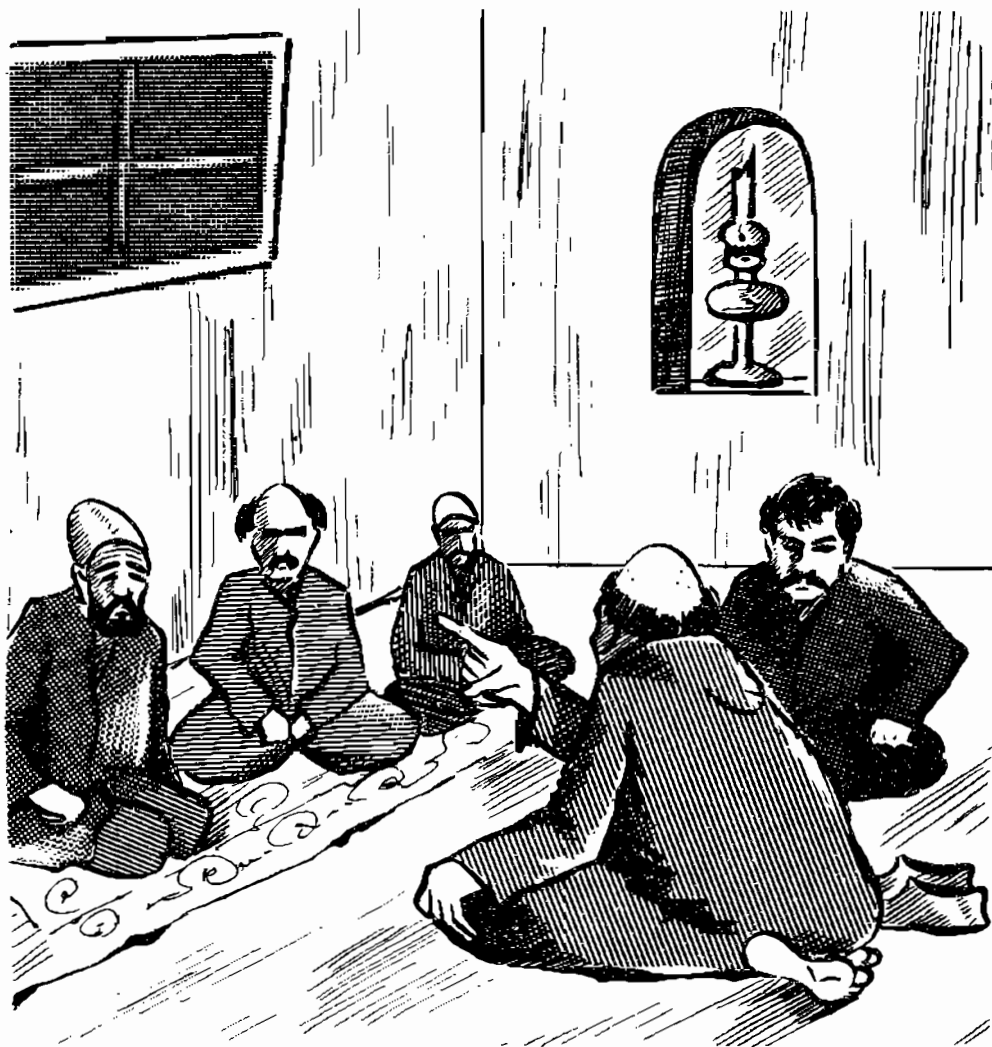
اندر ایام کهن کاین همه تقویم چو امروز به هر شکل و به هر فرم و به هر قطع نمی‌شد همه جا منتشر و ز آن همه کس بهره نمی‌برد، هر آن مرد که می‌خواست بداند که چه روزی است، یکی جعبه به کاشانه‌ی خود داشت که از اول هر ماه به هر روز یکی ریگ می‌انداخت در آن تا که به هر وقت که می‌خواست بداند مثلاً چندم ماه است، رود بر سر آن جعبه و ز آن ریگ برون آرد و بشمارد و القصه نگه دارد از این راه حساب مه و سال و شب و روز و روش دور زمان را.

مردکی دخترک کوچک و بی‌تجربه‌ای داشت. به يك روز، سحر، دختر او دید که باباش چو از خوردن صبحانه پرداخت، یکی ریگ در انداخت به يك جعبه و گردید پی‌کار خود از خانه برون، دختر او نیز به تقلید پدر ریخت پس از رفتن او ریگ در آن جعبه و روز دگر و روز دگر هم به همین نحو عمل کرد. ولی با پدر خویش از آن هیچ نمی‌گفت و نمی‌کرد عیان در برش آن رازنهان را.

مرد بیچاره نبود از عمل دخترش آگاه و ششیدم دهم ماه، به ناگاه، بر او چندان آزار رسیدند و به هر گوشه آمدند و بگفتند و شفتند و در آن ضمن یکی گفت: «ندانم که کنون چندم ماه است؟» چون آن مرد شنید این سخن از جای بجنبید و بختید و بگفتا که: « کمی صبر نمائید که فی الفور معین کنم آن را.»

ماه صد روزه

رفت شادان به سرجه و بشمرد هر آن دانه‌ی ریگی که در آن بود، ولی دید



بحر طویل‌های هددهمیرزا

که صد دانه درست است. به خود گفتم: «عجیب است و غریب است. چه ماهی است که صد روز تمام است؟ یقیناً اگر الحال بگویم: صدم ماه بود؛ مسخره و ملعبه سازند مرا.» انبی این فکر برفت او وسط جمع و چنین گفت که: «پنجاهم ماه است!» رفیقان چوشیدند چنین پاسخ مضحك، همه با قهقهه و لهله و لوله، کردند چنان مسخره و اورا که خجالت زده شد مردك بدبخت و در افتاد دلش سخت به تشویش؛ تو گفتمی که بریدند از او امن و امان را.

مرد جا خورد از آن خنده و شد یکسره شرمنده و گردید از آن حرف پشیمان و پس از رفتن یاران، به برهمسر خود رفت و به‌وی گفت که: «امروز من اندر بر این قوم شدم سخت خجل، چون یکی از بنده پرسید: کنون چندم ماه است؟ و من ابله خوراست نگفتم: صدم ماه بود. زین جهت آنان همه یکباره مرا مسخره کردند. کنون سخت سرافکنده و شرمنده‌ام از این که در آن جا به دروغ از چه سبب ساختم آلوده زبان را!»



دو احمق

ابلهی بود به دیوانگی و جهل و سفاهت شده مشهور، ز تدبیر و خرد دور، بسی بهر گک و بیغور، بسی چشم دلش کور، سفیه دگری قصه‌ی او را چو شنید آمد و درخانه‌ی او رفت و بدو گفت: «شنیدم که نداری به سفاهت تو نظیری و قرینی و چنانی و چینی و از آن جای که من نیز هم آوازه و هم مسلك و هم طینت و هم کار توام، آمده‌ام تا که ببینم که تهی مغزی ات آخر به چه حد است و چه پایه است و چه مایه است!» غرض، هر دو نشستند و بگفتند حکایات و شنفتند روایات ز جهل خود و چون شام شد آن مرد سفیه آمد و از خانه برون رفت که شامی و طعامی کند آماده و اندر بر مهمان گرامی فکند سفره‌ی سوری.

رفت اول بی‌نان در بر نانو و بدو مردك نانوائی زبان باز بگفتا، به توانایی دهم الآن که مقوی تر و جان بخش تر از روغن اعلاست.» زنانوا چوشنید این سخن آن مرد، به دل گفت: «یقین روغن اعلاست زنان به تر و بالاتر و والاتر.» از این روی شد از دیکه خباز روان در بر رزاز که روغن بخرد، در بر مهمان ببرد. مردك رزاز دولب کرد زهم باز و بدو گفت: «دهم روغن خوبی که از آب است درخشان تر و شفاف تر و پاک تر و صاف تر و به تر و برتر!» چوشنید این سخن آن مرد، گمان

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

کرد که آب است به از روغن و خندید و به دل گفت که: «من پول خودم را زچه رو دور بریزم؟ چه به از این که یکی کاسه‌ی بر آب نهم در بر مهمان که کند نوش و نشاند عطش خویش و بدو دست دهد وجد و سروری.»

رفت در خانه‌ی خویش و قدحی کرد پر از آب و ببردش به سرخوان و نهادش بر مهمان و بدو کرد تعارف که غذا را بکند صرف! شنید این سخن آن مرد و نظر کرد در آن کاسه و چون دید که جز آب در آن نیست، بگفت: «این چه غذائی است که آورده‌ای اندر بر ما؟» مرد بدو علت آن امر بیان کرد. چو مهمان بشنید این سخنان گفت که: «الحق به جهالت به جهان نیست نظیر تو که مفهوم سخن‌های کسان را نکنی درک و از این روست که ناچار، به پیشت کنم اقرار که در ابله‌ی و حمق تو برتر زمن ابله بی‌فهم و شعوری!»



احمق تر از احمق

پیش از آن وقت که ماه رمضان پای نهد پیش، یکی مردك درویش، به درد سر و تشویش، زهول و پلهی خویش بیاورد به کاشانه پنیر و کره و روغن و يك کیسه پر از بنشن و بسپرد به دست زن و گفت: «این همه بنشن که چنین است و چنان است برای رمضان است.» زن او که نفهم و خرف و کودن و بی عقل و خرد بود، گمان کرد مراد از «رمضان» نام رفیقی زرفیقان قدیمی و صمیمی است. از این روی، در اندیشه نیفتاد که آن توشه کند حفظ به يك گوشه و شد منتظر این که در آید رمضان از در و، او آن لینیات و حجویات بدو بازدهد. روز دگر دزد در آمد به سر بام و نظر کرد در آن خانه و دید آن زن دیوانه سرش گرم به کار است و نباید دهد از دست چنین فرصت خوری که نصیبش شده، این بود که چون شیر، شد از پله سر ازیر و در آورد سر از قوی اتاقی و در این فکر که ناگه ببرد، چیزی از آن جسا ببرد، چشم زن افتاد بدان مرد و بر آورد فغان از دل پر درد و بدان دزد بگفتا که: «چه هستی و که هستی و چه نام است تو را؟» دزد بر آن شد که فریضش بدهد تا زن بدبخت رم از او نکند، داد و هیاور نکند. زین سبب آورد تبسم به لب و گفت که: «نامم رمضان است و از آن جای که با شوهرتان یارم و غمخوار و مددگار، کنون آمده‌ام تا که زیارت بکنم نیک ز نزدیک شما را.»

زن کم عقل به دل گفت: «رفیقی کسه به نام رمضان است همین است و یقین است که اکنون زپی بنشن و بار و بنه خویش در این خانه نهاده است قدم.» از پی

بحر طویل‌های هدهده‌میرزا

این فکر زجا جست و به شوق آنهمه بار و بنه را دربر آن دزد در آورد و بدو گفت که: «این جمله تعلق به شما دارد و باید که از این جا ببردش.» چوشنید این سخنان دزد از او، شاد شد و بنشن و بار و بنه بنهاد به دوش خود و زو کرد خداحافظی و رفت برون. ظهر، که شد شوهر وی از پی ناهار، در آن خانه پدیدار، به وی گفت که: «امروز یکی آمد و چون گفت که نامش رمضان است و چنین است و چنان است، من آن بنشن و باری که تو بگذاشته بودی ز برای رمضان، جمله بدو دادم و او نیز بسی شاد شد و کرد دعا جمله‌ی ما را!



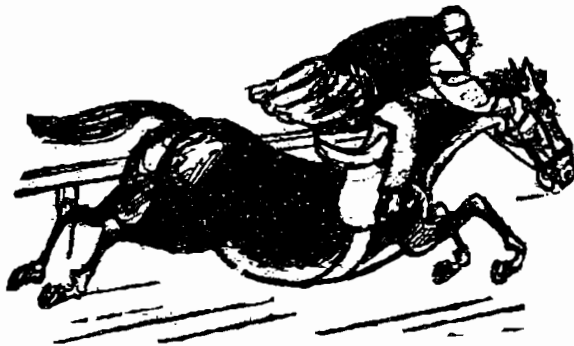
احمق تر از احمق

مرد از جهل زن خود چو شد آگاه، کشید از ته دل آه و غضب کرد به ناگاه و به وی گفت که: «من می‌روم و تا ز تو کم عقل تری گیر نیارم، نگذارم دگر این جا قدمی.» گشت شتابان به خیابان و سپس زد به بیابان و غضبناک روان بود. به ناگاه، سرراه، زنی دید که پیش آمد و پرسید: «که هستی و در این جا ز کجا آمدای؟» مرد، که از دست زنش برزخ و مغموم و پکر بود، بدو گفت که: «از عالم برزخ!» زن بیچاره گمان کرد ز دنیای دگر آمده. این بود که شد شاد و به وی گفت: «خداوند، الهی که تورا حفظ کند! گر که ز دنیای دگر آمده‌ای، بچه‌ی دلبد من امروز سه روز است که مرده است. بگو حال وی آن جای چه طور است؟» چو بشنید از او این سخن آن مرد، یقین کرد که او عقل ندارد به سر و خواست کند مسخره‌اش، گفت: «در آن جا پسر توی بهشت است خوش و شاد و زانده و غم آزاد. ولی حیف که او پاک برهنه است بدان گونه که گوئی تن او هیچ ندیده است به خود رنگ‌بیا را.»

این خبر، آن زن بیچاره چو شنید، روان شد به سوی خانه و یک دست لباس نو و پاکیزه بیاورد و بدو گفت: «از این جا چو کنی باز سفر جانب دنیای دگر، خواهشم این است که این را دهی از راه گرم بر پسر من تا که ازین حیث شود خاطر من آسوده.» چو آن مرد چنین دید، بخندید به عقل زن و بگرفت لباس از وی و، شد پای پیاده خوش و خندان، به سوی شهر روان، در وسط راه چو شد خسته، لباسی که به کف داشت، در افکند سرسنگی و خود نیز به رویش بنشست. از طرفی شوهر زن وارد منزل شد و چون گشت خبردار ز بی‌عقلی زن، سخت به خشم آمد و برخاست ز جای خود و با اسب روان گشت به صحرا که مگر دست بیابد به حریفش. همه جا تند به ره تاخت چنان باد که ناگاه بيفتاد نگاهش وسط سبزه به مردی که نشسته است سر سنگ. جلو رفت و پرسید از او: «رهگذری را تو ندیدی که لباسی به

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

کَفَشِ باشد و زین جا برود؟ اوست دغل‌باز خبیثی که بریده است به مثنی سخن پرت و پلاگوش زن ساده و بی‌عقل مرا.» گفت: چنین آدمی الماعه زبیش نظرم کرد گذر. لیک، تو با اسب اگر از بی او تاخت کنی، می‌شنود بانگ سم اسب تو را دزد دغا پیشه و فی القور در این بیشه شود مخفی و هرگز به مرادت نرسی.» مرد به وی گفت که: من حرف تو تصدیق کنم. پس تو نگه‌دار دمی اسب مرا، تا بروم زین طرف اندر پی آن بی‌شرف البته که چون باز بیایم بدهم حق تو را.» مرد گرفت اسب و چو شد صاحب او دور، سوارش شد و از راه دگررفت سوی خانه‌ی خود. گفت که: «ای زن، ز تو کم عقل‌تری یافتم و سوی تو بشتافتم آن به که کنی شکر، خدا را.»



دزد خمره

داشت در عهد کهن پاک دلی ساده و افتاده و کم تجربه در گوشه‌ی کاشانه‌ی خود مکتب و می‌داد به اطفال محل درس. شبی شد ز قضا ناخوش و بیمار و دگر با تن تبار بیفتاد توی بستر بیماری و شد صحت از او عاری و روز دگر اطفال چو دیدند ز آقای معلم خبری نیست، هوار و تشری نیست، به کلی همه بی‌ترس، دل از درس بریدند و در آن خانه دویدند و به هر سوی پریدند و به ناگاه رسیدند سر خمره‌ی بسیار بزرگی و دیدند در آن است پراز شربت شیرین که نماید شکرین کام و دهان را.

ریختند از سر شادی به سر خمره و کردند در آن دست و دو تا مشت دو تا مشت بخوردند و از آن شربت خوش طعم‌تر از شیر، نمودند شکم سیر و گرفتند از آن چشمه‌ی نوشین همه‌کام دل و دادند به خوبی رمقی روح و روان را.

حال استاد چو بنهاد کمی رو به شفا، جست ز جا، کرد به پاکش و به تن جامه و با وضع مرتب، شد از آن جا سوی مکتب، که به ناگاه، سرراه، نظر کرد بدان خمره و چون دید که یک نیمه از آن شربت شیرین به هدر رفته گمان کرد که دزدی به کمین است و همین است که از شربت او کسر شده. از پی این فکر بر آن شد که ببیند چه کسی می‌برد و می‌خورد آن را.

بحر طویل های هدهدهمیرزا

چون که آمد به سر خمره و خم گشت و نظر کرد در آن شربت شفاف
درخشندهی آئینه صفت، عکس سروریش ورخ خویش در آن دید و بخندید و نفهمید
که آن عکس خود اوست. گمان کرد که تصویر همان دزد تبه کار مهیب است، از
آن حال، بسی شاد و خوش احوال، روان شد به بر جملهی اطفال کز آن واقعه
آگاه نماید همگان را

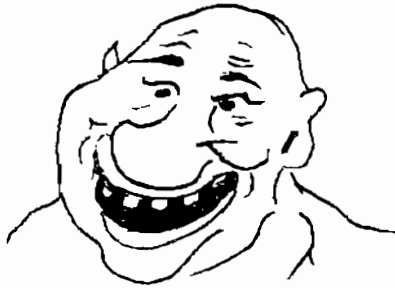
رفت در مکتب و رو کرد به اطفال و چنین گفت که: «دزدی است در این خانه
و از شربت من دزدد و باید که بگیریمش و فی الفور به کیفر برسانیم. بیائید و نمائید
در این کار کمک،» جملهی اطفال پریدند و دویدند سوی خمره و استاد کمی کرد به
خود باد و چنین گفت به فریاد که: «آن دزد در این خمره نهان است و کنون چاره
همان است که الساعه روم درتوی این خمره و با دزد کنم جنگ، چو شد عرصه



دزد در خمره

بدو تنگ و از این جای برون جست ، شما تند بریزید و به سختی بستیزید و زبشش مگریزید و زهر سو همه با چوب بکوبید سر و دستش و زوسلب کنید امن و امان را!»

کودکان یکسره گشتند برای کمک آماده و استاد زتن رخت در آورد و در آن خمره فرورفت و به هر گوشه که زد دست، ندید او اثر از دزد و به نومییدی بسیار از آن کار بشد منصرف و جست برون. جمله‌ی اطفال که بودند به دور و بر او منتظر دزد، بدیدند که ناگاه، یکی آدم گمراه، سر و صورت او زرد و سیاه از اثر شربت و آلوده و آغشته و ژولیده از آن خمره برون آمده . این هیکل بی ریخت چو دیدند بگفتند که: «آن دزد همین است و یقین است که این است.» از این روی، بجستند و گرفتند و بیستند و شکستند سر و پیکر آن مردک بی تاب و توان را!



اتاق بادو

آن شنیدم که یکی مرد دهاتی هوس دیدن تهران سرش افتاد و پس از مدت بسیار مدیدی و تقلای شدیدی به کف آورد زر و سیمی و رو کرد به تهران، خوش و خندان و غزاجتوان ز سرشوق و شمعف گرم تماشای عمارات شد و کرد به هر کوی گذرها و به هر سوی نظرها و به تحسین و تعجب نگران گشت به هر کوچه بازار و خیابان و دکانی.

در خیابان به بنائی که بسی مرتفع و عالی و زیبا و نکو بود و مجلل، نظر افکند و شد از دیدن آن خرم و خرسند و بزد يك دوسه لبخند و جلو آمد و مشغول تماشا شد و يك مرتبه افتاد دو چشمش به آسانسور، ولی البته نبود آدم دل ساده خبردار که آن چیست؟ برای چه شده ساخته، یا بهر چه کار است؟ فقط کرد به سروش نظر و چشم بدان دوخت زمانی.

ناگهان دید زنی پیر جلو آمد و آورد بر آن دگمه‌ی پهلوی آسانسور به سر انگشت فشاری و به يك باره چراغی بدرخشید و دری و اشد و پیدا شد از آن پشت اتاقی و زن پیر و زبون داخل آن گشت و درش نیز فرو بست. دهاتی که همان طور بدان صحنه‌ی جالب نگران بود، ز نو دید دگر باره همان در به همان جای زهم و اشد و این مرتبه يك خانم زیبا و پیری چهره برون آمد از آن، مردك



بجر طویل‌های هدهدهمیرزا

بیچاره به يك باره گرفتار تعجب شد و حیرت چو به رخسار زن تازه جوان خیره شد و دید که در چهره‌اش از پیری وزشتی ابداً نیست نشانی.

پیش خود گفت که: «ما در توی ده این همه افسانه‌ی جادوگری و سحر شنیدیم، ولی هیچ ندیدیم به چشم خودمان همچو فسون‌کاری و جادو که در این شهر نمایند و بدین سان به سهولت سر يك ربع زنی پیرمبدل به زن تازه جوانی شود افسوس کزین پیش، نبودم من درویش، از این کار، خبردار، که آرم زن فرتوت و سیه چرده خود نیز به همراه درین جا که شود باز جوان آن زن بیچاره و من هم سر پیری برم ازدیدن وی لذت و، با او به ده خویش چو برگردم و زین واقعه یابند خبر اهل ده ما، همه ده را بگذارند، که در شهر بیارند زن خویش چو دانند به شهر است اتاقی که درونش چو رود پیر زنی زشت، برون آید از آن خانم زیبای جوانی!»



طباقت شکی

گرتوئی عاقل و فرزانه و هشیار، بر آن باش که زنهار به هر کس نشوی یار،
که این نیست سزاوار، زمن بشنو و مسپار، به هر بی خردی کار، که بارت نشود بار
و کندگار تو را زار و رساند به تو آزار، و ز آن موذی مکار، خوری لطمه‌ی بسیار
و شوی منفعل و خوار و پشیمان که چرا خواسته‌ای یاری و غمخواری و دلداری هر
بی سرو پا را.

در دهی بود یکی مردك دهقان سیه بخت پریشان و دل افسرده‌ی نالان که
همی خورد لبی نان، به غم و رنج فراوان، ز قضا واقعه‌ای مؤلمه رخ داد که رنج
و غم او کرد فزون، مردك مسکین و زبون، داشت زن نوش لبی، آن زن گلچهره
شبی، گشت گرفتار تبی، دید ملال و تعبی، یافت تن ملتهبی، سوخت به وضع عجبی
آتش جانکاه تب آن سیمبر ماه لقا را

زن در افتاد به يك مرتبه در بستر بیماری و شد شوهرش از صبر و سکون عاری
و برخواست بی یاری و شد گرم پرستاری و می کرد بسی زاری و می گفت: «زنم، آه
زنم! دلبر سیمین بدنم گر نشود به چه کنم؟ تا که بود جان به تنم، دست بی چاره زنم، گوشم
و طرحی فکنم تا مگر آزاد کنم زین تعب و درد و غم آن دلبر با مهر و وفا را

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

چون رسید آن شب تاریک به پایان و سحرگشت نمایان، زسرا مردك دهقان پکر و خسته و نالان، زپی دارو و درمان؛ به سرکوچه شتابان شد و درهر نفسی از پی فریاد رسی بود و به دنبال کسی بود که از مشکل او بلکه نماید گرهی باز و طبابت کند آغاز و چو عیسی کند اعجاز و بدان دلبر طناز مگر جان بدهد باز و کند دور ازو درد و بلا را

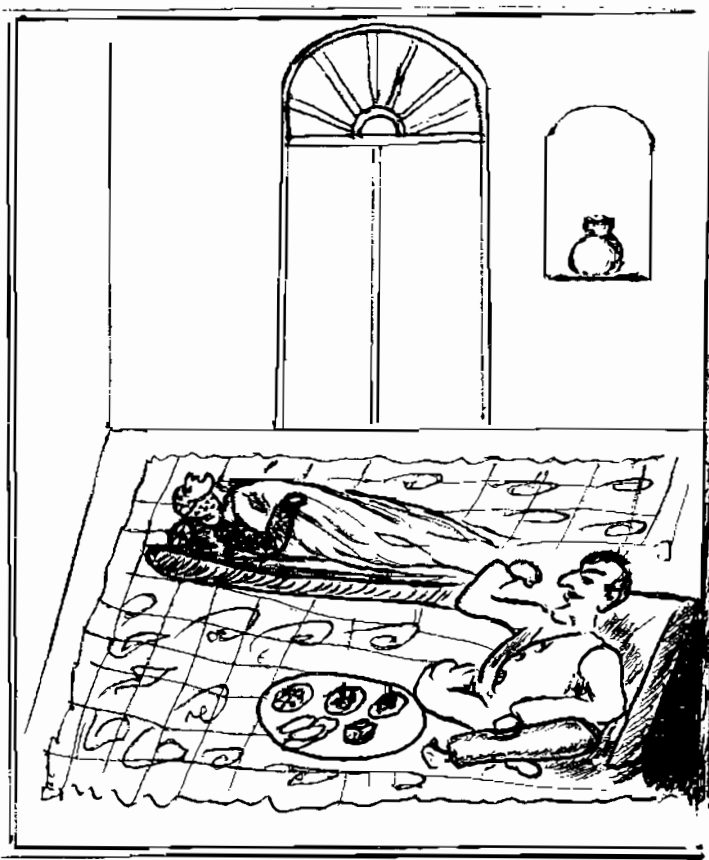
اندر آن راه، به ناگاه، یکی آدم شیاد، چو انبانهای پر باد، بیامد به برش، دید چو آن سان پکرش، خواست نهد سر به سرش، گول زد و کرد خورش، گفت: «منم یکه طبیبی که نظیرم نبود در همه آفاق و در این فن شده ام طاق و نمایم همه را چاق.» دهاتی چوشنید این سخنان، سخت به شور و هیجان آمد و او را به سوی کلبه‌ی خود برد که بیند مگر از همت وی زوجه‌ی او روی شفا را

مرد بیکاره که بیچاره بسی بود شکمباره به دل گفت: «چه خوب است که الحال درین خانه به یک حیل و تدبیر، زشهد و شکر و شیر، نمایم شکمی سیرا!» از این روی، به دهقان تهی مغز، بسی گرم و بسی نغز بگفتا که: «بیاور کره و نان و مزبا و غسل، بعد مرا راحت و تنها بگذار و برو اندر عقب کار خودت تا که مداوا بکنم با دل آسوده من این ناخوش بی برگ و نوا را.»

آن دهاتی به دوصد ذوق و دوصد شوق بیاورد برایش کره و نان و مربا و غسل. مفت خور سوری بیچار و دبوری پی هم لقمه‌ی جانانه زد و خورد و چوشد معده‌ی او یکسره معمور، بسی خوشدل و مسرور و زهر غصه و غم دور، به یک سوی بیفتاد و دل آسوده بخوابید و بغلتید زهر گوشه و پر کرد ز زیر و بم خرناس فضا را

طبابت شكمی

عصر، بیچاره دهاتی به صد امید روان شد طرف خانه که از دلبرجانانه خیر
گیرد و چون وارد کاشانه‌ی خود گشت، بدید آن که طبیب از طرفی غرقه به خواب
است و مریضش شده بر رحمت حق واصل و در خواب ابد رفته! از این وضع
اسفناک، فرو ریخت به سر خاک و بزد سینه‌ی خود چاک و بر آن آدم ناپاک بزد بانك



بحر طویل‌های هدهدمیرزا

که: «ای مردك نامرد، تو كز فن طبابت خبرت نیست، ندانم سببش چیست كه چون غول مرا پاك زدی گول و ربودی ز كهف عاقبت آن گوهر پر قدر و بهارا!»

مرد خندخواه چو گردید به ناگاه، از این واقعه آگاه، بر آورد زدل آه و بدو گفت: «من این گونه طبابت كه نمودم، اگر از بهر تو بی سود همی بود، برای خود من داشت بسی سود، كه گر معده‌ی من سیر نمی شد خود من نیز همی مُردم و از دار جهان رخت همی بردم و چنگال اجل جان، مرا نیز همی كرد زتن دور، چو بینی كه به جای دو نفر رفته فقط يك نفر از دار جهان، به كه شوی شاد و كنی شكر، خدا را!»



تقلید احقرانه

قصه‌ای نغز و دل انگیز و فرح بی‌زوطرب خیز و مسرت اثر از لودگی و شوخی ملانصرالدین زیرای تو کنم نقل که از مال جهان داشت یکی گاو، بسی چاق، بسی گنده و دیلاق که می‌داد بدوشیر، کز آن هر چه دلش خواست، بگیرد کره و ماست، و ز آن اندکی از رزق زن و بچه‌ی خود را کند آماده و ز آن رزق خدا داده برد زندگی ساده‌ی خود را به‌سر و شکر کند لطف خداوند جهان را.

روزی از دست طلبکار به جان آمد و در آه و فغان آمد و ناچار بدان گاو زد افسار و کشاندش سوی بازار و به همراهی دلالِ فسون‌کار به دنبال خریدار روان گشت که آن را بفروشد به وی و قیمت آن را به طلبکار پردازد و راحت شود از رنج بدهکاری و از دوش فرود افکند این بارگران را

مرد دلال فسون ساز دغل باز چو دید آن که کسی طالب آن نیست، خریدار کلان نیست، به خود گفت: «دگر چاره جز آن نیست که با پشت هم اندازی و تدبیر و فسون سازی و تزویر و دغل بازی بسیار، کشم نقشه‌ی بس جالب و سازم همه را طالب و این را بکنم قالب.» و القصه سرانجام دروغی گل هم کرد که: «این گاو بود حامله و منتظر قابله و منفعت حاصله‌اش عاید آن کس شود آخر که زمن می‌خرد آن را.»

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

زین سخن هر کسی اندر طمع افتاد و به فریاد همی خواست که از مشنریان دگر آن را بر باید. غرض آن حرف چنان شور در افکند که آن گاو بسی زود بدل گشت به سیم وزر و ملا که زدلال چنین دید، بخندید و بسی خرم و شنگول، بدان جیب پر از بول، روان شد طرف خانه و می‌گفت دلیرانه که: «یک حیل‌ی جانسانه زدلال محل یاد گرفتم که پس از این همه جا داز به کارش بیرم تا که کنم چاره‌ی هر گونه زبان را.»

چون که در خانه‌ی خود رفت، بدید آن که زنی آمده و بازن او گرم گرفته است و نماید سخن از دختر ملا و بر آن است که گر ز آن که میسر شود او را بکند عقد برای پسر خویش. به کنج دگری دختر او نیز بسی خرم و سرمست، نجیبانه نشسته است و به طرزی خوش و ممتاز، به صد عشوه و صد ناز، نموده سخن آغاز که شاید زن مهمان بپسندد ز وی آن زلف و سرو صورت و آن حسن بیان را.

خواست ملا که غنیمت شمرد فرصت و ز آن بهره برد، کرد سلامی و علیکی و به دل گفت: «کنون موقع کار است و بهین وقت که از حق‌ی آن مردک دلال برم سود و رسم زود به مقصود.» لذا جانب مهمان نظر افکند و به لب‌خند بگفتا که: «بُود دختر من خوش‌شکل و سیمین بر و نیکو‌گهر و با ادب و با هنر و شوخ و چو بلبل همه جا نغمه زنان است و چو گل خنده‌کنان است و چنین است و چنان است و در آن جا که عیان است چه حاجت به بیان است؟ خصوصاً دوسه ماه است که ایمن شوخ بود حامله و منفعتی می‌برد آن کس که گزیند ز پی همسری خویشان این سرو روان را!»

تقلید احمقانه

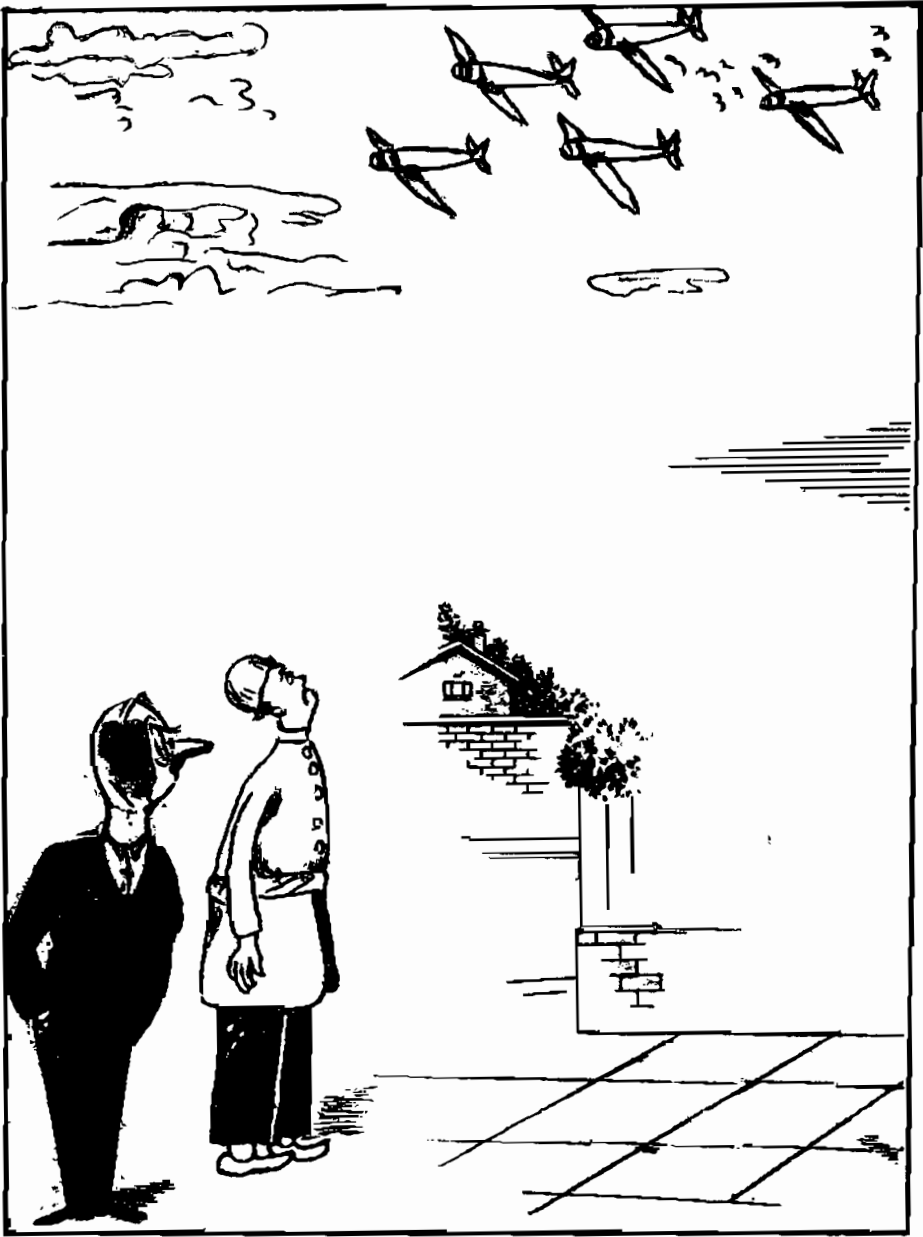


طیاره شماری

يك دهانی که بسی ساده دل و بیخبر از مکر کسان بود، زده جانب شهر آمد و ز آن زندگی ساده و بی‌دغدغه شد دور و گرفتار به‌جنگال و شر و شور و هیاهو شد و هر صبح به‌هرسوسد و هر شام به‌هرجاشد و مشغول تماشا شد و مبهوت زغوغا شد و يك روز که بس خرم و خوش بود و شتابان به خیابان و به‌هرسوی همی تاخت، به ناگاه به بالا نظر انداخت که طیاره‌ی چندی به هوا بود. شد از دیدن طیاره به يك باره بسی شاد و بدین فکر در افتاد که آیا شود این قسمت او نیز که روزی بچشد مزه‌ی طیاره سواری

بود سرگرم بدین فکر و همان طور سرش سوی هوا بود و به طیاره نظر داشت که چشمان یکی آدم شاید بیفتاد به سوی وی و زد تند سرش داد و بدو گفت به فریاد که: «بدبخت، به طیاره‌ی دولت نظر انداخته‌ای تا همه‌اش را بشماری و بدانی که چقدر است؟ مگر هیچ نبودی تو خبردار که این‌ها همه طیاره‌ی جت باشد و يك دسته ز طیاره‌ی جت چون که به پرواز در آید به هوا هر که فتد در پی این فکر که بشماردش از روی زمین، مرتکب جرم بزرگی شده باید که مجازات شود؟ حال، تو باید پی هر جت که شمردی، بدهی بیست تومن تا که نیفتی دگر اندر پی طیاره شماری!»

آدم ساده‌ی مسکین دهانی که چنین دید، بترسید و بلرزید چنان بید و بگفتا



بحر طویل‌های هدهدهامیرزا

که: «فقط بنده یکی زین همه طیاره شمردم که شما زود رسیدید . بگیریید همین بیست تومن را و ببخشید مرا.» مرد، بدین حقه وبامبول، در آورد از او پول و به يك سوی روان گشت و زانظارنهان گشت. دهاتی چو پس از مدت يك ماه دگر رفت به ده باز، شبی با رفقا قصه‌ی این واقعه را شرح همی داد وهمی کرد به خود باد وهمی گفت بسی شاد که: «اورا چه قدر خوب زدم گول! از آن رو که سه طیاره شمردم من واندرعوض آن که دهم شصت تومن، بیست تومن دادم و گفتم که فقط بنده یکی را بشمردم. به همین حرف خرش کردم و با بیست تومن برسر او شیره بمالیدم و گشتم زبرش زود فراری!»

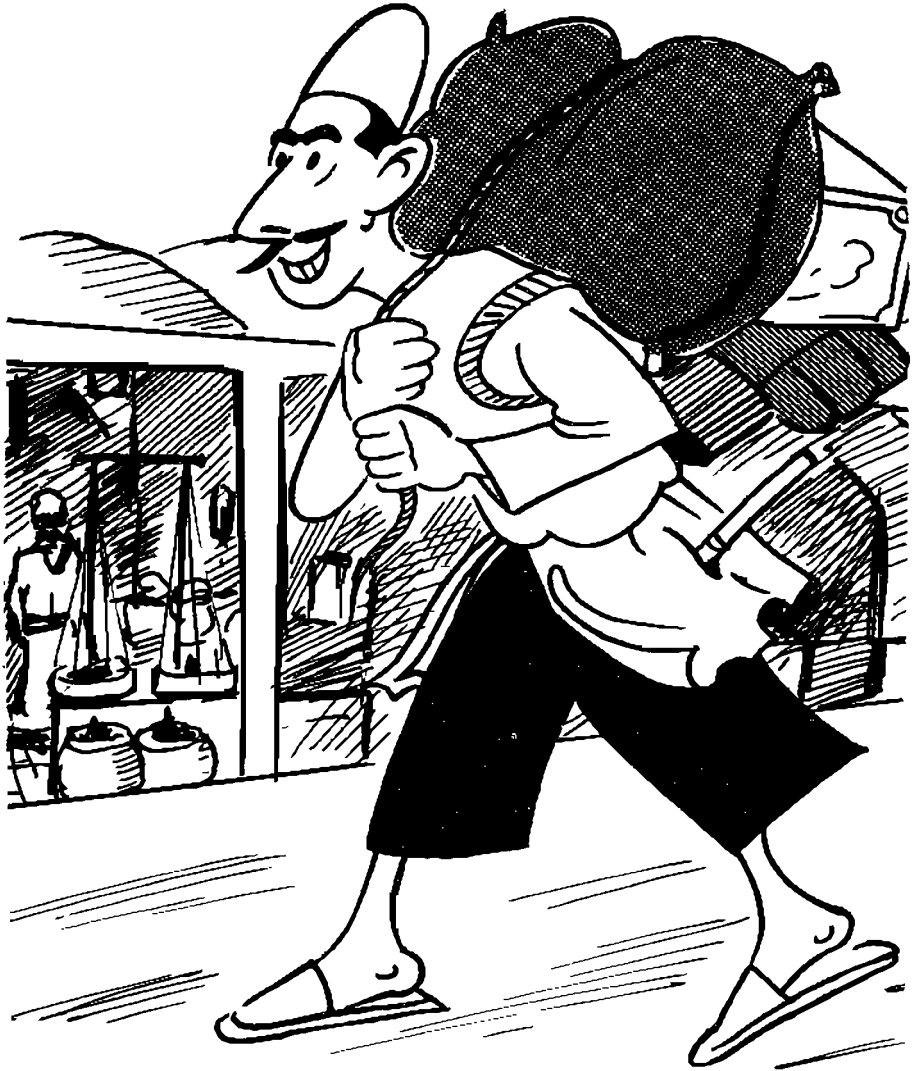


قدری

آدمی جاهل و بی‌عقل و خرد، کرد به بازار، خریداری بسیار، زقند و شکر و چای، برنج و نخود و ماش، برای پلو و آش و نمود آن همه را بار به يك گونی و شد منتظر باربری تا نهد آن بار به دوش وی و آن را به سوی خانه برد. هرچه که شد منتظر باربر معتبری، همچو کسی را نتوانست که پیدا بکند. عاقبت الامر صدا کرد یکی ارقه‌ی ولگرد و از او خواست که آن بار به منزل برساند.

بار خود را بنهاد او به سر دوش وی و گفت: «بروسوی فلان کوچه و این بار به نوی فلان خانه و از همسر من اجرت خود گیر.» پس ازدادن دستور، بسی خرم و مسرور روان شد بی‌کار خود و، از سوی دگر، باربر بیرگت و لگردد، چو دریافت که آن مرد به قدری است تهی مغز که نادیده و نشناخته آن بار سپرده است به وی، بنشن و بار و بنه بر پشت چو بنهاد، روان گشت بسی شاد و زهر بند غم آزاد. سپس برد و به کلی همه را خورد. ز سوی دگری چون که شب آمد به سردست، دل آسوده و سرمست، بشد صاحب آن بار روانه به سوی خانه و چون دید ز بار و بنه اصلاً خبری نیست، و ز آن هم اثری نیست، نه غم خورد و نه افسرد و نه پژمرد و نه افتاد بدین فکر که اندر پی آن مال، رود از پی حمال و کند جهد که پیدا کندش گر بتواند.

بهر طویل‌های هددهدمیرزا



قلدری

روز دیگر که سرکار همی رفت، قضا را وسط راه، به ناگاه، بدان ارقه‌ی گمراه بیفتاد دوچشم وی و ابله عوض این که بگیرد میج وی را و کشاند به سوی محکمه، خود تند دوان گشت و به يك گوشه نهران شد که میادا نظر دزد بیفتد به رُخش! چند تنی از رفقایش که خبردار از این واقعه بودند بدو خنده کنان، طعنه‌زنان، خرده گرفتند که: «ای مرد حسایی، عوض این که روی در عقب دزد و سزایش دهی و حق خود از او بستانی، ز برای چه از او چهره نهران می کنی و داری از او بیم؟ ندانیم که پرهیز تو از او به چه ماند!»

گفت در پاسخ آنان: «رفقا، علت پرهیز من از باربر این بود که چون چشم به رخساره و اندام وی افکندم و سنجیدم و دیدم که چه پرزور و شرور است، به دل گفتم از این قلدر بی شرم و حیا هیچ عجب نیست که گر بینم این جا، یخه‌ام گیرد و بازور زمن اجرت آن باربری هم بستاند!»



منطق زور

گوسفند و شتر و گاو به يك روز که بودند بسی خرم و خوش حال ، نهادند شتابان زخیابان، قدمی سوی بیابان و در ودشت وپی گشت زهرسوی روان گشته و بودند بسی خرم و دل شاد و زقید تعب آزاد که در راه به ناگاه رسیدند به يك مشت علف، جمله بدو جمله نمودند که آن را زسرشوق بلعند، ولی چون که علف بود کم آنها همه گشتند ازین مسئله ناراضی و گفتند: «یکی گرشکمش سیر شود، بهتر از آن است که ما هر سه نفر گرسنه مانیم. بیائید کمون هر سه زتاریخ ولادت سخن آغازنمائیم و هر آن کس که مین تر به نظر می رسد و پیرتر این مشت علف را بخورد، کز همه ی ماست گرامی تر و نامی تر و بالاتر و والاتر و بایست که قائل شدن از بهر وی این فخر و شرف را.»

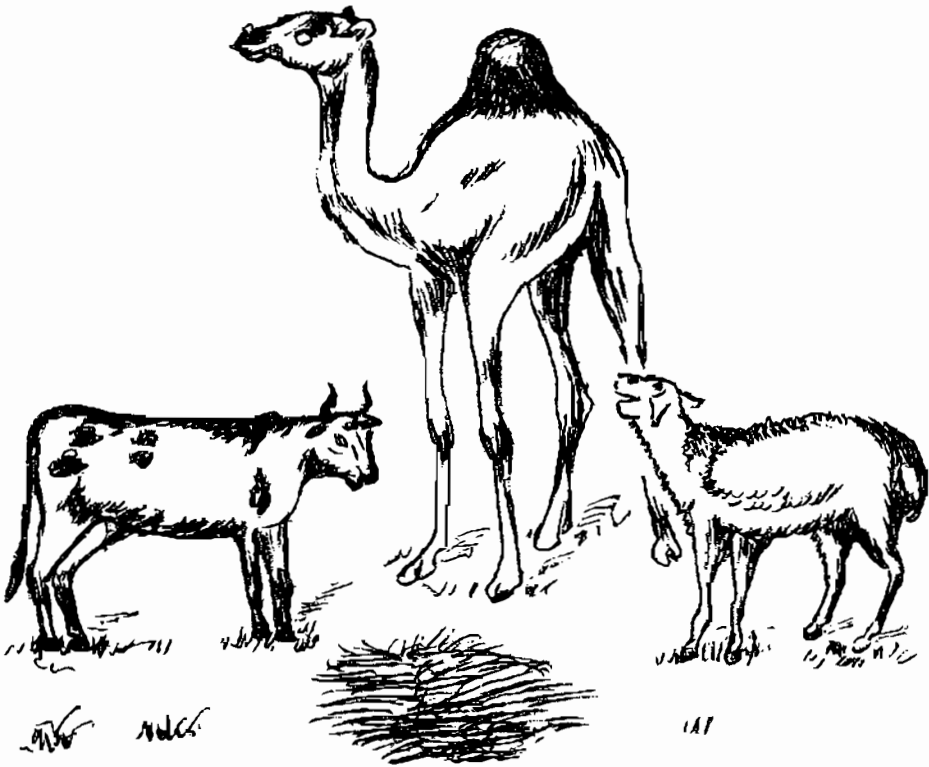
گاو، اول به سخن آمد و پس گفت که: « آن گاو که ایزد زبهرت از پی آدم بفرستاد، در آن وقت زمن بود کمی خردتر و من دوسه سالی هم از آن گاو فزون داشتم. البته که چاکر ز شما پیرترم. باز گذارید علف را به من پیر و نمائید مراسم و نگیرید زمن این خوشی و شور و شرف را.»

گوسفند این سخن از گاو چو بشنید، بخندید و چنین گفت که: «تاریخ مرا

منطق زور

گوش نمائید: در آن روز که جبریل زدرگاه خداوند یکی بره بیاورد که قربان کند آن را ز سر صدق خلیل الله و در راه خداوند دهد؛ بنده ز مادر متولد شدم و پسای درین دارم کفالت نهادم. رفقا، حال بیائید و کمی فکر تمائید و ببینید که من پیرتوم یا که شما. از ره انصاف، و یا از سر الطاف ببخشید به من، جمله ی این مشت علف را!»

چون شتر گوش بدین گفته فرا داد، فرو رفت در اندیشه، ولی هر چه که در



بحر طویل‌های هدهدمیرزا

خاطر خود جست، بدید آن‌که زتاریخ ندارد خبری. زین‌جهه اندر دل خود گفت که: «با این‌گل و گردن، من اگر رفت بیازم، به حماقت شده‌ام شهره و اندر بر آن قوم که با زور توانند سخن گفت، دگر حجت و برهان همه حرف است. در این فکر بیامد جلو و کرد علف را چپو و گفت که: «تاریخ کنون در نظرم نیست. ولی هیکل من شاهد خوبی است که سنم ز شما بیش‌تر است و خیر کرد و بینش و اندیشه‌ی من نیز فزون‌تر است ز دانائی و تدبیر شما، روی همین اصل سرم‌گرم به خوردن شده چون یافته‌ام زودتر از جمله هدف را!»



حرمه سیلی

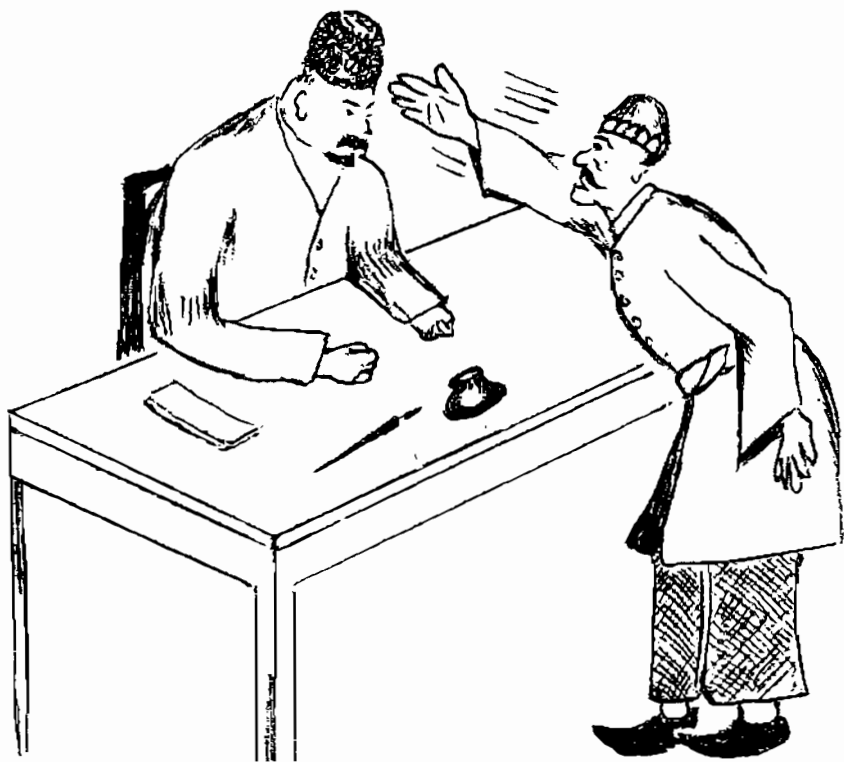
ای پسر جان من ای بچه‌ی با هوش، بده گوش به این قصه که ملا نصرالدین سحر از خانه سرخویش به در کرد و نظر کرد چو در کوچهی خود، دید فروریخته همسایه‌ی یفیوز و نخاله به در خانه زباله. شد از این کار غضبناک و روان شد به در خانه‌ی همسایه و با او جدل و چون و چرا کرد و هیاهوی به پا کرد بدان گونه که همسایه‌ی بسیار فرومایه به خشم آمد و جنید و بچسبید گریانش وزد چاک به دامانش و انداخت به زیر لگد و سیلی و اردنگی و چک صورت و دست و سر او را به چنان شدت و جدت که توگفتی پی آن است که در جسم نحیفش اثر از جان نگذارد.

دید ملا که دگر کار بدان جای کشیده است که بایست کتک هم بخورد، کرد بسی داد و بسی ناله و فریاد و سرانجام، به اصرار و به ابرام، سوی داد سرا بردش و قاضی چوشنید ازدو طرف قصه‌ی آن جنگ و جدل، گفت: «هر آن مرد که در حمله به جان دگری پیش قدم گشته و سیلی به رخ وی زده، باید دو قران جرم چنین کار بدو باز دهد تا ز عقوبت برهد.» مرد چو در کیسه‌ی خود برد فرودست و بدید آن که ندارد دو قران همره خود، کرد ز قاضی طلب رخصت و گفتا که: «کنون نیست به جیب و بقلم پول. اجازت بدهیدم که روم خاتمه و پول آورم و این دو قران را بدهم.» قاضی بی جربزه شد راضی و این خواهش از آن مرد پذیرفت و بدو داد اجازت که رود خانه و آن پول بیارد.

رفت آن مرد بدین حقه و بامبول، بسی خرم و شنگول، پی پول و پس از

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

رفتن او هرچه که ملا بنیشت و سر خود کرد به افکار و خیالات دیگر گرم، از آن آدم بی‌شرم نیامد خبری، عاقبت الامر چو دید آن که ز دیر آمدنش حوصله سر رفته، ز تن تاب به در رفته و طاقت ز کمر رفته، از آن قاضی و آن حکم به خشم و به غضب آمد و در رنج و تعب آمد و برجست و چکی زد به رخ قاضی و گفتا که: «اگر کیفر سیلی دوقران است، به هر وقت که آمد طرف بنده و آورد برایم دوقران پول، شما بابت این سیلی جانانه که خوردید زمن، آن دوقران را بستانید و بدانید که این قاضی و این گونه قضاوت به جهان لنگه ندارد!»



گرم

بشنو ای دوست که بهر تو روایت کنم این قصه که در دوره‌ی سابق سر یک مسئله بین دو نفر آدم کر کشمکشی داد رخ و قال و مقالی شد و جنگی وجدالی شد و اسباب ملالی شد از آن روی، که هر حرف که می‌گفت یکی، چون طرفش بود بکلی کر از آن هیچ نمی‌گشت خبردار، لذا سوء تفاهم پی‌هم گشت پدیدار، بدان سان که دگر کار بدل گشت به پیکار و برفتند به ناچار سوی محکمه‌ی حضرت قاضی که بدوقصه‌ی خود باز بگویند و از او چاره بجویند و بخواهند که او مسئله را حل کند و فیصله‌ای بخشد و پایان دهد آن جنگ و جدل را.

از قضا قاضی آن محکمه هم بود به کلی کر و بر آن دو نفر چون نظر انداخت، در اندیشه فرورفت و پس آن‌گه به یکی ز آن دو نفر کرد اشارت که دهد واقعه را شرح. کر اولی آغاز سخن کرد در آن محضر و فریاد بر آورد که: «این مرد به من تهمت ناحق زده و گفته که من یکصد و پنجاه تومن پول به بامبول از او خورده‌ام. ای حضرت قاضی به خداوند تبارک و تعالی که دروغ است چنین حرفی و من آدم دین‌دار و نکوکارم و در مدت عمرم نشدم مرتکب این سوء عمل را.»

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

یافت این صحبت و این همه چون خاتمه، قاضی نظر انداخت به رخسار کر دومی و خواست که او هم بگشاید لب و از خویش دفاعی بکند. مرد، کشید از دل پردرد خودش آهی و زد داد و به فریاد بگفتا که: «خورم بنده در این محکمه سوگند به اجلال خداوند که این مرد دنی، هر سخنی گفت در این جا به شما، جمله دروغ است. سگ من به خدا يك سگ آرام و مطیع است و تمام دروهمسایه گواهند که پای زن او را نگرفته است سگم گاز. چرا برسگ ممتاز من این مرد زبان باز چنین تهمت بیجا زند؟ ای حضرت قاضی به خداوند که در دامن صحرائ قیامت نکشم دست زدامان تو گرز آن که هم اکنون نستانی تو از او داد من و داد سگم را و معین نکنی حد مجازات چنین رند سیه‌کار دغل را.»

چون که گردید خموش و زسخن بست دهن، قاضی کر سخت بر آشفته و به بانك خشنی گفت که: «یعنی چه؟ زد و خورد شماها دو نفر احمق خسر چیست؟ مگر هیچ نباشید خبردار که اوقات یکی قاضی پرکار چون، سخت عزیز است و شریف است؟ چرا پای نهادید در این جا که نمائید تلف وقت مرا بر سر این بحث که: مرد کچل از روز ازل بوده کچل یا که در ایام بزرگی زده در روی سرش جوش و کچل گشته؟ خجالت بکشید و بروید از پی کار خودتان. من چه خبر از کچلی داشته‌ام؟ بهر چه آرید در این جا سر من صحبت سرهای کچل را؟!»





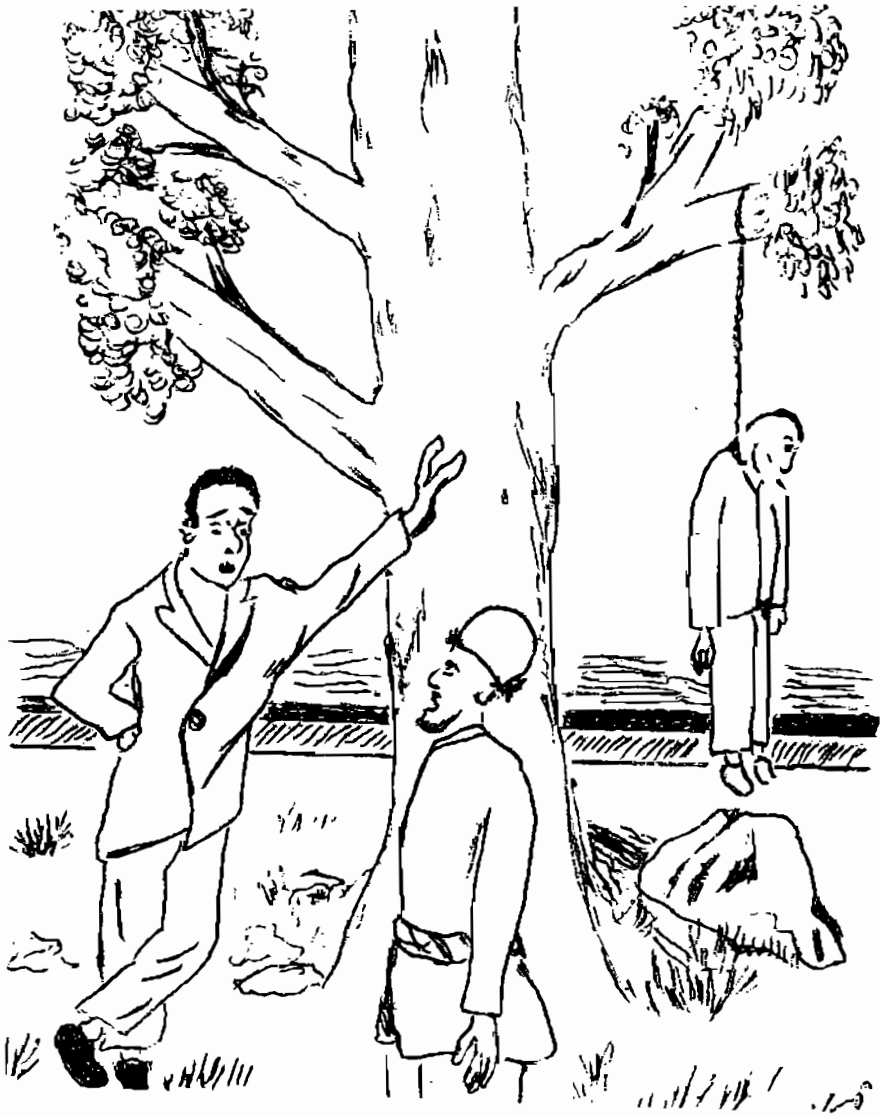
ساده لوح

مفلسی بیکس و بی دادرس و از همه جا رانده و درمانده و آواره و بیچاره و از همتی خود سیر، دل افسرده و دلگیر، روان شد به لب رود که خود را وسط آب کند غرق. بدین عزم چو زد غوطه در آن آب و در افتاد به غرقاب، یکی مرد دهاتی به لب رود عیان گشت و چو او را وسط آب روان دید، بجنید و زتن جامه در آورد و در آن آب شنا کرد و به نیروی دو بازوی خود او را سوی ساحل بکشانید و زمردن برهانید و شد از راه گرم باور و یارش

مرد بیچاره که میخواست به يك باره از آن زندگی سخت شود راحت و آسوده، چو این واقعه را دید و بدانست اگر باز رود در وسط آب دهاتی نگذارد که شود غرق، به فکر گرفتار افتاد و بیاورد طنابی و گره کرد سرش را به گل شاخ درختی و سردیگر آن را به گلو بست و بدین طرز خودش را به گل دار بیاویخت. دهاتی عجب این جاست که این بار بدین کار نظر کرد ولی هیچ نجنید زجا تا که زچنگ ملک الموت دهد باز فرارش.

مرد بدبخت پس از مدت يك ربع رخس زرد و تنش سرد شد و مرد. در این وقت، یکی آمد و آن حادثه‌ی مؤلمه را دید و پرسید زهالوی دهاتی که: «چو این مرد، چنین کرد، چرا مانع کارش نشدی؟» گفت: «من او را به دوصد زحمت از این رود در آوردم و چون رفت و خودش را ز سر شاخ بیاویخت گمان کردم از این کار کار فقط قصد وی آن است که رخت تر خود را بکند خشک. از این رو، نشدم مانع کارش.»

ساده نوح



خوشحقی گاو

در دهی تازه جوانی که به تن داشت توانی و بسی بود قوی بنیه و پرزور، دل آسوده و مسرور، به ره وجدکنان، بود روان سوی ده خویش، بدون غم و تشویش، که ناگاه، بدید او وسط راه، یکی دختر چون ماه، بسی دلبر و دلخواه و دلاویز، سبک روح و سبک خیز، قشنگ و هوس انگیز، که با لعل شکر ریز، به وضعی طرب آمیز، کند آتش دل تیز و به وجد آرد و شادی تن و جان و سر و رورا

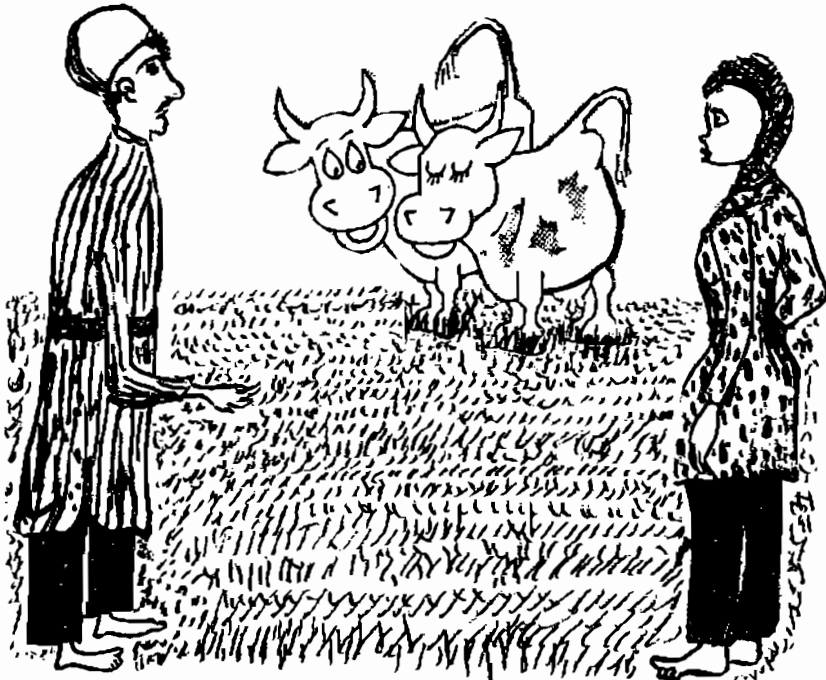
رفت و نزدیک بدان دختر زیبای دهاتی شد و خندید و بدو کرد سلامی و به وی گفت کلامی و چون آن دختر زیبای دهاتی به جوان خوش و رعنا نظر انداخت، از آن قامت و اندام و از آن چهره‌ی گل فام، خوشش آمد و خندید و از او هر چه که بشنید به وی داد جوابی و بدو کرد خطابی و چنان گرم سخن گفت که آن تازه جوان، از دل و جان، شیفته گردید و گرفتار شد آن سلسله مورا

هر چه می‌خواست که رو جانب آن دلبر طناز کند، عشق خود ابراز کند، راه نمیرد به جایی که چه سان بازدهن باز کند، حرف خود آغاز کند. در پی حل کردن این عقده‌ی مشکل نگران بود که آن راه به پایان شد و بسک مزرعه‌ی سبز نمایان شد و در گوشه‌ی این مزرعه آن تازه جوان داشت دوتا گاو نر و ماده و او دید که آن گاو نر افتاده پی ماده و دل داده و هسی روی کند سوبش و هر لحظه کند بوبش و لبسد پک و پهلویش و از دیدن این منظره بگرفت سرانجام از آن گاو نر الهام که اندر بر آن یار گل اندام چه سان طرح کند مسئله‌ی عشق و ربایید دل آن

خوشبختی گاو

یار نکو را.

گفت با دخترک ساده‌ی رعنا‌ی دهاتی که: «بدین گاونر و ماده نظر کن که بیینی که چه سان گاونر از شوق و شعف لیس زند بر تن آن ماده و این حال عجب حال خوشی باشد و، من سخت بدین عشق که آن گاونر ابراز بدین ماده کند، رشک برم. کاش که اقبال چنان گاونری داشتم!» آن دختر زیبا چو شنید این سخنان، خنده زنان گفت که: «آخر مگر این گاو خودت نیست، دگر غصه‌ات از چیست؟ اگر آنچه کند گاونرت، در نظرت کار نکوئی است، برو گاونرت را به کناری بکش آن گاه خودت لیس بزنی ماده‌ی او را!»



ارشش اللاع

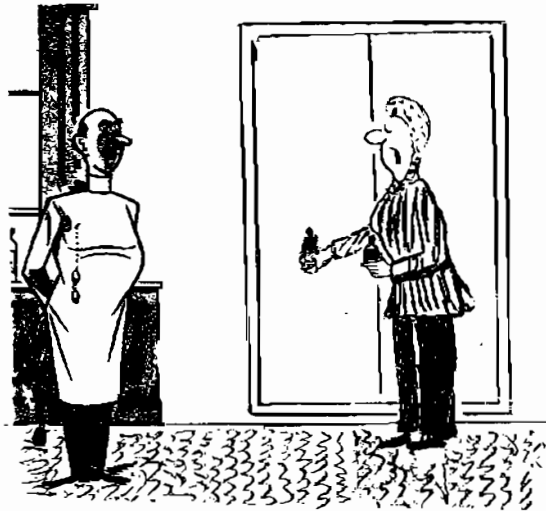
داشت يك مرد دهاتی زن بسیار خسیسی که نمی خورد ز اموال خود و بود مدام از پی اندوختن پول و هر آن قدر که در مزرعه شیر و کره و ماست همی کرد مهیا، همه را یکسره تبدیل به پول و پله میکرد و همی ساخت به يك گوشه نهان . هیچیک از جمله زنان ده اوصاحب آن جربزه و عرضه نبودند که آن گونه نمایند پس انداز چنان سیم وزری را.

از قضا واقعه ای مؤلمه رخ داد که هم شوهر او هم خراو، یا که دو نان آور او، هر دو گرفتار مرض گشته و از پای فتادند، یکی کنج اتافی وسط بستر نرم و دیگری کنج طویله وسط بستری از گاه و پهن، هر دو فر و مانده دگر هم زخور و خواب وهم از گاز، بيك مرتبه زن دید که گر این دو چنان بیخود و بیکار بمانند، نه شوهر بکند کار و نه آن خر ببرد بار، به ناچار بیاید که تحمل کند از جانب آنان ضرری را.

زین جهة تند زجا جست و دو ان گشت و روان شد به بر دکتري آن دهکده و قصه ی بیماری آن شوهر محنت زده و آن خر بیچاره بیان کرد و از او خواست دوا. دکتري دانای مجرب دو دوا کرد مهیا: یکی از بهر علاج مرض شوهر و آن دیگری از بهر خرواین دو دوا را به دوتا شیشه فرو ریخته و داد به زن، گفت که: «این هاست دو داروی شفا بخش و امید است که هم از خرتو، هم ز سر شوهر تو دور کند هر خطری را.»

ارزش الاغ

زن دوتا شیشه دوا را بگرفت و شد از او دور، ولی باز پس از مدت يك ربع دگر آمد و بنشست به پهلوی حکیمباشی و گفتا که: «منم يك زن بی دانش و من نیزچنان شوهر خود عاجزم از خواندن این خط که روی شیشه نوشته است. شما لطف کن و بر روی آن شیشه که باید بخورانم به خرم، عکس خری را بکش و بر روی آن نیز که بایست به شوهر بدهم صورت يك مرد بکش تا که دگر من عوضی مال یکی را ندهم بردگری چون که دواى عوضی گر که بدانها دهم و هر دو بمیرند، به توی ده ما مرد زیاد است که مفتی بشود شوهر من، لیک دگر مفت به من کس ندهد هدچو خری را!»



الطهارادب

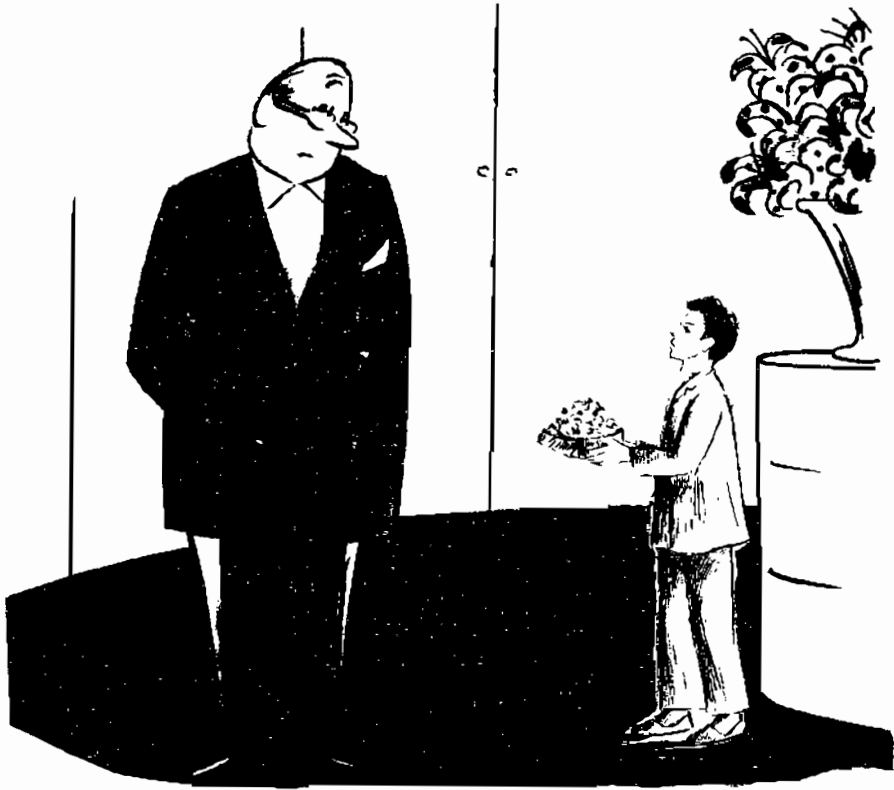
در دهی مشدی حسن داشت یکی باغ پر از میوه که از میوه همه رنگه و همه جور، خصوصاً به وانگور، در آن بود. به يك مرتبه آمشدی حسن خواست که يك تحفه جانانه در خانه‌ی ارباب خودش باز فرستد. پی این فکر بیاورد زيك سوسبیدی گنده و پر کرد زانگور و سرش را به هم آورد و پس آن‌گاه صدا کرد در آن جا پسر خویش و بخواندش به بر خویش. پسر چون که بیامد، سبد میوه بدو داد و به وی گفت که: «بردار سبد را و ببر دربر ارباب و به تعظیم و به تکریم بنه پیش وی و شرط ادب نیز به جای آر که ارباب تشکر بکند از تو چو يك حبه زانگور بدین خوش مزگی را به دهان برد و زبان زد.»

پسر مشدی حسن جست و بغل زد سبد میوه و خندان و خوش و شاد، چنان باد، روان شد به در خانه‌ی اربابش و چون فاصله کم بود، بسی زود به مقصود رسید و در آن خانه زد و وارد منزل شد و، از حسن تصادف، خود ارباب، که مهمان عزیزی به برش بود، چو چشمش به وی افتاد بخواندش به بر خود. پسر مشدی حسن رفت جلو با سبد میوه و بگذاشت سبد را وسط و گفت که: «این را پدرم بهر شما تحفه فرستاد.» از این حرف بشد خاطر ارباب خوش و گفت که: «دست نکند درد، چو رفتی توبه پیش پدرت از طرف بنده تشکر کن از ایشان.» پسر مشدی حسن گفت که:

اظہار ادب

«قربان سرت، يك سيد انگور، دگرازش اين حرف ندارد. همه شب در وسط باغ شغال آيد وانگور خورد. آنچه به شب قسمت يك مشت شغال است، رسیده است کنون يك سبدش هم به شما. بالآخره فرق ندارد، چه شغال و چه شما!» زین سخن از باب شد اندر بر مهمان خجل و گشت بدان گونه غضبناك که گفتی مگر اورا پسرک آتش از این حرف به جان زد.

کرد فریاد و بدو گفت: «برو زود بیاور پدرت را بر من تا که نشانش بدهم



بحر طویل‌های هدهدمیرزا

تربیت بچه چه‌گونه است.» پسر رفت و پس از مدت يك ربع به همراه پدر وارد منزل شد و چون دیده‌ی ارباب به مشدی حسن افتاد، بزد داد و به‌فریاد به وی گفت که: «آمشدی حسن، چشم‌توروشن! پسر ت بس که ادب دارد و اخلاق، مراساخته هم قدرشغالی!» چوشنید این سخنان مشدی حسن، سرخ شد از خجلت و کوبید به فرق پسر خویش و بدو گفت که: «ای احمق بدجنس پدر سوخته، صد دفعه نگفتم به تو هر حرف به هر خرن‌توان زد؟!»



ارزش گاو

داشت يك مرد کشاورز نکوسیرت و آزاده و خوش طینت و افتاده و از رنگ ریاساده، دوتا گاو نروماده، توی مزرعه آماده و آن گاونر از صبح سحر تا سرشب بود پی این که زمین را بزند شخم ، که ریزند در آن تخم و بکارند جو و گندم و ماش و عدس و لپه و آماده شود بهر سرسفرهی مخلوق خدا قوت و غذائی.

روزی ازبخت بد آن گاونر ازپای درافتاد ومرض کرد بدو روی وچنانجان وی افسرد که شب ماند و سحر مرد ودل ازرنج بهدربرد. دهاتی دلش آزرده و ازین واقعه افسرد ، زبس غصه و غم خورد، به يك باره پژمرد. از این باب ، مکدر شد و بی تاب ، روان شد به رخس آب ، توگفتی که یکی گوهر نایاب زکف داده کسه این گونه پکرگشته چنان آدم بی برگ و نوائی.

الغرض مدت شش ماه ، از آن رنج روان گاه ، سحر گاه و شبانگاه، به فریاد و فغان بود، گهی ناله کنان بود ، گهی نعره زنان بود، کز آن رنج و ضرر، داشت دلی پر ز ضرر، تنگ دل و خون به جگر، همچو یکی عاشق بیمار، که گرید زغم یار، به هر کس که رسیدی ، به رخس اشک دویدی ، ز جگر آه کشیدی که چرا دور فلک قسمت او کرده چنان ماتم و اندوه و عزائی.

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

اهل ده چون که بدیدند عزاداری آن مرد کشیده است بسی طول ، نشستند



ارزش گاو

وبگفتند و شنفتند که خوب است بیائیم و دهیم از سر تدبیر، بدان غمزده‌ی پیر، تسلی و چنان رنج و غمی را زدک او به در آریم و از این پس نگذاریم که او غصه‌ی بیهوده خورد. لاجرم از مره‌ی آن قوم یکی گشت روان در بر آن مرد دهاتی و بدو گفت که: «ای مرد، روانیست که آدم شب و روز از غم يك گاو زند توی سر خویش و کند سوی سر و ریش و در آرد پدر خویش، مخور غصه از این بیش و مشوغر قه‌ی تشویش و بیندیش که از غصه شوی ناخوش و بیمار و نبینی سرپیری تود گر روی شقائی.

سال پیشین که زنت مرد، تو این قدر به خود رنج و محن راه نسدادی و به زاری نفیادی و به غم رونهادی، ز چه باید که کنون بهریکی گاو دل خویش کنی خون و شوی مضطر و محزون و کشی نعره چو مجنون و کنی اخم چو میمون و خودت را به چنین حال در آری و کشی ذلت و خواری و کنی ناله وزاری و چنان آه بر آری ز دل خسته که هم خاطر خود زار کنی هم دل ما؟ اهل ده از بابت وضع تو به سختی نگرانند و بر آنند که گردست ازین گریه و زاری نکشی عاقبت آری به سر خویش بلائی.»

آن دهاتی سخن مرد چو بشنفت، بر آشفت و بدو گفت که: «حق دارم اگر گریه کنم. سال گذشته که زنت گشت تلف، اهل ده ما به شعف دور مرا جمله گرفتند ز دلسوزی و دادند مرا يك زن دیگر، ولی امسال که گاو نرم از دست برفته است، کسی نیست که آید به برم تا ز ره لطف و کرم گاو دگر باز دهد بر من مسکین و به جای آورد از روی صفا شرط وفا و کند آماده پی‌چاره‌ی این درد دوائی!»

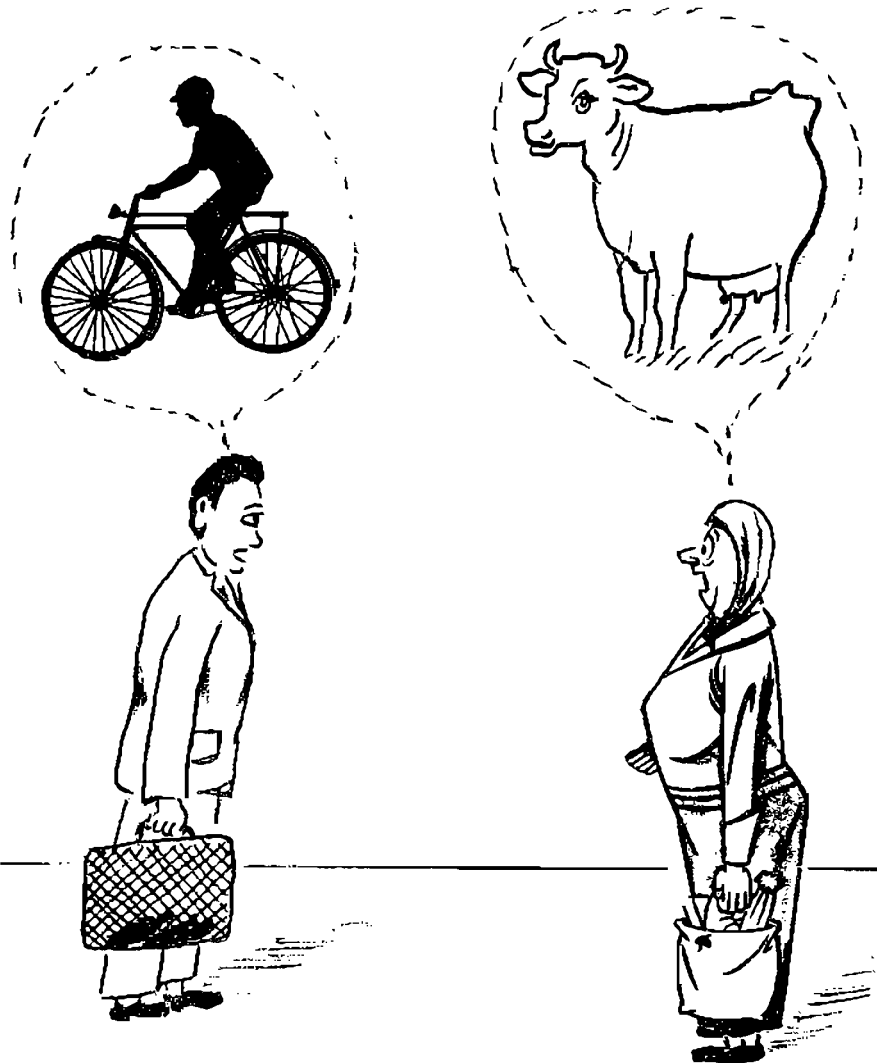
دو طرح مسرده

بود دکان بزرگ لبنیات فروشی به سر کوچی بسیار شلوغی و به هر صبح بسی مشتری از بهر خریداری شیرو کره می کرد بدان روی ، زهر سوی و زهر کوی و در آن جای ز جمعیت بسیار دگر غلغه می گشت. زن و مرد، همه بادیه و شیشه و زنبیل به کف، مانده به صف، تا که رسد نوبت هر فردی و هر کس که در آن جاست، زهر چیز دلش خواست، پنیر و کره و ماست، کند بهر خود آماده. بدین نحو، نمی داشت کس آن جا به جز این چاره که يك چند معطل شود و داد و هياهو کند و هی ز تلف گشتن وقتش عصبانی شود و خسته و ناراحت و جوشی.

صبح روزی که شلوغی به دکان لبنیات فروشی ز همه روز فزون بود، زهر سوگله و شکوهی آن مشتریانی که معطل شده بودند ، به گوش آمد و هر کس به فروش آمد و چون آب به جوش آمد و فریاد بر آورد که: «این وضع چه وضعی است؟ چرا ما همه باید که به هر صبح سحر بهر کمی شیر درین جای معطل شده، بیهوده ز صد کار دگر باز بمانیم؟» درین حین پسری تازه جوان گفت که: «هر صبح سحر ، شیر خریدن ز چنین شیر فروشی، سبب وقت تلف کردن من گشته، شنیدم که دکان دگری هست کز این جاست کمی دور، ولی در عوض آن جاست کمی خلوت و کس هیچ

دو چرخه شیرده

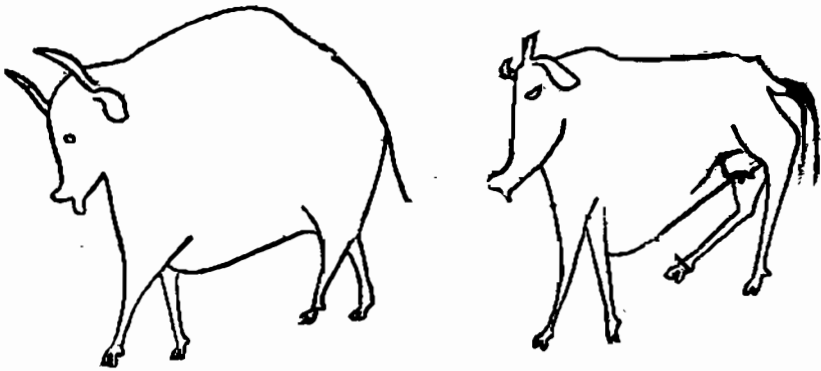
معطل نشود، بنده اگر زآنکه به دستم برسد پول و دو چرخه بخرم، هیچ دگرشیر



بحر طویل های هددهمیرزا

نمی گیرم ازین شیرفروشی.»

يك زن پير که می داد به حرف پسر تازه جوان گوش ، ولی هیچ نبود او متوجه که پسر بهرچه در فکر دو چرخه است، بهوی گفت: «ولی درصدم من که کنم کاری ازین بهتر و يك پول به دست آرم و گاوی بخرم.» تازه جوان خنده زنان گفت: «ولی بهرچنین خانم بسیار مسن، مشکل و دشوار بود این که نشیند سرپیری به روی گاو خود و سوی دکان لینیات فروشی ز بی شیر رود.» پیرزن این حرف چو بشنید، بخندید و بهوی گفت: «ولی سخت تر از کار شما نیست که خواهی بدهی پول و دو چرخه بخری تا که از آن شیر بدوشی!»



خوشاودان الاغ

داشت يك برزگر عاقل و با تجربه درمزرعه‌ی خویش، ز حدیثش، خروگاو و بز و میش. از آن جمله، الاغی که در ایام جوانی و توانائی خود خدمت بسیار همی کرد. سپس پیر شد و زار و زمینگیر شد آن گونه که از پای در افتاد. دگر کار نمی کرد و دگر بار نمی برد. همی خفت و همی خورد، شبی هم ز قضا مردا دوتن لات و لنگار، چو گشتند خبردار ز مرگ خراو، خنده کنان در پراو رفته و گفتند که: «ما چون که شنیدیم خز پیر شما مرده و هستی دل افسرده و پژمرده، رسیدیم به خدمت که بگوئیم در این واقعه‌ی مؤلمه همدرد شمائیم و بپرسیم شب هفت چه وقت است و شب چله چه وقت است که آئیم بی تسلیت و از دل و جان تسلیتی عرض نمائیم و بخواهیم ز درگاه خداوند که سازد سبک این بارگران را!»

گشت این مسخره بازی سبب خنده‌ی آن جمع که درمزرعه بودند به دور و بر آن برزگر و گشت دل برزگر از آن سخنان رنجه و چون دید به يك شوخی زشت دونفر پست رود عزتش از دست، بر آن شد که دهد پاسخ دندان شکن آن زخم زبان را

بحر طویل های هدهدمیرزا

يك نفر را به برخویش فراخواند و به وی گفت: «برو سوی طویل. در آن را بگشا. این دونفر را بیر آن جا و پذیرائی از ایشان بنما. این دو، ز اقوام الاغند و کنون آمده خواهند که در ماتم او گریه و زاری بکنند و ز برایش طلب مغفرتی هم بنمایند. گر آن خر ز جهان رفته در آن هفته، الهی که در این سوگ غم انگیز خدا صبر و شکیبائی بسیار عنایت کند اقوام عزا دیده‌ی آن شادروان را!»



رعایت انصاف

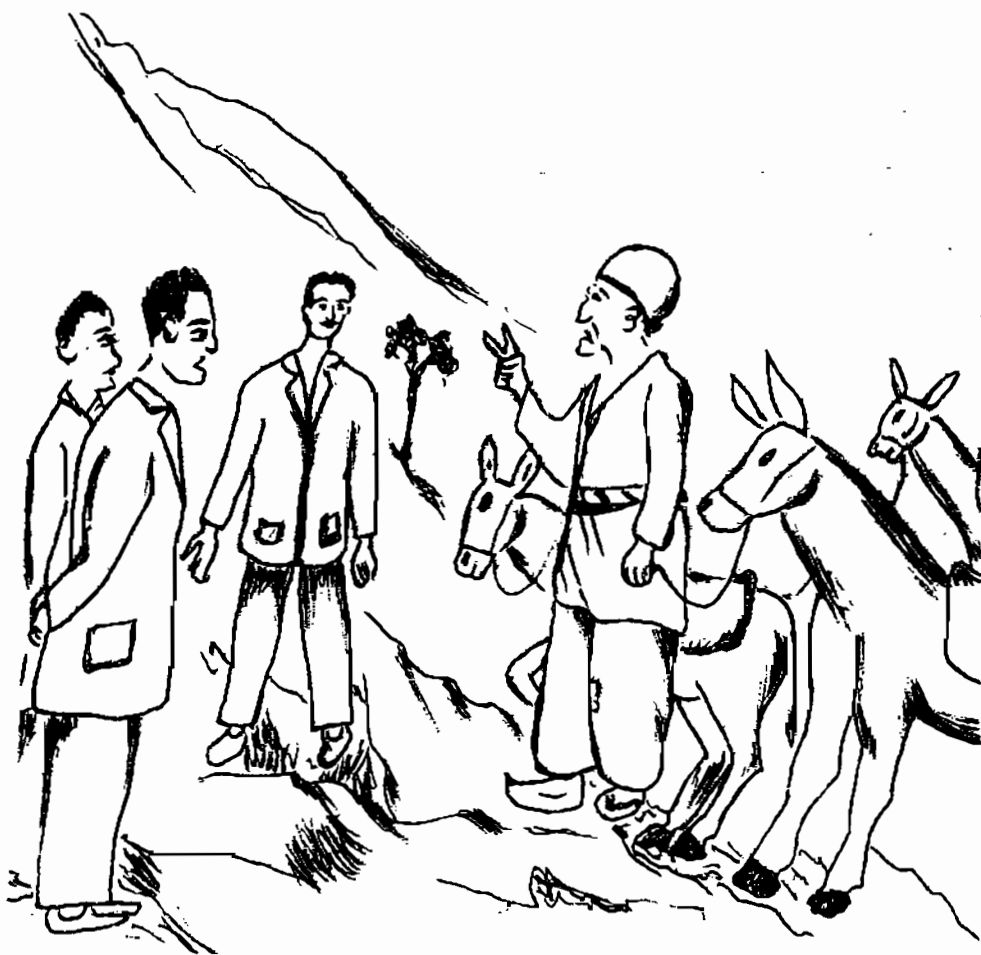
روز آدینه گروهی ز جوانان قدم از شهر پی گشت نهادند به هامون و در و دشت و فتادند از این کوه به آن کوه و از این دره به آن دره و کم کم وسط روز، که خورشید دل افروز چنان آتش جان سوز شد از شدت گرما عرق از پیکرشان گشت سرازیر و فتادند به تاب و تب و شد طاقتشان طاق، همه خسته و فرسوده، سراپا عرق آلوده، نه جائی خنک و سایه که قدری بنشینند مگر آتش گرما بنشانند و عرق از سر و گردن بفشانند، نه پائی که ز نور راه بپویند و به يك دهکده خود را برسانند و در آن جای بمانند مگر خستگی از تن رود و حال مساعد شود و غصه دهد جای به شادی

همه در بیچ و خم کوه، به چنگ غم و اندوه فرو مانده به حیرت که در این بین یکی مرد دهاتی که به دنبال خران بود روان، گشت از آن دور عیان. دیده‌ی آن کوه نوردان جوان چون به خران شد نگران، درد لشان پرتو امید درخشید. لذا، جمله پریدند و دویدند و بدان مرد رسیدند. جوانی که پی لودگی و مسخرگی بود، جلو رفت و بدو گفت به شوخی که: «چه قدرت بدهم تا که سوار یکی از این رفقای بشوم، ای که رفیقان تو هستند بدین پاك نهادی؟»

هیچ از این متلك خاطر آن مرد نشد رنجه و خندید و به خون سردی بسیار به وی گفت: «غلام تو اگر میوه کند بار خورش، اجرت هر بار سه تومان طلبد، لیک

بحر طویل های هدهدمیرزا

اگر پشگل ولای ولجن و کود کند بارخران، اجرت حملش دو تومان است. شما هم دو تومن لطف نمائید که اجحاف نباشد به شما. مردم ده نیز نگویند که بیقاعده رفته است و گرفته است زیادی!»



خزومه

جمعی از تازه جوانان قدم از شهر پی گشت، سوی دشت نهادند و پی عیش
فتانند و کژشادی و عشرت بگشادند و زهریاب بسی نکته بگفتند و شفتند و بسی خنده
نمودند و دل از هم بر بودند و برای خوشی و وجد و طرب واسطه کردند همان
خرمی سبزه و پاکیزگی آب و گرانسنگی کهسار و دل انگیزی دشت و دمن و لطف
وصفای لب جو را

ضمن تفریح و مزاح و خوشی و خنده به ناگاه از آن دوریکی برزگر خوش
دل و مسرور عیان گشت که افساز خری داشت به دست خود و می کرد به زیر لب خود
زمزمه و بود زغم فارغ و آزاد و خوش و شاد، روانه به ره خویش، بری از غم و
نشویش، چو یک چند قدم پیش تر آمد یکی از جمله ی آن چند جوان در هوس افتاد
که بهر خوشی خاطر یاران دگر، دست بیندازد و گیرد ز پی ملعبه آن مرد نکورا

رفت در پیش دهاتی و بدو کرد سلامی و به وی گفت که: «حال توجه طور است؟»
بگفتا: «بد کی نیست!» پس از آن به خرش کردنگاهی و بگفتا که: «عموجان، ز سر
و روی تو پیدا است که بسیار شریفی و نجیبی تو ولی در عجب من که برای چه کسی
را که بودمدم و ممنوع تو، بیهوده به زنجیر کشیدی که به هر سو بکشایش؟ دریغ
است کزین بیش، کنی خاطر اوریش، بکش از سر ممنوع خود افسار و نجاتش ده
از این بند، از آن روی که دارید تو و او به مثل حکم دویار دو غلورا!»

مردک زیرک و هشیار، از این حرف به یک مرتبه گردید خبردار که مقصود

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

جوان خنده و شوخی و مزاح است و بر آن است که او را به خوشی دست بیندازد. ازین روی سرخویش بجنباند و به‌وی گفت: «گر از کله‌اش افسار برون آرم و زین بند به یک مرتبه او را کنم آزاد، به هر سو که دلش خواست روان گردد و درین شما آید و با جمع شما پاک شود قاتی و دیگر نتوانم من بدبخت که پیدا کنم او را!»



خوارک مستحورما

دوستی گفت شبی بهرمن این قصه که در دوره‌ی چنگیز، یکی لشکر خون-ریز، چو آتش شررانگیز و بلاخیز روان گشت به هر شهر و روان ساخت دو صد نهر ز خون دل هر مرد و زن و بچه و از هر طرفی تاخت، بسی خانه که با خاک یکی ساخت، هر آن کس که برافراخت سراندر برشان از پی گردن کشی و خیره‌سری، عاقبت الامر درین راه فداگشت و گرفتار بلاگشت و به شمشیر جدا شد سرش از تن

جور و بیداد و جفاکاری و اجحاف و دلازاری و بیرحمی و خون خواری آن قوم سبب گشت که رعب عجیبی در دل هر مرد و زن افتاد و به هر گوشه که يك قلدر لات مغول ارقه‌ی بی‌عاطفه می‌کرد دهن باز، از آغاز سر جمله به پیشش پی-تعظیم فرود آمده و گفته‌ی او مورد تصدیق کسان بود، که هر کس پی آن بود که تصدیق کند حرفش و گردن بنهد حکمش و خود را به برش جلوه دهد خاضع و فرمانبر و آرام و فروتن

يك سپاهی طرف عصر بسی شاد، پراز فیس و پراز باد، سواره به یکی دهکده شد وارد و راهش به سر مزرعه‌ای خرم و سرسبز در افتاد. جلو رفت و بدان مزرعه نزدیک شد و زد دوسه شلاق به اسب خود و در مزرعه داخل شد و هسی

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

کشته‌ی دهقان مصیبت زده را کرد لگدمال به‌زیر سم اسب خود و چون جانب آن مردک دهقان نظر انداخت، بخندید به‌وی از سر تحقیر و تمسخر چو همان خنده که يك عاقل هشیار نماید به‌یکی جاهل کردن

بعد از آن گفت که: «هر چیز تو در مزرعات کاشته باشی، به‌گمانم پی آن



خوراك مفت خورها

کاشته باشی که شود سبز و به حاصل رسد آن گاه خوراکی شود از بهرمن و سایر افراد قشون.» برزگر پیر ز روی ادب و ترس قد خویش دوتا کرد به بیک باره و وا کرد لب خویش و بگفتا: «بله، قربان سرت! نیست شك و شبهه که ما هر چه بکاریم تعلق به شما دارد و کس نیست سزاوارتر از شخص شما تا بخورد حاصل ما!» مرد سپاهی شد از این حرف به خود غره و بازی به گلوی خودش افکند و پرسید که: «الحال بگو تا چه در آن کاشته ای؟» بازدهاتی به ادب کرد قد خویش خم و گفت که: «قربان سرت یونجه در آن کاشته ام من!»



حرب تفرقه

باغبانی که به تدبیر و عمل، بین همه اهل محل، بود مثل، رفت به بستان خود و وارد آن باغ شد و دید که يك سيد و يك صوفی و يك عامی از آن باغ بسی میوه فروچیده و گرمند به خوردن. شد از این مفت خوری سخت غضبناک و بسی چابک و چالاک کمر بست کز آن باغ دفاعی بکند، جنگ و نزاعی بکند. ليک در اندیشه فرورفت و به خود گفت: «بخواهم من اگر يك نفری با سه نفر جنگ کنم، هیچ توانائی این کار ندارم. چه کنم؟» عاقبت الامر به یادش روش «تفرقه انداز و حکومت بکن.» افتاد و دلش گشت بسی شاد کزین راه تواند به مجازات رساند سه نفر مفت خور و مفت بر و دفع کند در دسر و رفع کند رنج و ضرر را

رفت اول به برعامی و گفت: «این دو نفر گر که از این باغ دو تا میوه بچینند، بزرگند و ستر کنند، یکی سيد و الاست، یکی صوفی داناست. غرض، هر دو شریفند و متین، هر دو عزیزند و امین، اهل دل و اهل یقین، هر دو چنانند و چنین، ليک تو آخر به چه حق داخل این باغ شدی؟» سيد و صوفی چو شنیدند از او این سخنان، هر دو هواداری از او کرده و گفتند: «صحيح است و درست است.» سه تائی بدو بدند و به عامی پیریدند و به ضرب لگد و سیلی و اردنگ از او پوست بکنندند و از آن

حربه تفرقه

باغ برونش بفرکنند. چو او رفت برون، صاحب باغ آمد و رو کرد بدان صوفی



بحر طویل های هدهده میرزا

و با خشم و غضب گفت که: «ای صوفی ناصاف، که دور است سرشت تو از انصاف و قرین است به اجحاف، رفیق تو که يك سيد ذوالقدر و جلیل است، از این باغ اگر میوه خورد، در عوض خمس خورد، حق خود اوست، تو دیگر به چه حق دست زدی میوه‌ی باغ من محنت زده‌ی خون به جگر را؟»

سيد این حرف چو بشنید، بخندید و بتو پید بدان صوفی و گفتا که: «صحیح است و درست است. خود این حرف حسابی است.» پس از گفتن این حرف فتانند دوتائی به سر صوفی بدبخت و زدندش کتکی سخت و فکندندش از آن باغ برون. صوفی افسرده و پژمرده، کتک خورده برون رفت و فقط سيد بیچاره به جا ماند که آمد به برش صاحب آن باغ و بگفتا که: «کنون نوبت تنبیه تو گشته است. تو، ای مرد حسابی، به چه جرئت قدم اندرتوی این باغ نهادی؟ مگر این باغ از آن پدرت بود؟ تو آخر به چه حق می خوری از میوه‌ی باغی که بود حاصل خون جگر من؟ تو که باید به همه درس درستی و امانت بدهی، خود ز برای چه نهی در ره اجحاف و ستم پای؟» پس از این سخنان، جست و بچسبید گریانش و او را هم از آن باغ برون کرد. غرض، عاقبت الامر، بدین دوز و کلك، یک کفری راند ز باغ آن سه نفر را



رخم ربان

بود يك زارع بی تجربه و خام و ستم‌دیده و ناکام، ز بی‌مهری ایام، خمیده
قد و اندام، خوری داشت بسی چابک و چالاک، به هر مرحله بی‌باک، که می‌برد بسی
بار و بدان مرد گرفتار، کمک بود و مددگار، از آن یاری بسیار، که می‌کرد به هر کار
کشاورز دل افسرده‌ی بی‌تاب و توان را

روزی آن مرد شد از زحمت خود خسته و آسوده و وارسته به کنجی شد
و آهسته بیفتاد و بسی فارغ و آزاد به‌خوابید و رخ از کار بتابید و ز هر سوی بغلتید
و، ز بس خسته و بی‌حال و کسل بود، بسی زود، فرورفت به خواب خوش و سرداد
به‌دنیای فراموشی و بیهوشی و غفلت تن و جان را

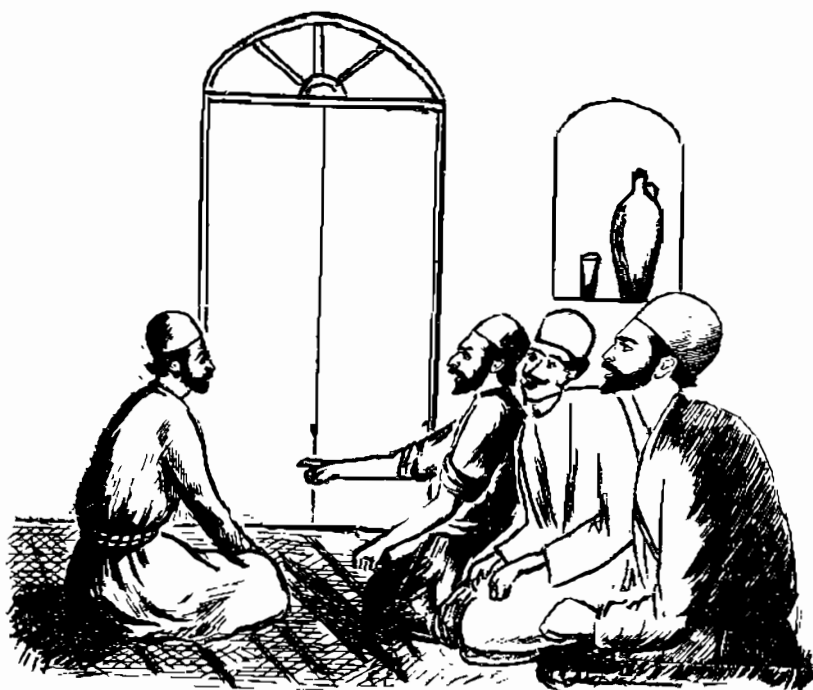
بود آن مرد به خواب خوش و می‌خورد خر او به چراگاه، علف جای جوو
گاه، که ناگاه، یکی رهزن گمراه، به مکاری روباه، از آن مزرعه‌ی سبزگذر کرد و
بدان صحنه نظر کرد و نگه جانب خر کرد و بدید آن که الاغ از طرفی ول شده
و صاحب آن نیز به خواب است، ازین روی، زجا تند بجنبید و بدزدید خر زیرک
آن مردك فرسوده روان را

مرد گردید چسو بیدار، شد از قصه خبردار، رخس زرد شد و زار، بسی

بحر طویل‌های هددمیرزا

گشت دل‌افکار، بسی آه و فغان کرد و به رخ اشک روان کرد، چنین کرد و چنان کرد و به پیش رفقا رفت پریشان و بدیشان غم دل‌گفت که شاید ز ره لطف درآیند و ز کارش بگشایند گره یا که نمایند به یاری سبک آن بارگران را

چون که گشتند رفیقانش از آن واقعه آگاه، یکی گفت که: «تقصیر خودت بود که افسار خرت را به یکی گوشه نبستی و دل آسوده نشستی.» دیگری گفت: «گناه تو همین بس که برفتی وسط روز به بک گوشه بختی و نگفتی که مبادا خرمن گم



زخم زبان

بشود.» شخص دگر گفت: «خرت را تو چرا توی طویله نهادی؟ گنه از تست که در موقع خفتن شدی از حال خرت فارغ و آزاد و بهیاد تو نیفتاد که شاید دوسه تا دزد بیابند و ربایند ز چنگال تو آن را.»

آن دهاتی چو چنین دید، بخندید و چنین گفت به یاران که: «ز الطاف و عنایات شما شاگرد و ممنونم از آن رو که قدم رنجه نمودید و نشستید به پیش من و کردید به انواع دلائل به من غمزده معلوم که در واقعه‌ی دزدی خر جمله‌ی تفصیر ز من بوده و یک ذره ندارد گنه آن دزد که خر را زده و برده و وارد به من آورده چنین رنج و زیان را!»



سرای نمک نشا

۱

داشت در شهر دکان کاسب خوش طینت و با معرفتی، باک دل و نیک، که يك مرد دهاتی طرف صحبت و داد و ستدش بود. دهاتی ز سر شوق، به هر ماه و به هر سال، به هر وقت و به هر حال، بسی شاد و خوش از دهکده‌ی خود طرف شهر روان می‌شد و در خانه‌ی آن کاسب با عاطفه می‌ماند دو روزی و چو می‌خواست که برگردد و از نو برود جانب آن دهکده، می‌کرد تعارف که «شما نیز بیائید زمانی بده ما و زن و بچه‌ی خود نیز بیارید و از این راه سرافراز نمائید زن و بچه‌ی ما را که من از بس که سخن در برشان گفته‌ام از کار شما، وز ره و رفتار شما، خاطر جمله است به‌دیدار شما مایل و مشتاق و پی‌دیدن رخسار شما در دلشان هیچ نمانده است قراری و شکیبی.»

مرد می‌گفت که: «می‌آیم و در پیش تو می‌مانم.» و چندان که دهاتی طرف دهکده می‌گشت روان، هیچ دگر یاد نمی‌کرد از او، تا که به يك بار به‌عزم سراز شهر برون رفت و به‌ناگاه شب تاریک در آن جاده‌ی باریک، زان‌دیشه‌ی دزدان تبهار گرفتار به‌وحشت شد و در فکر فرورفت که کاری کند و راه به‌جائی ببرد. بود در این فکر که يك مرتبه هم خانه و هم وعده‌ی آن مرد دهاتی نظرش آمد و رو کرد



بحر طویل‌های هدهدمیرزا

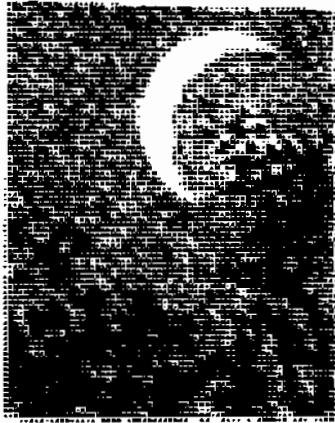
بدان ده‌کده‌کآن‌جا گذراند شب و تا صبح بیاساید و در خانه‌ی آن یار وفادار ز
آسایش بسیار برد حظ و نصیبی

آن دهاتی دم در آمد و چشمش چو به رخسار وی افتاد، بر آشفته و بدو
گفت: «که هستی و چه هستی که من اندر همه‌ی عمر کسی همچو تو رایاد ندارم
به جهان!» کاسب محنت‌زده هر چند که کوشید که خود را بشناساند و آن نیکی بسیار
که در باره‌ی وی کرده به یاد آوردش، مرد به کل منکر آن دوستی و عهد محبت شد
و گفتا: «فقط امشب به تو جا می‌دهم البته به شرطی که سحر رخت ببندی و از این
جا بروی، زحمت خویش از سر من رفع کنی. کلبه‌ی من نیز بسی کوچک و تنگ
است. اتافی نتوان یافت درین جا زپی خواب، تو باید وسط باغ بخوابی که ز
اشجار و ز انهار ز شب تا به سحر کیف کنی!» مرد پذیرفت و در آن باغ فرو
خفت و، دمی چند چو بگذشت، دهاتی به برش آمد و گفتا: «تو در این خانه روا
نیست که بیکار بمانی!» پس از این حرف به‌وی داد تفنگی که در آن بود فشنگی و
بگفتا که: «بگیر این و ز شب تا به سحر خواب مکن. باش مواظب که اگر گرگ
و شغالی ز لب بام، و یا از سردیوار، در این باغ در آید، بزنی تیرش و هرگز
نگذاری که به یک میش و یا بره‌ی ما حمله کند جانور وحشی خونخوار مهبی!»

مرد شهری که به چنگال دهاتی شده بود از بدی بخت گرفتار، به ناچار،
شد آماده‌ی این کار و گرفت او به شب تار تفنگ و به یکی گوشه بزد چنک و
چون نیمه‌ی شب گشت، دهاتی به توی فکر فرو رفت و به خود گفت که: «این
مرد، مبادا که به کنجی ببرد خوابش و گرگی رسد از راه و خورد بره‌ی ما!» در
پی این فکر روان شد به سوی باغ که تحقیق قضا یا بکند. بود شبی تار و چو آن

سزای نمک شناسی

آدم بیدار بیدید آن که صدا از طرف باغ بلند است، گمان کرد که پیدا شده حیوانی
و باید که به تیرش بززد. جست و بزد دست و رها کرد یکی تیر و بیفکند به خاک
سیه آن مرد دنی را که به حق بود سزاوار چنین کیفر سختی و چنین مرگ عجیبی!



مهمان نوار

«میهمان گرچه عزیز است، ولی چون نفس آخر خفه میسازد اگر آید و بیرون نرود.» این سخن از کیست؟ مرا هیچ خبر نیست، ولی دانم و دانید که مهمان به بر جمله عزیز است و گرامی است. دو این باره حکایات و روایات زیاد است و مرا نیز به یاد است یکی طرفه حکایت که روایت کنم اکنون ز برایت که در ایام کهن، یافت خیر حاکم شهری که گروهی به فلان ناحیه از سختی اوضاع به تنگ آمده و دست به شورش زده اند این سخنان حاکم با جر بزه و قاهر و تردست و زبردست چو بشنید، چنان شیر بغرید و چنان رعد بتوید و چنان باد بجهتید و فرستاد سپاهی همه جرار و قوی پنجه و قهار و جفا پیشه و خون خوار به سر کوبی آن قوم گنه کار که رفتند و گرفتند و گسستند و شکستند و بیستند و به ضرب دم شمشیر و به گرز و سپر و تیر، کشیدند به زنجیر و کشاندند به خواری پی خود چل نفر از شورشیان را وسط بارگه حاکم و دادند گناه همه را شرح. چنان حاکم جبار بدان قوم گنه کار غضب کرد به يك بار، که جلاد شد احضار که خون همه را پاك بریزد که شود کیفر یاسی شدن و عاقبت شورش آن شورشیان مایه‌ی عبرت به زمانه

چون که جلاد به پیش آمد و شمشیر کشید از پی قتل اسرا، يك نفر از بین همان جمع گنه کار برون آمد و از حاکم شهر اذن و امان خواست که حرفی بزند. اذن چو دادند به وی، گفت که: «ای حاکم دیندار و نکوکار، روا نیست که ما با شکم گرسنه و تشنه سر خویش بیازیم.» چو حاکم بشنید این سخنان، گفت که آن طایفه را زود به مطبخ برسانند و به انواع پلوه‌ها و خورش‌های لذیذ و خوش و مطبوع پذیرائی شایسته و بایسته نمایند از آن جمع که با معدی خالی ز جهان رخت نبندند و از این دار جهان، جانب دنیای دگر، کس نشود گرسنه و تشنه روانه

مهمان نوازی

چون که آن چند گرسنه همه گشتند زهر گونه غذا سیر و زنیو میرغضب با دم شمشیر در آمد زپی کشتنشان، باز همان مرد جهان دیده و فهمیده پرید از وسط جمع و از آن حاکم با عقل و خرد خواست اجازت که زند حرف. پس از دادن رخصت به سخن آمد و بگشود لب و گفت که: «ای حاکم خورش گوهر و نیک اختر و با حشمت و با شوکت و فر، ما همه مهمان تو بودیم و روا نیست که مهمان تو را از دم شمشیر دودم در گذرانند و از او جان بستانند.» چو حاکم بشنید این سخن از وی، متنبه شد و یکباره ببخشید گناه همه را تا نرود حرمت مهمانی و مهمان زمیانه



سروجان فدای شکم

آدمی گنده و دیلاق و شکم خواره و بی‌کاره شبی رفت به يك مجلس مهمانی بسیار مجلل که بساط خوشی و عیش به‌پا بود، همه چیز به‌جا بود، غرض سورا بود. چو درمعرکه سرکرد، نظر کرد و بر آورد به لب خنده و گفت: «آن چه دلم خواست، درین‌خانه مهیاست، پلوه‌ها و چلوه‌هاست، خورش‌های گواراست که چیده زچپ و راست، اگر شربت و حلواست، و گرنقل و مریاست، و گرتوشی اعلاست، و گرتکشك و اگر ماست، همه باب دل ماست، همین جاست که بایست به‌اندازه‌ی صد روز غذا در شکم خویش کنم پر!»

هر طرف دید خوراکی، همه را تند کشید او به جلو، کرد چپو، هم زپلو، هم زچلو تا که چنان بادکنک معده‌ی او گشت پر از باد و شکم کرد ورم، باز هم او خسته نمی‌شد ز غذا خوردن و القصه ز بس دربی هم خورد، به ناگه ترکیب آخر و چون صاحب منزل شد از این واقعه آگاه، بیفتاد به فریاد و بزد داد سوراچران-ها و فغان کرد که: «ای مردم پر خوارده، یکی از رفقا شد شکمش پاره. هر آن کس که به من يك نخ و سوزن بدهد تا که بدوزم شکمش، می‌دهمش جایزه يك قباب پلو تا بخورد با خورش آن آدم پر خور!»

سروجان فدای شکم

همه این حرف شنیدند و زحیرت به لب انگشت گزیدند، چو دیدند همان مرد شکم خواره‌ی مسکین شکم پاره زجا خاست به يك باره و بی چاره در آن حال که يك دست به روی شکم پاره‌ی خود داشت، به حرف آمد و گفتا: «نخ و سوزن خود من دارم و تقدیم شما می‌کنم الساعة که آن قاب پلو را به خود بنده ببخشید و زالطاف و عنایات شما مخلص درویش، کند بیش تراز بیش تشکرا!»



رحمت زیادی

آن شنیدم که شبی، ناچر عشرت طلبی، رفت به يك مجلس مهمانی و بنشست سرسور و خوش و خرم و ممرور، به شوق و شغف و شور، زهر رنگ و زهر جور غذا خورد و سراساعت ده چون که از آن خانه برون آمد و برگشت به منزلگه و شلوار و کت از تن بدر آورد و هوس کرد که سیگار کشد، هر چه پی قوطی سیگار خودش گشت، بدید آن که ز قوطی اثری نیست. گمان کرد که آن قوطی سیگار سر میز غذا مانده و باید برود زود به دست آورد آن قوطی پر قدر و بها را.

قلم و کاغذی آورد و یکی نامه رقم کرد بدان دوست که: «من قوطی سیگار طلایم به سرمیز غذا مانده و دارم ز تو خواهش که به دارنده‌ی این نامه کنی مرحمت آن قوطی سیگار طلا را.»

نامه را چون که به اتمام رسانید، به يك مرتبه آن قوطی سیگار هویدا شد و آن گم شده پیدا شد و چشمش چو بدان قوطی سیگار در افتاد، دل وی زغم آزاد شد و شاد شد و زیر همان نامه رقم کرد که: «آن قوطی سیگار همین لحظه سرطاقچه پیدا شده و حاجت آن نیست که دیگر بدهم ز رحمت بیهوده شما را.»

زحمت زیادى



علاقہ بہ اشرمی

در یکی مجلس مهمانی بسیار مجلل چو به شب شام مفصل به میان آمد و حضار در آن محفل پر شور سرسور نشستند، زطباخی و طباسخ سخن رفت و درین باب بسی نکته که گفتند و شنفتند. از آن جمله، یکی گفت که: «آری، رفقا، مادرم آن قدر به طباخی خود بود مقید که دم مرگ هم از پخت و پز خویش نشد غافل و گرفصه‌ی پرغصه‌ی او را کنم از بهر شما نقل، یقیناً متعجب کند این قصه شمارا.

«مادرم در سفری همراه من بود و چو رفتیم به کشتی بنشستیم، هوا گشت به یک مرتبه طوفانی و شد کشتی ما غرق و، پس ارمدتی آوارگی و در بدری پای نهادیم به یک جنگل ابوه و چو یک چند برفتیم از این راه و از آن راه، شدیم از بدی بخت اسیر دوسه تن بومی آدمحور و مسا را بگرفتند و بردند به درگاه شهنشاه سیاهان که برای شب و شامش بمایند به صد و اوله و هلهله بویان تن ما را

«مادر بنده، خداوند الهی که بیامزدش! از بس که تنش چاق و گت و گنده و دیلاق و یوقور بود، سیاهان همه اول طرف اومتامیل شده، وی را بگرفتند و به یک دیگک فکندند که او را بپزند و بخورند آن زن بی برگک و نوا را.

علاقه به آشپزی

«مادرم، موقع پختن، سرخود را زتوی دیگک در آورد به يك باره و فریاد بر آورد و به طبایخ چنین گفت که: «ای خاك به سر، بی نمك و فلفل و بی ادویه آخر چه کسی پخته غذا را؟!»



قهرمان پرخوری

آدمی بود گت و گنده و دیلاق، کلفت و دکل و چاق و شکمخواره به حدی که فقط در پی پر کردن انبان شکم بود و اگر هیچ غمش بود، برای شکمش بود. سه من نان و دو من گوشت کمش بود و دمی معده‌ی بی‌پیر، نمی‌شد زغذا سیر. شبی رفت از این آدم پرخور سخنی، در وسط انجمنی، یک نفر از جمله‌ی حضار، از آن مرد شکمخوار بدین گونه بیان کرد که: «این مرد، خودش یک نفری قاتل ده قاب پلو باشد و در پرخوری از جمله جلو باشد.» و... القصه بسی گفت زهر خوردن آن مرد شکمخواره و در باره‌ی آن خیک پر از باد، زبس داد سخن داد، یکی در صدد افتاد که او با دوسه پر خوار دگر را به شبی شام کند دعوت و سوری دهد و بهر کسی کز همه در پرخوری افتاد جلو جایزه‌ای هم بگذارد!

آمد آن مرد شکم خوار، به شور و شعف و شادی بسیار، سر سفره و یکباره سوی بره‌ی پروار بشد حمله کینان و تسرو چسبان کلکش کند و پس از آن دوسه تا مرغ به پشت سر هم خورد و سپس حمله سوی قاب پلو برد و به رویش دوسه تا کاسه خورش را دمر و کرد و تماماً هپرو کرد و پس از آن سوی قاب دگری جست و بیاورد دم دست و، غرض، کرد سه تا قاب پلو نیز، بسی تیز، توی معده‌ی بی‌پیر سرازیر و سپس تندتر از باد، پی خوردن سالاد در افتاد و چوشد فارغ و آزاد از آن،

قهرمان پرخوری

کرد کمر راست، برای کره و ماست، سپس یک دوسه تا لقمه‌ی جانانه هم از نان و پنیر و ترپ و مرزه و ریحان به دهن برد و فروخورد. سپس یک دوسه بشقاب‌زحوا



بحر طویل‌های هدهدهمیرزا

ومر با به کف آورد وتوی معده روان کرد وبه کلی اثر از اطعمه و اشربه نگذاشت در آن سفره و آنها همه درحفره‌ی خود کرد. در آن جا همه از پر خوری او متعجب شده گفتند که: «این معده نمی‌باشد وما هیچ ندانیم که آقا عوض معده چه دارد!»

بعد تحسین فراوان همگی جایزه تقدیم به او کرده وتبریک بگفتند به‌وی. مرد شکم خوار، پس از یافتن جایزه، برخاست زجای خود واز جمله‌ی آنان متشکر شد وپس گفت که: «یک خواهش کوچک ز شما دارم و آن خواهشم این است که امشب ندهد کس به زن من خبری با تلفن، تا که به پیروزی من پی‌نبرد. ورنه، گر آگاه شود زین که من امشب زده‌ام سور، برای من بیچاره دگرشام نیارد!»



مشرقی پروپاقرص

مرد کی مفلس و بیچیز که چون کلهی مجنون زخرد، جیب وی از پول تهی بود و زبلی پولی بسیار به ناچار نمی خورد به ناهار. به جز نان کپک خورده و شب باشکم گرسنه می خفت، نبودش هوسی جز هوس این که به همراهی بخت از طرفی سورشود جور و خورد سیر غذا تا که در آرد شکم خود زعزا. بود به درگاه خدا گرم به تسبیح و دعا هر شب و هر روز که: «یارب، برسان دعوت سوری زبرایم.»

روزی آن مرد تهی دست فقیر از در دکان کبابی گذری کرد و بدان جا نظری کرد و از آن بوی دل انگیز و روان پرور و عالی به چنان معدهی خالی دلش از دست شد و بیخود و سرمست شد و هر چه که کوشید کز آن جا بیرون، دید که از بهر کبابش دل وی سخت کباب است و تنش در تب و تاب است. به دل گفت: «خدا یا چه کنم؟ آه که هم کیسهی من پاک تهی مانده و هم معدهی من. هیچ مرا نیست نه پائی که از این جای شوم دور و نه پولی که در این جا بزنم سور. گرفتار دو مشکل شده ام سخت، ندانم من بدبخت که این عقدهی مشکل به چه طریقی بگشایم!»

عاقبت پاک دل خویش به دریا زد و خندان قدم آن جا زد و شد توی دکان وارد و بنشست پس میزی و دستور غذا داد و کباب از پی هم خورد و چو شد سیرز جا جست

بحر طویل‌های هدهده میرزا

وروان شد به بر صاحب دکان و بدو گفت : « اگر آدم بی پول در آید به دکان تو هر قدر که خواهد بخورد، وقت برون رفتن از این جای ، چو دیدی که تهی دست و فقیر است، تو با او چه کنی؟» صاحب دکان که بدین حرف زبی پولی اویافت خبر، دید گذشته است دگر کاروی از کار و علاجی نتوان کرد . به ناچار بر آشت و به وی گفت که : «از بابت هر سیخ کبابی دوسه اردنگ خورد!» گفت : « من آن مشتری مفلس و مفلوکم و بی پول که اکنون به دکان تو غذا خورده‌ام و هیچ به جیب و بقلم پول ندارم که به پیش تو گذارم .» پس از این حرف معطل نشد و پشت به وی کرد و بزد دامن سرداری خود را به عقب . گفت : «بیا پیش و بدون غم و تشویش ، به چاکر بزن اردنگی رو قبله‌ای خویش ، که این است سزایم!»

چون شنید این سخن آقای کبابی ، عصبی گشت حسابی و زجا جست و بدو يك دوسه اردنگی جانانه زد و کرد زدکان بدرش . مرد ز اردنگ کبابی عوض این که پکر گردد و رنجور، از آن جای نشد دور و بسی خرم و مسرور، به صدشوق و به صدشور، ز نو کرد عقب گرد و چنین گفت بدان مرد که : «هر روز اگر هست کبابت به همین قیمت امروز ، منم يك نفر از مشتریان پروپا قرص و دهم قول که هر روز سراغ تو بیایم!»



مشتري پرو پا قرص



آخرین آرزو

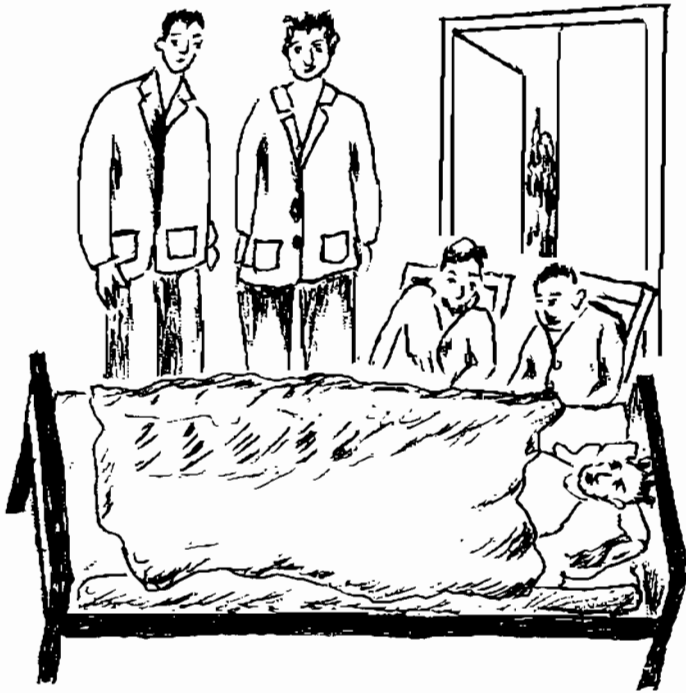
مردك پر خور و بی عقل و تمیزی که فزون از همه چیزی هوس خوردن ماهی به سرش بود ، سحر زود روان گشت به بازار و در آن جا ، به دلی شاد ، یکی ماهی آزاد خرید و به سوی خانه دوید و به زنش داد که آن را بکند سرخ ، زن از وی بگرفت و سوی مطبخ زیبی طبخ روان گشت . پس از مدتی آن ماهی آزاد چو شد پخته ، بیاورد و نهادش به بر شوهر خود . مرد ، نظر کرد بدان . دید که از کلهی ماهی خبری نیست . به زن گفت : «بگو کلهی ماهی چه شده ؟ ماهی پانصد تومنی کلهی آن صد تومنی قدر و بهادار دارد و البته نباید تلفش کرد . مبادا که به دورش فکنی ، مال من آتش بزنی ، ای که بجان تو فتد آتش سوزنده الهی !»

همسر زیرك و فهمیدهی او گفت : «سبب چیست که چشمت عقب کلهی ماهی است؟ مزین حرص و پرو آنچه که اکنون شده آماده بخور . گرشکمت سیر نشد ، باقی آن را بطلب .» مرد ، روان شد به سر ماهی و بی همه خود آن همه را خورد و بی بدرقه اش نیز به عنوان دسر چند خیاری همه با پوست فرو خورد و شد از خوردن بسیار گرفتار به قولنج و در افتاد به صدرنج و چنان مار بیچید و چنان بیدلر زید و زهر سوی بغلتید و رخس زرد و تنش سرد شد و نعره بر آورد و فغان کسرد ز دل درد و ز بیحالی و ادبار و تباهی .

زن او چون که چنین دید ، بجنید و بیاورد یکی دکتر و آن دکتر دانسا چو

آخرین آرزو

به بالین مریض آمد و تشخیص مرض داد، بر آشت و به فریاد چنین گفت که: «دیگر نبود هیچ امیدی که شفایابی و از چنگ مرض باز رهی . چاره جز این نیست که الحال وصیت بکنی!» مردك بیمار چو گردید خبردار که پیمانه‌ی عمرش شده لبریز به لحنی اسف انگیز ، به خویشان و کسان گفت که : «اکنون که من از دارجهسان رفتنی ام ، هیچ مرانیست وصیت ، به جز این خواهش و نیت که همان کله‌ی ماهی به برم زود بیارید و در این آخر عمری نگذارید که ماند به دلم حسرت آن کله‌ی ماهی!»



خودکشی

داشت يك مرد توانگر كه سخی بود و نوازنده و بخشنده به منزلگه خود مجلس مهمانی بسیار مفصل كه در آن سورچرانها همه بودند به دور و بر او جمع ، چو پروانه كه آید به بر شمع. زهر قوم و زهر دسته ، زهر صنف و زهر رسته ، زهر مركز و هر هسته گروهی همه بودند سرسفره‌ی اولقمه زنان ، حمله‌كنان گاه به قاب پلو و گاه به ظرف چلو و گاه طرف آتش جو و گاه به حلوا و زمانی به مریا كه به خوان بود مهیا و عیان بود در آن جا. غرض این بود هويدا كه بساطی شده بر پا، به چنان منزل زيبا كه به هر گونه غذا داشته باشد همه كس دسترسی ، از زدن سور كسی ، بازماند نفسی ، بر سر آن سفره بسی سورچرانی كند و خوش گذرانی كند و كام دلی يابد و نیروی تن و راحت جانی

میزبان دید كه مهمان فقیری به سر خوان شده شش دانگ حواسش متوجه طرف كاسه‌ی حلوا و پبی خوردن حلوا شده بی تاب و فتاده دهنش آب ، به يك مرتبه ارباب دلش خواست در این باب كند شوخی و ، زین روی نظر كرد بدان مرد و به وی گفت كه : « حلوا به مزاج تو نمی سازد و گر ز آن بخوری ، زود شوی ناخوش و بیمار و فند قلب تو از كار و كنی سكته به يك بار و شوی راه سپر ، جانب دنیای دگر ! »

خودکشی

مردك خوش باور از این حرف بترسید و عقب جست . ولی باز کمی بعد، دلوی به تب و تاب در افتاد و به هر رنگ دلش خواست که از خوردن حلوا بکند صرف نظر، دید محال است که بیرون برد از سر هوس خوردن آن را و ببندد نظرا از دیدن آن کاسه زمانی .

دید کاندیری آن خوردنی نادر و کمیاب ، زهر باب، دل وی شده بی تاب، لذا گفت که : «ارباب ، وصایای مرا گوش بده . هست در این دهر مرا يك زن و يك بچه که شش ساله شد امسال و من الحال تمنا ز تو دارم که پس از مردن من خوب نگه داری از آنها بکنی ، سایه رحمت فکنی بر سرشان ، ای که الهی ز سرت سایه الطاف خدا کم نشود!» این سخنان گفت و یورش بردسوی کاسه‌ی حلوا و از آن خورد چنان تند که یاران همه دیدند به يك چشم زدن هیچ زحلوانتهاده است در آن کاسه نشانی !



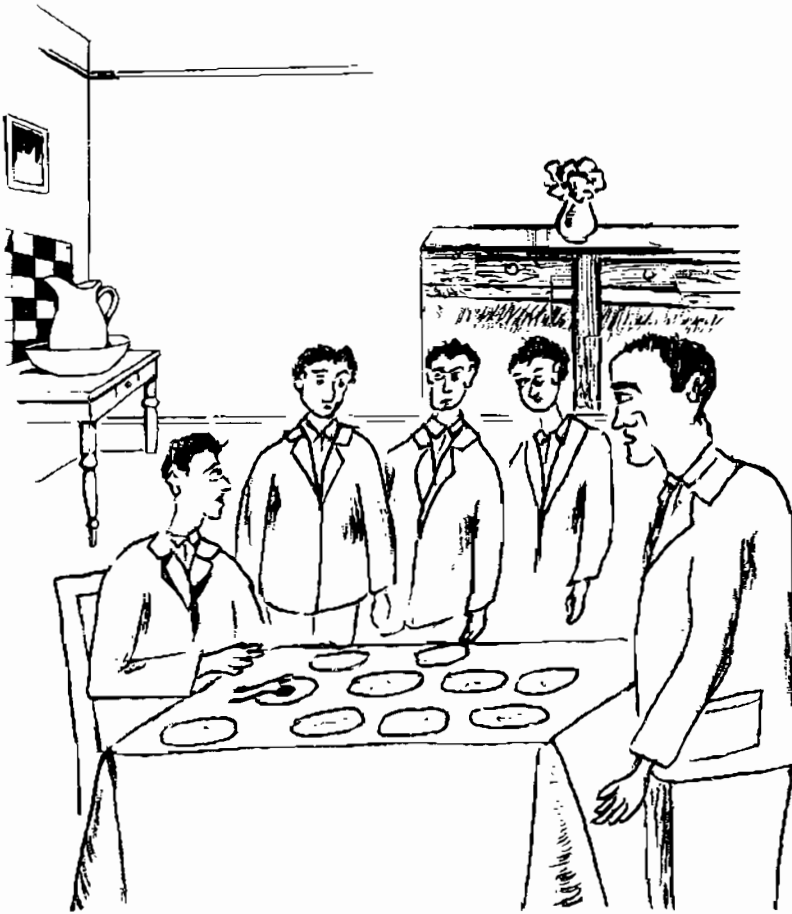
تمرین پر خوری

بود در مجلس مهمانی مردی متمول، همه جور اطعمه و اشربه و دست و دهان و دل باران شکم خوار پی پر خوری و سورچرانی به تلاش و تک و پو بود. در آنجا ز قضا حرف غذا نیز به پیش آمد و رندان شکم خوار و هوس پیشه و عیار رسیدند بدانجا که ببینند چه کس بیش تر از جمله غذا می خورد و نابغه‌ی سورچرانی است يك مرتبه شخصی متمول همه را ساخت کمی ساکت و گفتا: « ز شما هر که توانست که ده قاب پلورا بخورد، نقد، دو تا اسکن پانصد تومنی می دهمش، هر که در این جا ز پی خوردن این قدر غذا جر بزه دارد، قدمی پیش گذارد، ز سر و جان گذرد، دست بدین کار برد تا بستاند زمن این پول کلان را!»

همه دیدند که این کار، بود مشکل و دشوار و در آن آفت بسیار نهفته است. از این روی، کسی در سرش اندیشه‌ی این کار نیفتاد. فقط تازه جوانی که بسی لاغر و باریک و نزار و قلمی بود برون رفت ز جمعیت و شد خارج از آنجا و پس از مدت يك ساعت دیگر وسط جمع دگر باز نمودار شد و گفت به مسرد متمول که: «منم حاضر و آماده که ده قاب پلورا بخورم، جایزه اش را بیرم!» مرد پذیرفت و بگفتا که بیارند غذا. نو کر او تندروان جانب مطبخ شد و ده قاب پلو چید سر میز و

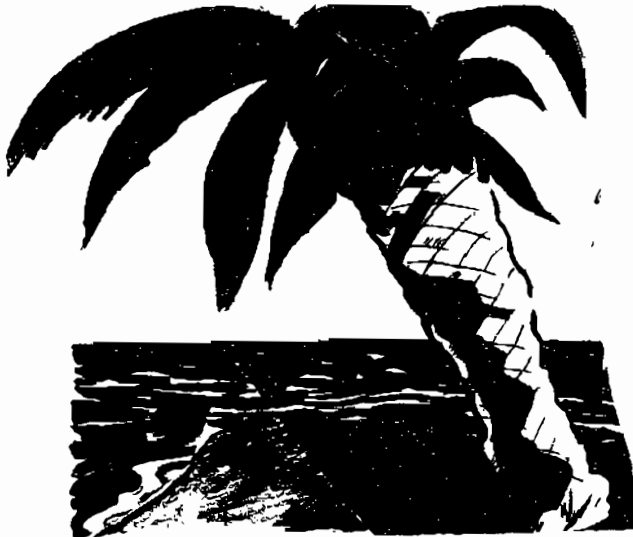
تمرین پر خوری

جوان نیز ، به يك خيز جلو آمد و مشغول به خوردن شد و در مدت يك ساعت و يك ربع پلوهامه را خورد. دوتا اسكن پانصد تومنی برد و در انداخت به حيرت زچنين پر خوری پر خطری پير و جوان را!



بجر طویل های هدهدهمیرزا

داد آن آدم پولدار بدو پول به اکراه و پس آن گاه ، از آن سوری گمراه ،
پرسید : «برادر، تو که این قدر پی پر خوری آماده ای از بهره اول نهادهای پی این
کار قدم پیش و به تشویش فتادی ؟ زچه از خانه برون رفتی و برگشتی و آن گاه شدی
داوطلب ؟» گفت که : «من مردم و چون قول دهم از پی کاری ، دل من می کندم سخت
موظف که در آن کار موفق بشوم . دفعه ی اول که شما صحبت از این جایزه کردید ،
به شک ماندم و گفتم که مبادا نتوانم ببرم جایزه را . به که نخست از پی تمرین بروم .
زین جهت از خانه برون رفتم و ده قاب پلو جای دگر خوردم و چون گشت یقینم که
من از عهده ی این کار به خوبی بدرآیم ، به دلی فارغ و آسوده ز تشویش به نزدیک
شما آمده این کار پذیرفتم و آخر عملی ساختم آنرا !»



شاهد صادق

شوهر ساده دل پاك سرشتی که مبری زدغل بازی و دستان و فسون بود، ولی پیش زن خویش زبون بود، چو نوروز دل افروز فراز آمد و گردید شب عید، به وجد و طرب و شوق و شمعف کرد یکی ماهی پروار ز بازار خریداری و دادش به زن و گفت که: «عید است و شب سال جدید است. من این ماهی پروار خریدم که تو فردا بکنی سرخس و سبزی پلوی چرب هم آماده نمائی و سر ظهر غذائی که لذیذ است و بسی گرم و بسی نرم، گذاری به برم تا که من آن را بخورم، لذت کافی ببرم، و ز هنر عالی طباشی تو خرم و خندان شوم و خوش دل و بشاش و به پاداش بیوسم لب شکر شکنت را.»

زن او روز دگر وقت سحر رفت سوی مطبخ و مشغول به پختن شد و تاظهر غذا پخت. سرظهر که ناگاه، شد از راه عیان شوهر و گردید زدر وارد و بنشست و غذا کرد طلب، همسروی خواست مزاحی بکنند باوی و در وسوسه اندازدش این بود که رو کرد بدان مرد و به وی گفت که: «الحال بدان گونه که بایست، پلوس دم نکشیده است، همان به که کمی صبر کنی. یا که اگر خسته و بی حوصله‌ای، رخت در آرز تن و یک چرت بکن خواب که تا خستگی ات در برود.» مرد، بدین گفته عمل کرد و بیفتاد و بخوابید و زهر سوی بقلتید و به خرناس در افتاد. چو خوب از همه سو خواب بدو گشت مسلط، زن او رفت و بیاورد کمی روغن از آن ماهی و

بحر طویل‌های هددهد، میرزا!

مالید به دست و دهن و ریش و سیل وی و بیچاره چو بیدار شد از خواب و غذا خواست، زنش گفت: «مگر نیست به یادت که غذا خورده‌ای الحال؟ دگر باره غذا می‌طلبی؟ شوهر من! خیز و برو از بر من، دست بدار از سر من، در سختم شبهه اگر داری و شك، نيك بين چربی و آلودگی ریش و سیل خود و دست دهن را!»

مرد مسکین که یقین داشت غذا هیچ نخورده است، به زن گفت که: «برهان و دلیل تو به ظاهر همه خوب است و درست است و حسابی است. سیل من و ریش من و دست و دهن بنده که چرب است، در این جاست بهین شاهد و، گفتار تو تصدیق کند. لیک، زسوی دگری هرچه تو رشتی همگی پنه شود. چون شکم خالی من یکسره تکذیب نماید سخت را!»



آدم را سنگو

ای پسر جان من این نکته بکن گوش و مکن هیچ فراموش که هر کس زپی
ملعبه و مسخره برخیزد و دوز و کلک آمیزد و هی حيله برانگیزد و هی نقشه بریزد
که به شوخی همه کس را بکند آلت دست خود و بیجا همه کس را بفریبد، چه
بسا آن که خودش دستخوش چند نفر رند دگر می شود و عاقبت الامر همان گونه
که کوشد به فریب همه، روزی همه او را بفریبند، چو ملانصرالدین که به عمرش
همه را مسخره می کرد و یکی نیز بر آن شد که کند مسخره او را

رفت يك آدم عيار و ولنگار و هوس پرور و بیعار در خانه ی ملانصرالدین
و بدو کرد سلامی و به وی گفت که: «امروز به ما لطف نمائید و بیائید به کاشانه ی
ویرانه ی ما، تا به خوشی نزد شما لقمه ی نان و نمکی صرف نمائیم و غم از دل
بگشائیم و بگوئیم و بخندیم.» چو ملا بشنید این سخن اندر دل خود گفت که:
«لابد غرض از نان و نمک، جوجه و مرغ و بره و ماهی و کوکوست که دارد همه
کس دوست.» لذا دعوت آن یار پذیرفت و به دل گفت که: «امروز منم فاتح و
پیروز که در منزل این شخص زخم سوری و با اطعمه و اشربه ی خوب کنم پُر زنه
معدۀ الی بیخ گلو را!»

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

با دلی شاد و زغم فارغ و آزاد زجا جست و بیفتاد به دنبال همان آدم شاید و در آن دم که رسید او به درخانه‌ی وی، دید همان طور که او گفته به وی، خانه‌ی او پاک چو کاشانه‌ی ویرانه بود. بس که در و پیکر آن خرد و خراب است، تنش در تب و تاب است که ناگاه مبادا به سرش سقف فرود آید و جانش برآید. غرض اندر پی ناهار، مکان کرد به ناچار در آن خانه و شد منتظر آن که بیاید به میان اطعمه و اشربه‌ی خوش‌مزه و خوب، ولی ظهر شد و دید فقط در سر آن سفره نمکدانی و یک پاره‌ی نانی است. بدانت که از «نان و نمک» مقصد آن مرد دغلباز از آغاز به جز نان و نمک هیچ نبوده است. به ناچار، در آن جا عوض سور به صد زور مرتب نمک شور به نان می‌زد و می‌خورد زناچاری و می‌کرد به نادانی خود خنده که بیهوده پذیرفته چرا دعوت آن بیهده‌گو را

اندرین بین گدایی سمج آمد پس در، هرچه که گفتند: «برو!» باز نرفت. از این واقعه يك مرتبه یارو عصبانی شد و برخاست زجا، گفت: «گر این دفعه دگر رد نشوی، می‌زنم امروز تورا می‌کشم!» این حرف چو زد، خاطر ملای ستم‌دیده، شد آشفته و برجست و بدان مرد گدا گفت که: «ای آدم بیچاره، بکن رحم به جان خود و زین جای برو. چون که به غیر از سخن راست ز آقا نشنیده است کسی. این بود آن شخص که امروز به من گفت: بیا خانه‌ی ویرانه‌ی ما نان و نمک صرف نمائیم. کنون آمده بینم که بود خانه‌ی او خانه‌ی ویرانه و جز نان و نمک چیز دگر نیست سر سفره. اگر گفته‌ی من درک کنی، تند کنون تترك کنی خانه‌ی این عربده‌جو را!»



همان بار

مردکی مفلس و بیچاره و بیکاره و محنت زده در خانه‌ی يك تاجر دون طبع فرود آمد و بگشود لب و گفت به ناچار ازو مدحت بسیار که آن آدم پسولدار، پی خوردن ناهار، نگه داردش آن جا و غذاهاى گوارا کند از لطف مهیا و ز مرغ و بره و ماهی و کوکو کند آماده زهر سوی بدان گونه که از رنگ خوش و بسوی فرحزای خورش ها و چلوهاى مزعفر، کند الوان و معطر، به خوشی خانه و خوان را

ليك افسوس که آن تاجر منحوس کسی بود که در باره‌ی او حرف بسی بود. خسیس و کنسی بود، کم از خار و خسی بود. زنش هم به لثامت، چو خودش غرق شثامت، پسرش نیز به مانند پدر، کوردل و تنگ نظر، جمله پی کیسه فرود و ختن و سیم و زران و ختن و خست و امساك، شب و روز، به رنج و تعب و سوز فکنده تن و جان را

چون بدیدند که مهمان سیه بخت گرفتار، بر آن است که ناهار شود بر سرشان انگل و سوری بزند، جمله نهانی، به همان گونه که دانی، بنمودند تباری که به دوز و کلکی باز کنندش ز سر و دور کنندش ز در خویش، پس از فکرت و اندیشه‌ی بسیار چو دیدند که ناچار بیایست که ناهار دهندش، همه تصمیم گرفتند که يك آش

مهمان هزار



بحر طویل‌های هدهدمیرزا

بسی آبکی و بی‌مزه به‌رش بپزند و بگذارند به پیش وی و خود نیز بیایند و نشینند
یه دور قدح آش و بسی فاش به تعریف از آن لب بگشایند، که ثابت بنمایند به
مهمان مزه و سیرت و خاصیت آن آش که دارد صفت آب روان را

ظهر گردید و یکی سفره‌ی بسیار پت و پهن بیفتاد که آن مردك ناشاد، شد از
دیدن آن شاد و دل خویش ز کف داد. ولی دید که غیر از قدحی آش در آن
سفره‌ی غذای دیگری نیست. سپس تاجرو فرزند و زتش دور قدح را بگرفتند و چنان
گل بشکفتند. کمی تاجر دون طبع از آن خورد و بگفتا که: «عجب آش گوارای
خوشی بود، که يك فاشق از آن خوردم و سرمست شدم!» در پی این حرف زنش
نیز کمی خورد و بگفتا که: «صحيح است. چه آش خوش و خوبی است! ز بس
خوش مزه و خوب و لذیذ است و نکو، من هم از آن مست شدم!» بچه‌ی آن‌ها هم
از آن خورد و به حرف آمد و فریاد بر آورد که: «به به به به به از این آش
که من نیز از آن مست شدم!» مردك مهمان چو چنین دید قدح را به سردست بر آورد
و به لب برد و به يك چشم زدن آنچه در آن بود توی معده‌ی خود کرد سرازیر و
چو آن ظرف تهی گشت، به يك مرتبه آن را به سر تاجر دون طبع دنی کوفت،
پس آن گاه بخندید و بگفتا: «عجب این آش گواراست! چنان خوب و لذیذ است
که از آن همه سرمست شدید و من محنت زده هم هار شدم چون که چشیدم دوسه
تاجرعه از آن را!»



پذیرائی کرم

در شبی سرد، یکی مرد، که از غصه و غم داشت رخی زرد، بلوریزد و فغان کرد
ز سرما و بر آن شد که پی برگ و نوائی، ببرد راه به جائی، طلبد قوت و غذائی و
در این فکر به يك مرتبه افتاد به یادش که فلان شخص که از جمله یاران قدیمی و
رفیقان صمیمی است گراز حال وی آگاه شود، بستر گرمی زبرایش کند آماده و شامی
و مکانی و لباسی دهدش تا که پریشانی و بی‌نانی و سرما ننماید تلف آن آدم بی‌برگ
و نوا را.

از قضا نقشه‌ی بیچاره غلط بود، از آن روی که آن یار قدیمی و صمیمی، به
خسیسی و لیشمی به میان در و همسایه مثل بود و از آن آدم نوکیسه و از بخل زیادش،
همه کس بود به یادش مثلی، لاجرم آن مردك بیچیز چو در منزل او رفت، ز دیدار
وی آقای خسیس و کنس افتاد به رنج و تعب و درد، زن خویش صدا کرد و به‌وی
گفت: «من از دیدن این مرد، به سختی نگران گشته‌ام و چاره جز این نیست که آن
قدر نمائیم بدو کم محلی تا که خودش دك شود و از سرما کم کند این رنج و بلارا.»

مفلس گرسنه هر چند که بنشست و نظر دوخت به در تا که مگر شام در آرند ز
در، دید که از خوردنی اصلاً خبری نیست، ز شامی و طعامی اثری نیست، در اندیشه
فرو رفت که هر طور که باشد سخن از شام بیارد به میان، در پی این فکر از آن آدم

بحر طویل های هدهدمیرزا

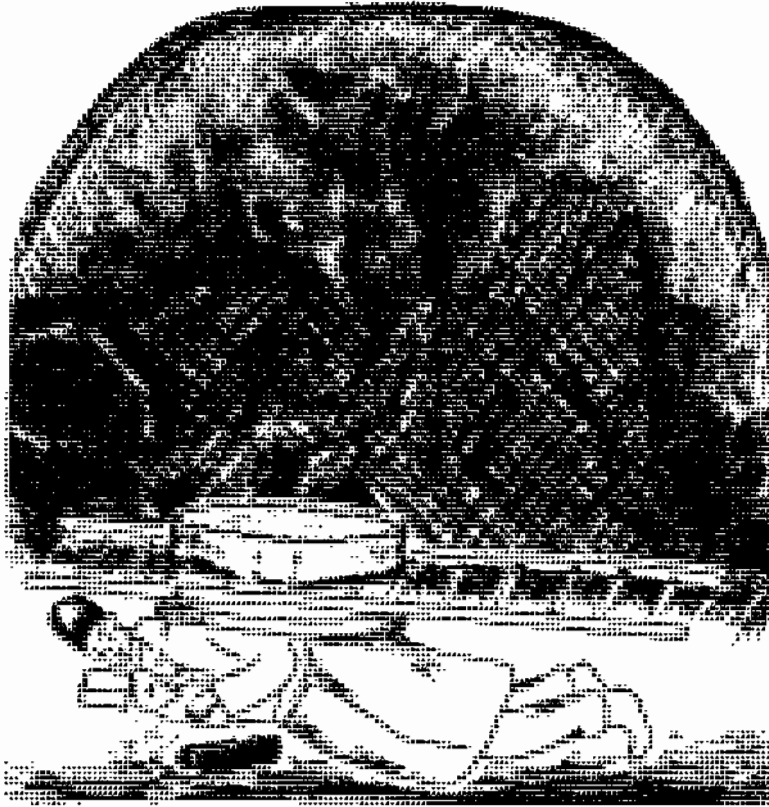
نوکیسه پرسید: «پس از شام کجا بنده بخوابم؟» به جواب سخنش گفت به وی: «ما همه شام اول شب خورده و سیریم، تو هروقت دلت خواست بخوابی، برو آن گوشه‌ی سرداب و در آن جای بکن خواب و به جای متکانیز بنه زیرسرت کفش خودت را واگر نیمه‌ی شب گشت هوا سرد، مرا زود خبر کن که زجا بسته و رو پوش بیارم زبرای تو که سرما نخوری بعد مذمت نکنی طرز پذیرائی ما را!»

مرد بیچاره و بی جا و مکان با شکم گرسنه برخاست زجا، رفت به سرداب که خوابی بکند، لیک، زبس بود هوا سرد، زهرسوی که غلتید، در آن جا نتوانست بخوابد. چه کند؟ عاقبت ازعجز به تنگ آمد و فریاد برآورد که: «ای مرد، هوا گشته بسی سرد، زتوخواهشم این است که روپوش بیاری زبرایم که نمیرم من بیچاره در این جای.» چونو کیسه شنید این سخنان، آمد و غربال بیاورد زیک گوشه و بر روی وی انداخت. بدیهی است که غربال پتونیست که از آن تن کس گرم شود، لاجرم آن مرد، دگر باره صدا کرد که: «روپوش بیارید و یک امشب نگذارید که سرما برآورد دست من عاجز بی قوت و غذا را.»

نردبان کهنی نیز بیاورده و آن را سرغربال نهادند و بگفتند که: «حالا تو دگر خوب شوی گرم از آن روی که روپوش تو کافی است.» ولی مردك بیچاره دگر باره زسرما به فغان آمده فریاد برآورد و صدا کرد که: «روپوش بیارید.» در این مرتبه يك تشمت پراز آب نهادند به روی وی و، این بار چون آن مرد زسرما به عذاب آمد و غلتید زجا، تشمت پراز آب تکان خورد به يك باره و آبی که بسی سردتر از طبع هوا بود به روی تن اوریخت، در این جا دگراوتاب بیاورد و به جان آمد و فریاد زنان گفت که: «ای مرد، من از طرز پذیرائی گرم تو خجالت زده‌ام، بس که تو روپوش بیاورده و انداخته‌ای روی من از زور عسرق گشته تمام تن من خیس، بیا

پذیرائی گرم

محض خدا رحم به عالم کن و روپوش بزرگی که نهادی تو به روی همه بردار،
که از گرمی بسیار، اگر تب نکنم یا که نمیرم، سحر از پیش شما می‌روم و می‌شوم
این را متههد که در این جای دگر پاننهم، چون که پذیرائی بسیار شما، سخت خججل
کرده من بی سرو پا را!



مایه خیالت

بینوائی که زبون بود و تهیدست و گرفتار، شبی رفت سوی خانه و در کلبه‌ی ویرانه به تشویش زن خویش صدا کرد و بدو گفت که: «امروز یکی از رفقایم ز سفر آمده و چون که شدم ز آمدنش بنده خبردار، برفتم پی دیدار، سوی خانه‌ی آن‌بار و زدم بوسه به رخسارش و آن‌گاه به اصرار ازوقول گرفتم که پی‌شام خود امشب به‌سوی خانه‌ی ما آید و مهمان شود او نیز، اگر چند در آغاز همی کرد بسی‌ناز، ولی عاقبت الامر پذیرفت زما دعوت ما را.»

زن چو این واقعه بشنفت، برآشفته و بدو گفت که: «ای احمق خر، خاک به سر! هیچ مگرنیست تو را عقل به سر؟ یا که نداری خبر از این که کنون آخر برج است و نه در کوزه بود روغن و نه سبزی و نه بنشن و از سیر و پیاز و عدس و ماش به قدر سرخشخاش درین خانه نمانده است و نه بقال و نه عطار دهد نسیه نه نانوا و نه قصاب محل، چون همه دارند زما مبلغ بسیار طلب؟ از چه سبب بی‌خبر از من تو چنین کرده‌ای آخر که شوی باعث رسوائی ما در بر بیگانه، الهی که خدا مرگ دهد ما فقرا را!»

مایه خجالت

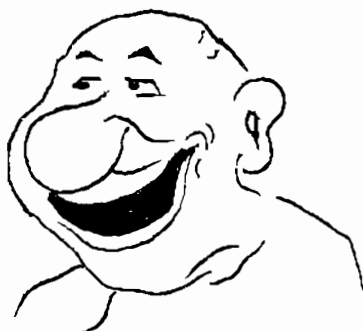
مرد گفتا که: «مگو قصه وزین بیش مخور غصه که من چاره‌ی این کار کنم. آنچه برنج است ته کیسه در انبار، تو بردار و پلو کن. سرشب هم زپی شام برو در وسط مطبخ و بشقاب و قندح یا که ظروف دگری را به زمین برزن و کن خرد بدان سان که صدای متلاشی شدن ظرف به گوش من و مهمان برسد. من چو صدا را شنوم، سخت سر آسیمه شوم، جانب مطبخ بدوم، بر سر تو داد زنم، نعره و فریاد زنم کز چه زمین ریخته‌ای هرچه خورش بود؟ چنان نیز زنم داد که مهمان بشود باورش آن



بحر طویل های هددهدمیرزا

دم که زما بشنود این چون و چرا را.»

خانم این فکر پسندید و بشد شاد و بهخندید و چو شب مردك مهمان به در آمد زدر و موقع آن گشت که آماده شود شام، زجا جست و روان گشت سوی مطبخ و نگذشت زمانی که به يك مرتبه برخاست صدائی ز در افتادن بشقاب و از این واقعه بی تاب شد آن مرد و چنان برق پرید و سوی مطبخ بدوید و به سرهمسر خود داد و فغان کرد و، بدان گونه که مهمان شنود، گفت که: «ای داد! خورش ها همه را ریخته ای؟ من دگر الان به چه روئی پلو خشك نهم در بر مهمان؟» چو شنید این سخنان همسر او، گفت: «مزن حرف، که این ظرف همان ظرف پلو بود که از دست من افتاد. دگر چاره نداریم بجز این که بگوئیم به مهمان گران قدر که امشب سربى شام گذارد به زمین و پس از این نیز تقبل نکند دعوت هر بی سروپا را!»



عمر جاویدان

بود يك مفلس آوارهی بیچاره‌ی بیکاره بدهکار به‌عطار و به‌سمسار، به‌خجاز و به‌رزاز و به‌بزاز. چومی‌خواست که بیرون رود ازخانه‌ی خود، دل‌نگران بود وهراسان که مبادا سرراهی به‌طلبکار تصادف بکند، یا که چو می‌زد به‌درخانه‌ی او حلقه‌کسی، زود بسی غمزده می‌گشت و سرآسیمه می‌گفت: «ببینید، گر آقای فلان است، بگوئید: فلانی سحر ازخانه به‌دررفته و گویا به‌سفر رفته و شاید که نه این هفته بیاید زسفر باز نه آن هفته!» غرض بود پریشان وهراسان و شب وروز، دراین ماتم جان سوز که باکیسه‌ی خالی چه جوابی بدهد خلق خدا را و چه سان زنگکِ غم ازآینه‌ی دل بزداید.

چند روزی زقضا ناخوش و بیمار شد و زرد شد و زار شد و سخت گرفتار شد و پاك درافتاد زپا دروسط بستر بیماری و، ناچار، به‌يك بار، طلبکار، زبقال و زعطار و زآهنگر و نجار، به‌عنوان عیادت پی‌هم پای در آن خانه نهادند و به‌جانش بفتادند و مرتب رژه رفتند به‌نزدش زپس و پیش، همه چشم به‌راه طلب خموش. در آن معر که بیمار، زجاجست به‌يك بار و بدان جمع طلب‌کار چنین گفت که: «ای قوم خداخوان و خدا جوی، بیائید و دعائی بنمائید به‌درگاه خداوند تبارك و تعالی که

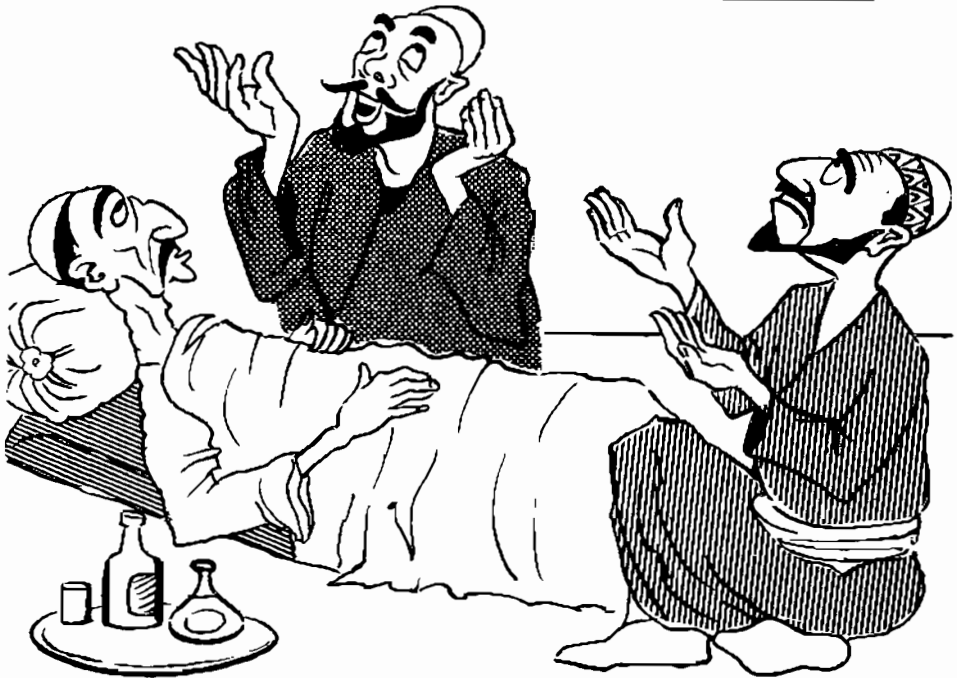
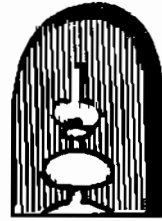
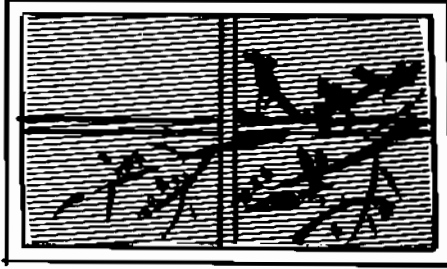
بجرعوییل های هدهدمیرزا

نمیرم من مسکین وز دنیا نروم تاندهم قرض شما را وشما را نکتم راضی وخرسند
بدان گونه که باید.»

همه کردند دعائی زسرسور ودرآن بین یکی گفت که: «من تجربه کردم. به
همه وقت دعایم به اجابت برسیده است. کنون نیز امید است اجابت بشود.» مردك
بیمار، ازاین حرف طلبگار، بخندید وبدوگفت: «دعائی که کنون کرده ای ارز آنکه
اجابت بشود، من ابدالدهررخ مرگ نمی بینم از آن روی که اندرپی پرداختن آنچه
که دارید طلب، این همه پول وپله تا صبح قیامت به کف بنده نیاید!»



عمر جاويدان



نشانه بی‌پولی

کرد يك پشت هم انداز و دغل باز و فسون ساز دودست طمع و آزدرا ازاز پی‌عیاشی و کلاشی و حیل‌گری و مفت‌خوری، هرزگی و گوش‌بری. خواست‌ز هر سادۀ دلی قرض و درآورد به بامبول، از او پول، به يك وعده‌ی کشکی که در آینده‌ی نزدیک نماید همه را تأدیہ. اما پس از آن، بود طلب‌کار بلا دیده و منتر شده ناچار که هر صبح سحر باشنه‌ی گیوه‌ی خود ور کشد و بهر وصول طلب خود دود و هر چه نهد رو به در منزل آقای بدهکار، نیابد دگر از پول نشانه.

اندر این بین، یکی آدم بیچاره که بیش از همه خرگشته و بیش از همه کس بود طلب‌کار از او، هر شب و هر روز، در خانه‌ی آن مردك پیروز سری می‌زد و با خاطر لبریز ز امید دری می‌زد و با دست تهی عاقبت الامر روان میشد از آن جای. به هر بار، که میرفت در خانه‌ی آن مرد بدهکار، زن او که به رفتار و به گفتار و به کردار، خشن بود به مانند سگک هار، به يك بار، به فحش و بد و لیبچار، بد و حمله کنان میشد و از بعد بسی شور و شرو و لوله می‌گفت که: «آقای فلان، نیست به خانه!»

بعد شش ماه که بیچاره طلب‌کار مرتب پی‌اخذ طلبش رفت در آن خانه و برگشت، به يك روز چو رو کرد در آن جا، ز قضا بجهی آن مرد بدهکار کلک زن دم در بود و چو پرسید که: «الآن پدرت هست به منزل؟» به جواب سخنش گفت: «بله. توی حیاط است.» چو پرسید که: «مشغول چه کاری است؟» بگفتا: «شده با

نشانه بی پولی

مادر من گرم زد و خورد. «بدهکاری سری داد تکان، گفت: «به هر حال، دو صد شکر که این مرتبه بابای تو در خانه‌ی خویش است و کند لطف و دهد پول مرا.» مرد بدهکار شنید از پس در این سخن و نعره کشید از دل و گفتا: «تو عجب ساده و خوش باوری! آخر من اگر داشتم الان به برم پول، کجا در توی این خانه‌ی ویران شده می ماندم و با همچو زنی زشت و بد اخلاق ودنی، می زدم این جا چک و چانه؟!»



باسول بدبکار

وای بر حال بدهکار و به اصرار طلبکار که چیزی بتر از قرض در این دایره جهان نیست، عیان است و نهان نیست که هر کس که بدهکار شود، زرد شود، زار شود، در همه جا خوار شود، چشم طلبکار دَوَد در عقبش، زجر دهد بسی سبیش، تا که بگیرد طلبش، الغرض او روز و شبش در غم و اندوه محن می‌گذرد، هر که بود اهل بخرد، این غم و محنت نخورد، بارِ مذلت نبرد، گر ز سر شام شب خود گذرد، قرض نگیرد ز کسان تا نپذیرد به خود این دردسر ورنج و بلا را

آن کسی هم که زرنگ است و جهان‌دیده و هشیار و خردپیشه و بیدار، به اصرار و به ابرام، نه خر گردد و نه خام و به ناکس ندهد وام، که از صبح الی شام، سر آسیمه و ناکام، به دنبال بدهکار روان گردد و هر سوی دوان گردد و دلخسته و فرسوده شود، عاقبت از روبرود، و ز طلب خوریش کند صرف نظر. و آن که بدهکار بود، هر شب و هر روز به درگاه خداوند برد دست دعا تا مگر از لطف بلائی به سر مرد طلب‌کار فرود آرد و جانش بستاند که بدهکار، شود راحت و آسوده و هر لحظه نبیند رخ آن آدم بی‌رحم دعا را

بود يك مفلس بیچاره که بس داشت طلبکار و بسی بود بدهکار به بقال و به عطار، به قصاب و به تجار، به علاف و به سمسار. شنیدم که به يك روز طلبکار لجوجی به درخانه‌ی او آمد و درزد که بگیرد طلب خویش، چو آن مردك درویش

بامبول بدهکار

به صد غصه و تشویش، سر از بام به در کرد و بدان مرد نظر کرد، زن خویش خیر کرد و بدو گفت: «طلب کار، دگر باره به سوی من بیچاره، چنان عقرب جراره،



بحر طویل‌های هدهدمیرزا

کند حمله و من نیز کنون پول ندارم که بدویاز دهم تا که بیندم دهندش را؛ تو برو پشت در آن طور که دانی، سراوگرم وداش شادکن و راحت و آزاد کن از زحمت این آدم بی عاطفه ما را!»

زن او رفت به پشت در و گفتا که: «کنون شوهر من نیست، ولی صبح که می‌رفت برون، درصدد تأدیه‌ی قرض شما بود و، ازین روی، مرا خوانند و بسی کرد سفارش که ازین پس به در خانه نشینم که بینم اگر افتد گذر بیره، و یا میش ازین سوی وپرد از سر آن جوی که باشد وسط کوی و کند یک دوسه تا تارزپشم شکمش گیر بر آن بوته‌ی خاری که پرسته است آب‌جو، همه را جمع کنم. چون که به تدریج ازین ره دوسه من پشم در افتاد به دستم، همه را پاک کنم، صاف کنم، تا که بیافیم از آن پارچه‌ی پشمی و آن را بفروشیم و ز پولش بنمائیم ادا قرض شما را.»

ناگهان مرد طلب‌کار، از آن خواب که دیده است بدهکار برایش، به چنان خنده در افتاد، که یک مرتبه از قهقهه‌اش شوهر زن در پس در گشت خبردار و برآمد ز نهانگاه و بدو گفت: «بلی. هرچه دلت خواست بزنی خنده که حق داری اگر این همه شادان شوی و خنده کنی. من هم اگر مثل تو آسان به وصول طلبم نائل و فائق شده بودم به یقین از تو فزون خنده زنان بودم و تفریح کنان. حال، برو بهر وصول طلب خویش بکن شکر خدا را!»



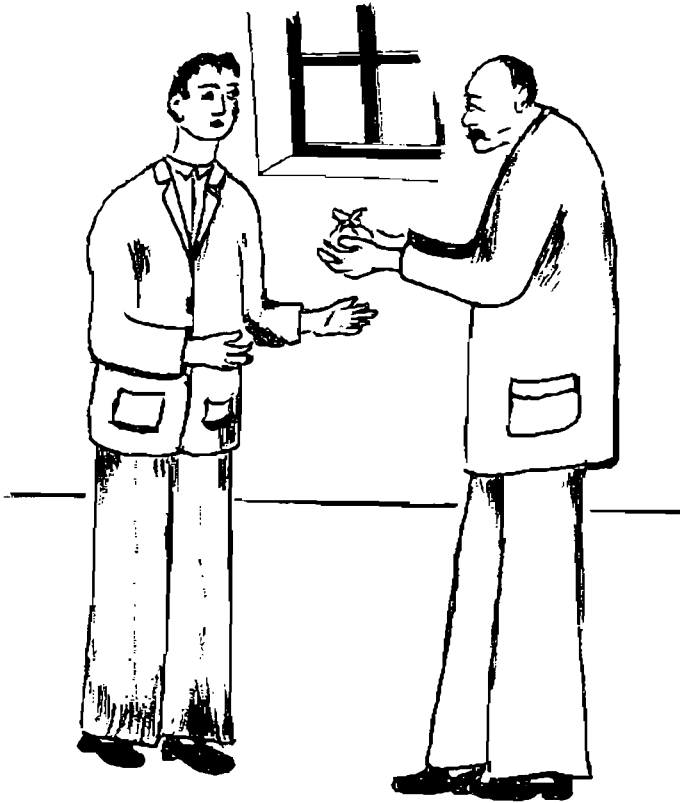
اول پیاله و درد

بود در دوره‌ی دیرین یکی از جمله‌ی اوباش دغاپیشه و کلاش، گهی مخفی و گه فاش بی نقشه و راهی که نهد باز کلاهی به سری، تا ز چنین رهگذری جمع کند سیم و زری. هر دم و هر ثانیه و هر نفسی در دل و جانش هوسی بود که بر جیب کسی یافت اگر دسترسی، پول کند چسول بسی. الغرض آن غول به صد حيله و بامبول، در آورد چنان پول و چنان زد همه را گول که گشتند خبردار همه خلق، هم از خاص و هم از عام، که آن آدم بدنام، به هر صبح و به هر شام، کند هی همه را خام که گیرد ز کسان وام و خورد پاك سرانجام. به هر گوشه نهد دام پی حيله و مادام که طرز عمل اوست چنین، باید از این مرد حذر کرد و از او صرف نظر کرد که در صورت اگر همچو فرشته است به معنی است چو غولی.

آن دغاپیشه‌ی خودخواه، به ناگاه، شد آگاه که دیگر نه از این ره نه از آن راه، کسی حقیق او را نخورد، حيله‌ی او را نخرد، هیچ در آن شهر حنایش ندهد رنگ، که تیر آمده بر سنگ و کمیت است دگر لنگ، لذا رخت از آن شهر به يك مرتبه بر بست و به شهر دیگری رفت و خبر یافت که مردی است در آن شهر، گرانیامیه و دارا و توانا که به خوش خوئی و خوش روئی و نیکوئی او کس نتوان

بهر طویل‌های هدهدمیرزا

یافت. به وجد آمد و بشتافت بدان سوی و بدان کوی و به اصرار خودش را برسانید به او. يك دو سه روزی به تملق عقبش رفت و به وی گرم بچسبید. شبی نیز در این فکر که شاید بتواند خر خود باز براند، به در منزل او رفت و پس از عرض سلامی و پس از شرح و پیامی به سر مطلب خود رفت و بدو گفت که: «من مفلس و بی‌پولم



اول پیاله و درد

و بدبختم و درمخمصه‌ای سختم و گشته است چنان عرصه به من تنگ که شد شام شبم لنگ. ببینید تهی دستی و افلاس چه کرده است که بایست به دامان شما دست زند تا که بگیرد ز شما قرض چنین آدم کم‌روی خجولی!»

زود آن مرد در آورد یکی کیسه‌ی پر پول و بسی خوش دل و شنگول به وی گفت که: «من می‌دهم پول، به یک شرط، که چون کار تو رو آمد و شد خوب، ز پس دادن این وام تخطی نمائی و تجاهر نکنی.» مردك روباه صفت قول بدو داد و قسم خورد. سپس دست جلو برد و بدان کیسه‌ی سر بسته‌ی زر چنگ در افکند به يك باره و بی آنکه شمارش بکند یا که بداند چه قدر پول در آن است فر و برد به جیب خود و چون خواست که بیرون برود، صاحب آن خانه که فهمیده و فرزانه و با عقل و خرد بود به وی گفت که: «آن کیسه به من بازده تا که نگاهی بکنم.» کیسه چو بگرفت از او، از سر نو در کشو میز نهان کرد و بدو گفت که: «من پول زیادی که تو آن را ببری و بخوری پاک، ندارم. تو که يك کیسه پر از پول ز من گیری و آن را شماری که بدانی چه قدر پول در آن است، ز رفتار تو پیداست که اندیشه‌ی پس دادن آن هم به سرت نیست. برو از بر من، دست بکش از سر من، در گذر از کیسه‌ی سیم و زر من. چون که به پولم نرسم باز، اگر قرض دهم من به کسی مثل تو پولی!»



دستور عمومی

بود در دوره‌ی پیشینه و لنگار لشی، جاهل پرغل و غشی، روز و شب اندر عقب یالی و تللی و تنبلی و لانی و تن‌پسوری و حیلہ گسری، مفت بری، مفت خوری، گوش بری. هیچ نمی‌رفت پی‌کار و همین بود در اندیشه‌ی آن غول، که با حیلہ و بامبول، زند هی همه را گول و در آرد ز کسان پول. بلی، چون نرود مرد پی‌کار، شود تنبل و بی‌عار و کند خوی به سستی و کشد دست ز چستی، نرود سوی درستی و بدان جا کشدش کار که ناچار مدام از پی خرج خورش و پوشش خود، دوز و کلک ریسہ کند دایم و سر کیسه کند خلق خدا را و بگیرد ز کسان وام و شود موقع پرداختن وام خود از دست کسان پاک فراری.

روزی آن پشت هم‌انداز و کلک‌باز و فسون‌ساز شنید این که فلان شخص مقدس پدرش مرده و زو ثروت سرشار شده عاید وی. سخت در اندیشه فرورفت که او را بزند تیغ و پس از فکرت بسیار روان شد به خوشی در بر آن مرد و به ظاهر ز سر درد بدو تسلیتی گفت. سپس کسر بدین سان سخن آغاز، که: «باری، پدر فاضل مرحوم شما، بود بسی عالم و دانا و بسی چست و توانا و بسی عاقل و فهمیده و بیدار و جهان‌نیده و خوش‌مشرّب و سنجیده و تادیده، ندیده است فلک‌لنگهی

دستور عوضی

او را به جهان. گرچه خود از اهل جهان بود، ولی اهل چنان بود، چنین بود و
و چنان بود، چنین چرب‌زبان بود و چنان خوش‌گذران بود و همان بود که پرورد به
یمن هنرودانش و بینش پسری مثل شما عاقل و فرزانه که هستید هم آزاده و افتاده و



بحر طویل های هدهدمیرزا

هم ساعی و کاری.

«شب بگذشته من از رفتن آن شادروان بادل افسرده و با خاطر پژمرده و محنت زده در بستر خود رفتم و باسوز درون خفتم و در خواب دیدم پدر عالم و دانای شما بارخ پر خنده بیامد پی پرسیدن احوال من آن گاه پس از پرسش احوال به من گفت که : «از فقر دگر ناله مکن. چون زدل و جان پسرم عاشق جو داست و کرم. صبح برو پیشش و برگو پدرت گفته که پانصد تومن از مال مرا از ره انفاق دهد بر تو که يك چند بدان خرج معاش خود و اطفال خودت را به کف آری.»

مرد هشیار که بود اهل کیاست چو شنید این سخن از راه فراست متوجه شد و دریافت که آن چرب زبانی و تملق همه بیهوده نبوده است و زبان بهرتملق به چه منظور گشوده است. از این فکر بخندید و بهوی گفت : «ولی گر پدرم داشت چنین فصد که گیرد ز کسی دست، بیایست به خواب پسرش آید و مقصود بگوید نه به خواب تو، که بیغام از آن شادروان بهر من غمزده آری!»



کفر تقرب

قصه‌ای نغز و دلایز و فرح بیز و لطیف و طرب انگیز، زمن گوش کن ای مرد خردمند و از این قصه‌ی دل‌بند، که خوش‌تر بود از قند، بزَن يك دوسه لبخند، فراگیر از آن پند و چنان مردم خودخواه، به هر کار و به هر راه، مکن بهر کسی چاه و بیندیش از آن گاه که با محنت جانکاه، خودافتی به همان چاه و بری رنج و کشی آه و پشیمان شوی از این که چرا با عمل فاسد خود باز خریدی به خود آن رنج و بلا را.

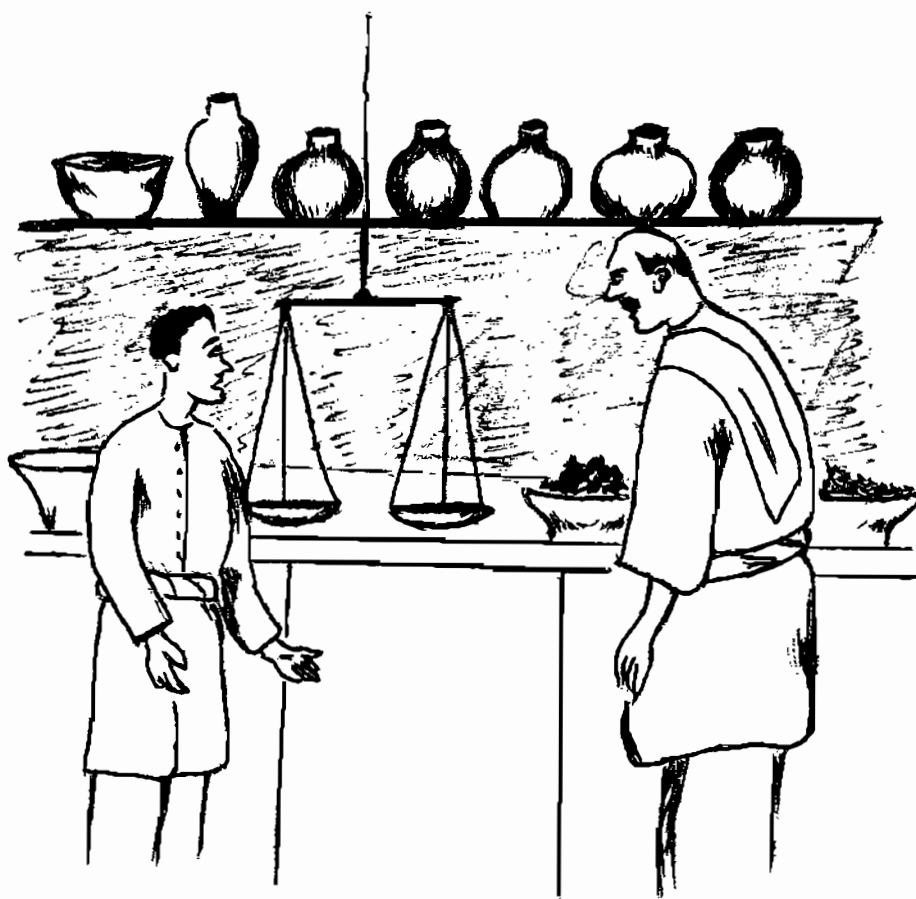
بوديك مردك بقال، بد اخلاق و بد احوال، بسی موزی و محتال، به هر وقت و به هر حال، به مکر و هو و جنجال، پی کسب زر و مال، در این فکر، همان گونه که دانی، چه نهانی چه عیانی، پی ناراستی و حيله گری بود، ز انصاف بری بود، ز کس شرم نمی کرد و پی هم به زن و مرد کلک می زد و می داد به هر مشتری از دشمن و از دوست بسی جنس خراب و بد و پوسیده و پوکیده و ترشیده و گندیده. در این کار، دو صد بار، در افتاد به چنگک عسس و بازرس و باز ز رفتار خود آن مرد دغل باز، نمی گشت پشیمان که مگر ترك نماید دگر آن کار خطا را

روزی آن کاسب شیاد، بسی خرم و دل شاد، ز خانه به راه افتاد و بیامد در دکان و بزد داد و ز شاگرد پرسید که : « آن روغن ترشیده و گندیده که دیروز در آن گوشه نهان بود، چه شد؟ » گهت : « بده مژده که بفروختم امروز به مشدا احمد همسایه و این آدم بی مایه نفهمید که آن روغن بدبوی خرابی است. » از این حرف کمی

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

خاطر بقال شد آشفته، ولی هیچ نیاورد به روی خود و حرفی نزد آن لحظه، تو
گوئی که نمی‌دید صلاح این که کشد دامنه‌ی چون و چرا را

اندکی بعد، دگر بار بختید و ز شاگرد بپرسید: «برنجی که تمامش شبشک



کیفر ثقلب

داشت چه شد؟» گفت: «بده مؤده که آن نیز به صد حيله وبامبول، مبدل شده بر پول وچکی، داده ام آن را به یکی!» گفت: «به کی؟» گفت: «به مشدا احمد همسایه، همان مشتری خنگ فرومایه‌ی مسکین که خریده است زما روغن گندیده‌ی ما را!»

باز بقال از این حرف شد آشفته ولیکن به زبان هیچ نیاورد و غم خویش نهان کرد و پس از لحظه‌ای آن مرددگر باره ز شاگرد پرسید که: «آن لپه‌ی بی مصرف ناپز چه شده؟» گفت: «بده مؤده که آن نیز به مشدا احمد همسایه‌ی بیچاره‌ی محنت زده بفروخته ام!» مردك بقال بد اقبال، علی الحال شد افسرده دل و پساك غضبناك شد و گشت دلش ریش و بزدتوی سرخویش و در افتاد به تشویش و بدو گفت: «خداوند الهی که دهد مرگ تو شاگرد بلاخورده‌ی بی شرم و حیا را!»

گشت شاگرد پریشان و از آن کار بشیمان و سر آسیمه و حیران و، نفهمید که بقال در آن حال چرا گشته غضبناك، چرا سخت به خشم آمده؟ بهر چه کشتد عربده؟ ناچار بدو گفت که: «ای مرد، تو پیوسته از این حيله گری‌ها و از این سفسطه‌ها محترم و خوش می‌شدی اکنون سببش چیست که پاداش مرا لعنت و دشنام دهی؟» مردك بقال بدو گفت که: «آخر من بدبخت به مهمانی مشدا احمد همسایه، خود امشب شده ام دعوت و ترسم که بدان اغذیه مسموم کند پاك من بی سروپا را!»



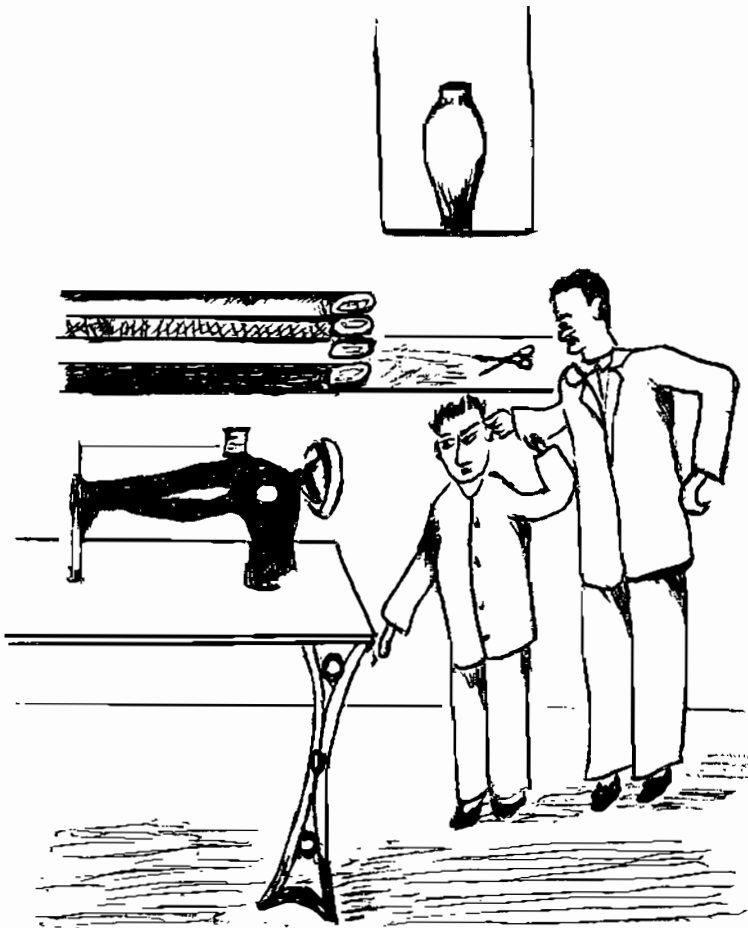
زبان دروغگوئی

بوديك مردك خياط كه شاگردش و حيله گری داشت. شب و روز زدستش به فغان بود و به فریاد. شنیدم كه به يك روز رفیقى ز ده خویش یکی كوزه عمل به روی آورد، كه از او بگرفت و متشكر شد و بنهاد به پستوی دكان. بعد كه می خواست زدكان برود، گفت به شاگرد كه : «این كوزه پراز زهر كشنده است. بدان گریزنی دست، رودجان زنت، تاب و توان از بدنت، این به تو گفتم كه مبادا فكنی گردن ما نعلش كشی را و كنی بازفزون زحمت ما را!»

ظاهراً آن پسرزیرك و باهوش، ازو كردسخن گوش، ولیکن همه را كرد فراموش و بی آن كه عمل را بكندنوش، چو خياط برون رفت، زجا جست و زدكان دو سه گز چیت بیاورد و به صراف گرو داد و از آن پول روان شد به در دكۀ بقالی و نانوائی و نان و كره ای كرد مهبیا و سپس بر سر آن كوزه عمل رفت و بدین نان و كره خوب تهش را به در آورد و بلیسید و سر كوزه به هم بست. چو خياط ز بازار فراز آمد و آن كوزه تهی دید، چنان رعد بفرید و به خشم آمد و فریاد بر آورد و غضب كرد و بدو گفت: «عمل ها چه شده؟ زود بگو! ورنه بخوابانم و با چوب كنم خرد سرو دست تویی شرم و حیا را!»

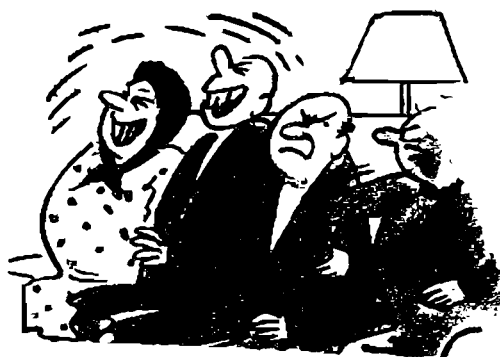
زیبان دروغ گوئی

گفت شاگرد به استاد که : «ای سرورمن، دست بدار از سرمن. به کسه شوی ساکت و فرصت بدهی قدری و مهلت بدهی تا که بگویم سخنی راست، مگر بی کم و بی کاست خبردار شوی ز آن که چه رخ داده و کار از چه قرار است. چو گفتمی به من



بحر طویل های هددهدمیرزا

این کوزه پراز زهر کشنده است، شدم سخت دل آشفته و این حرف فروماند توی گوشم و گردید سرم گرم به کار خود و ناگه متوجه شده دیدم که یکی دزد دنی آمده این جاوسه گزچیت به دربرده و دررفته. از این باب، ز حدیثش، شدم غرقه‌ی تشویش و به کُل شد جگرگرم ریش و زدم توی سرخویش که الساعه تومی آئی و با چوب کتک می زنی ام، سیلی و جگ می زنی ام، یاورمن کیست؟ کسی دادرم نیست، مرا چاره جز این چیست که خودرا کنم آسوده از این زندگی تلخ و ملال آور و پردرد و بلا. رفتم و تصمیم گرفتم که کنم خودکشی و کوزه‌ی زهری جلو آوردم و ز آن خوردم و بایست که می مردم و سرا به توی گسور همی بردم و یک باره رها می شدم از محنت دنیای دنی، لیک عجیب است و غریب است که یک کوسه پراز زهر فروخوردم و تا حال نمردم. چه توان کرد؟ گمانم که رهائی ابدأ نیست ز اندوه و بلا ما فقرا را!»



دروغ شادار

دو نفر پشت هم انداز که استاد دروغند و در این فن شریف اهل نبوغند، به يك محفل پر شور نشستند و به هم شرط بستند که هر يك وسط جمع دروغی بکنند جعل و هر آن کس که دروغش زبرای رفقایش تر اسباب تعجب بشود، بهر دروغی



بحر طوییل های هدهدسمیرزا

که به قالب زده، يك جايزه‌ی عالی وارزنده بگیرد.

یکی از آن دونفرگفت که: «عادت، رفا، چیز عجیبی است. من اندر وسط خانه‌ی خود ساخته‌ام حوضچه‌ای شیک و در آن حوض درانداخته‌ام ماهی قرمز که در آب از همه سو گرم شنا بود. شبی فکر غریبی به سرم زد که به هرروز دوتاچکه ز آبش بکنم کسر. همین طور عمل کردم و آن حوضچه اکنون دگر از آب تهی گشته و خشک است. ولی ماهی قرمز شده معتاد به بی آبی و زین‌ره ابداً لطمه ندیده است. زیانی نرسیده است بدو هرگز و، آسیب یقیناً نپذیرد!»

اولب از حرف فرو بست و حریفش که از او بود زبان بازتر از سینه بر آورد فغان، گفت که: «ای داد! از این قصه که گفنی، من اگر داشتم از پیش خبر، ماهی‌ات



دروغ شاخدار

از دست نمی‌رفت و نمی‌مرد کنون، چون طرف عصر که درپیش تو من آمده بودم، به حیاط تو نهادم قدم و ماهی زیبای تو را در وسط حوضچه دیدم که به جائی تهی از آب، زند غلت و خورد تاب و رود راه، چو از واقعه آگاه نبودم، نظرافکندم و دیدم که در آن حوضچه از آب اثری نیست، در آن، آب در انداختم اندر پی این فکر که ماهی رهد از مرگ، ولی ماهی بیچاره که معتاد به خشکی شده بود آب به خود دید و تحمل نتوانست. شد آن آب فراوان سبب این که شود ماهی مذکور، در آن غرق و بمیرد!»



جریمه شعبده بازی

صبح تا شام سررهگذری شور و شری بود وز غوغا اثری بود. در آن جا خبری بود: لش حیلہ گری بود کہ بیکارہی بی‌پا و سری بود کہ می‌کرد بسہ ہوجی گری و ولولہ و ہلہلہ اندر وسط اہل محل معرکہ برپا کہ بہ جادوگری و شعبدہ و حیلہ و تزویر، کند پاک تھی کیسہ مردان و زنان را

داشت يك لیرہ کہ می‌کرد نہان از نظر مردم و می‌گفت: «بہ من ہر کہ یکی سکہ دہد باز، برایش کنم اعجاز، بدان گونه کہ آن پول مبدل بہ یکی لیرہ شود، چشم ہمہ خیرہ شود.» مردم غافل کہ نبودند ز تزویر وی آگاہ، در آن معرکہ بودند بہ جان گرم تماشاہی دغل بازی جادوگر بی‌مایہ کہ می‌برد بدان پایہ دل پیر و جوان را

آدمی زیرک و دانای توانا چو گذر کرد از آن جا و نظر کرد بہ آنها، ز فسون کاری آن مرد زبان باز، از آغاز بہ تنگ آمد و با او پی جنگ آمد و يك بارہ بر آن شد کہ چنان مشت کلک بازی اورا بکند باز، کہ آن پشت ہم انداز، دگر همچو

جریمه شعبده بازی

دکانی نکند باز و بدان حقه و بامبول، کسی را نزند گول و نگیرد ز کسی پول. در این فکر جلو رفت و بدو داد یکی پنج ریالی و بگفتا: «تو گر از معجزه و سحر خبر داری و در دعوی خود شبهه نداری و شک این سکه‌ی من سکه‌ی نقره است. بگیر از من و تبدیل به یک لیره کن آن را.»

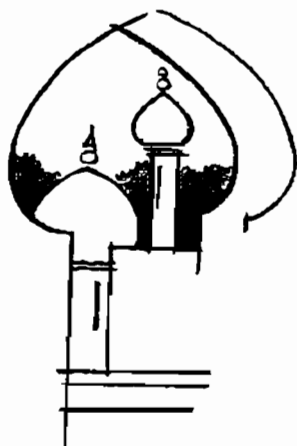
مرد بگرفت از او پول و نهادش کف دست خود و همی دست جلو برد و عقب



بحر طویل های هدهده میرزا

برد و به صد عشوه و اطوار لب خویش بجنابند و سرخویش تکان داد. سپس دست چو بگشود، یکی لیره در آن بود که بس خرم و خشنود بدان عده نشان داد که اسنادی خود بر همه اثبات کند، مات کند صاحب آن پنج قران را

مرد فهمیده ودانا و جهان دیده و وارسته، که میگشت پی فرصت شایسته، از آن مرد پرسید که: «این سکه‌ی من بود که بر پول طلا گشته بدل؟» گفت: «بلی.» گفت: «پس آن را بنمائید به من لطف که تا نیک، ز نزدیک، تماشا کنمش.» سکه چو بگرفت بینداخت توی جیب و روان گشت و به وی گفت که: «ممنونم از این لطف که کردید مبدل به طلا پول من زار، الهی که خداوند نگیرد ز شما این هنر عالی و، پیوسته شود مرحمتش شامل احوال شما تا که به یمن هنر خود برهانید ز افلاس و فلاکت همه‌ی خلق جهان را!»



ملوف

در زمانی که حواس همه‌ی مردم ایران متوجه به مساوات و به جمهوری و آزادی و امثال چنین مسئله‌ها بود، به يك شب دو نفر لوطی آدم کش چاقو کش قلدر که ز مشروطه نبودند چوماحرم و حرسند، گذشتند زيک کوچه و دیدند که از پنجره ای حرف هواخواهی مشروطه به گوش آید و شد ز آن سخنان طاقتشان طاق و به خشم آمده گفتند که: «نفرین خدا باد بر این مردم مشروطه طلب!» ز آن دویکی گفت: «من اکنون روم از پله‌ی این خانه به بالا و به ضرب کتک و مشت دهان همه را خرد کنم تا که نیابند پی گفتن این گونه سخن‌ها پس از این هیچ مجالی!»

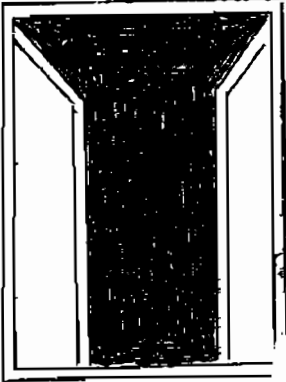
دیگری گفت که: «آنها همگی ده نفرند و توقف يك نفری . این چه خیال است که افتاده سرت ؟ ده نفر البته بدیهی است که بی دردسر از پای در آرند تو را.» زین سخنان گشت رقیش عصبانی و بدو گفت که : «من لوطی میدانم و خود يك تنه‌گر حمله به صدتن بکنم جمله در آیند زپا . باش همین جا و بین . من روم الساعة به بالا و کنم جنگ و از این پنجره هر لحظه یکی را وسط کوچه در اندازم و باید تو همین جای بمانی و شمارش بکنی يك یکشان را که یقین گرددت این نیست برای چو منی ، کار محالی.»

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

رفت از پله به بالا و پس از ثانیه‌ای بانگ زد و خورد و صدای هو و جنجال به گوش آمد و يك باره هیولای درازی که به تاریکی شب بود مثال شبح از پنجره‌ی خانه معلق شد و افتاد در آن کوچه و از درد بنالید . حریفی که بنا بود کسان را بشمارد وسط کوچه، چو آن يك نفر افتاد بسی شاد شد و گفت : « یکی . » آن که درین کوچه معلق شده بود آه عمیقی زد و خسته بر آورد و به وی گفت که : « بس کن که همین يك خود من بودم و صلح من به من باد اگر يك تنه باده تن ازین پس بکنم جنگ و جدالی . »



بلوف



دو حیلہ باز

دو تن از جملہ اعیان و خوانین به سرچابکی و زیرکی نوکر خود بحث نمودند. یکی گفت: «چنان نوکر من چابک و با عرضه و با جر بزه و زیرک و پخته است که قتش چو رسد، گوش فلک را ببرد، مال ملک را ببرد!» آن دگری گفت: «ولی نوکر تو هرچه که با فهم و خرد باشد و با هوش و هنر، نوکر من صدره از او به تر و ورزیده تر است.» این سخنان چون که بسی رد و بدل گشت، یکی گفت: «چرا صحبت بیهوده نمائیم. بیا شرط ببندیم که زوزی، دونفر نوکرمان را بفرستیم به بازار و بینیم کدامین یکی از آن دو جهاندار تر و پخته تر و فرزند تر است از دگری.» بر سر این مسئله بستند قراری و نمودند دگر ختم بر آن چون و چرا را

روز موعود، یکی نوکر خود را به برخویش فرا خواند و به وی گفت: «مرا هست خری پیر که زاد است و زمین گیر. گر این را ببری جانب بازار و برابیم بفروشی، به تو انعام کلانی بدهم.» و آن دگری، نوکر خود، دربر خود خواند و بدو گفت: «برو جانب بازار و خری بخرم امروز بخر.» رفت و پس از ساعتی آورد خر پیروزمینگیری و معلوم شد آن خر که بنا بود همان نوکر اول ببرد جانب

دو حيله باز



بحر طویل‌های هدهدمیرزا

بازار و کندآب، ز رندی به همین داده و این نیز خریده است از او آن خر بی‌برگ و نوارا.

چون که آقا نظر انداخت به خر، گفت که: «ای احمق خر، این خر آقای فلان است که بی تاب و توان است و چنین است و چنان است. چرا رفتی و هالو شدی و این خر محنت زده را باز خریدی؟» چوشنید این سخنان بوکر او، گفت که: «غم نیست، گر این خر خر پیری است، من رند هم اندر عوض قیمت او داده‌ام اکنون به فروشنده یکی اسکن قلابی شش تکه و هر تکه‌ی آن نمره‌ی رویش عوضی بوده. یقین دان که محال است کسی شیره بمالد سر ما را!»



کلفت با همیش

خانمی ، سخت ز کم یابی کلفت به ستوه آمده بود و به فغان بود و به فریاد از آن روی که گر کلفت او تازه جوان بود ، پی یللی و تللی خویش روان بود ، و گر پیرزنی قسمت او می شد از او کار نمی آمد و چندان خرف و تنبل و وارفته و منک و شل و ول بود که خانم دلش از کارش و رفتارش و طرز عملش سخت غمین بود. به هر حال چنین بود و پس از چند صباحی که زبی کلفتی آمد به فغان ، رفت پی کلفت و آورد زن پیر زبونی که زبس کودن و بی عقل و خرف بود ، تو گفستی که مگر کارش و رفتارش و کردارش و القصه تمام حرکات و سکناش همگی شاهد بی عقلی او بود و به آوار جلی بانک همی زد که: «ز روز ازل از عقل تهی بوده سر من!»

روزی آن خانم فهمیده و بانوی جهان دیده دلش خواست که از خانه شود خارج و چیزی بخرد . کلفت خود را به بر خویش فراخواند و بدو گفت: «پس از رفتن من باش مواظب ، اگر امروز کسی آمد و می خواست مرا ، گوی که در خانه کنون نیست ولی اسم شما چیست که چون باز رسیدند ، بگویم بهشان.» کلفت او خوب نمود این سخنان گوش و پس از رفتن خانم ، به توی خانه فراز آمد و در را ز عقب بست و چو بنشست سرکار ، در خانه صدا کرد. زجا جست و روان شد دم در ، دید که يك مرد موقر زبی خانم او آمده . گفتا که : «در این خانه کنون نیست. ولی

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

اسم شما چیست که چون باز رسیدند، بگویم بهشان؟» گفت بدو: «من پدرش هستم و می‌آیم و می‌پرسم از او حال به هر وقت که می‌افتد از این جا گذر من.»

مرد، این گفت و روان گشت، ولی پیرزن آورد به خاطر که نرسیده از او چیزی و این بود که تند از عقبش رفت و به وی گفت: «نگفتید به من اسم شما چیست» به وی گفت که: «گفتم پدرخانم» این حرف، زن پیرچو بشنید، بگفتا که: «درست است ولی اسم شما چیست؟» ز اصرار وی این مرتبه آقا عصبانی شد و زد داد سرش، گفت که: «گفتم: پدرش!» پیرزن از تندی او جا زد و ترسید و چنان بید بلرزید و بدو گفت: «مگر چیست گناه من بیچاره که یک باره به من خشم گرفتید؟ چو خانم رسد از راه و بگویم پدرش آمده بوده است پی دیدنش، آخر چه جوابی بدهم بنده چو پرسید: کدامین پدر من؟»



دورزدانی

داشت يك مرد هوس پيشه‌ی زن دار به‌کاشانه‌ی خود کلفت زیبای ملوسی که جوان بود و پریچه‌ره، بسی شوخ و بسی سنگک ، بسی خوشگل و خوش‌رنگک، چو غنچه‌دهنش تنگک ، چو آهن دل وی سنگک . غرض ، مرد فرمدنگک ز عشق رخ او داشت دلی تنگک و سری منگک . به هروقت که می‌رفت برون همسرش از خانه ، نمی‌شد دمی از کلفت خود دور و از آن چهره‌ی چون حور و از آن نرگس مخمور و از آن ساق چوبلور نمی‌کند زمانی دل و می داد بدو وعده که فرصت چو دهد دست ، به طوری که بفهمد زنش او را بکند صیغه و ، زین راه نمودار کند جرئت خود را !

عصر يك روز چو از کار بیاسود ، بسی زود روان شد طرف خانه کز آن کلفت دردانه و آن مشعل‌کاشانه برد بهره‌ی جانانه . ولی کلفت طناز بر او کرد چو در باز ، به صد عشوه و صد ناز بدان مرد فسونساز چنین گفت : « دمی پیش تر از پای شما ، مانتو خانم ز سر بام در افتاد به يك باره و بر باد فنا رفت.» چو آقا بشنید این سخنان ، کرد ز جان آه و فغان ، گشت ملول و نگران ، گفت : «خدا یا چه کنم؟ خانم اگر آید و زین قصه خبردار شود، باز به صدحقه و بامبول، ز چاکر طلبد پول که يك مانتو دیگر بخرد . گر که برایش نخرم ، جان ز جفایش نبرم ، خاک بریزد

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

به سرم، خون کند اندر جگرم ، پاك در آرد پدرم ، دست ندارد ز سرم تا كه نیارد
به كف او جامه‌ی ذیقمت خود را .»

كلفت این قصه چو بشنفت ، بخندید و به وی گفت : «اگر ازجهة خانمتان



دو زندانی

دغدغه دارید ، دهم من به شما مزده که او هم وسط مانتو خود بوده و باهم وسط کوچه فتانند.» چو ارباب شنید این سخن از کلفت خود ، گشت دلش شاد و زغم فارغ و آزاد و هوس دسرش افتاد که در عقد خود آرد به خوشی کلفت مه طلعت خود را .

لیک گشت آن هوس اندیش به ناگاه ز حد بیش دل آشفته ز تشویش و زغم شد جگرش ریش ، از آن روی که چون کرد به صد شوق و شعف عشق خود اظهار بدان یار جفاکار ، لب غنچه وش یار چو گل یکسره بشکفت و به وی گفت که : «من هم به تو پابندم و از عشق تو خرسندم و رفته دلم از دست ، ز سوزای توام مست ، ولی دل نتوان بست به عشقی که پی اش هست فراقی عجب آن هم چه فراقی که به پایان نرسد . چون که چنین قسمت ما بود کز این جا من بیچاره به زندان مکافات درافتم ، تو به زندان غم هجر . از آن رو که من از عشق تو ، بردم بزنت رشک و در افکندمش از بام در آن کوچه که آن زن که وجودش همه جا سدره عشق من و تست به کلی رود از بین ، ولی حال ، خجل در بر وجدان شده ، ز آن کار پشیمان شده ، آماده‌ی زندان شده‌ام تا بجشم میوه‌ی عشق هوس آلود خود و شهوت خود را .»



فرشتهٔ بی بال

بچه ای خوشگل و خوش صحبت و شیرین حرکت ، رفت ز پیش پدر خود به بر مادر و پرسید : «فرشته به که گویند و چه شکل است سرو صورت او؟» گفت که : «بر عرش برین ، پیش خداوند مبین ، هر شب و هر روز ، به صد شور و به صد سوز ، گر رهی ملکوتی همه سرگرم رکوعند و سجودند و خداوند عطا کرده دو تا بال بدانها و فرشته به همین طایفه گویند که پیوسته کنند از دل و جان سجده خدا را.»

بچه قدری متحیر شد و پرسید که : «پس علت آن چیست که این کلفت ما بال ندارد؟ مگر او غیر فرشته است ؟ اگر غیر فرشته است ، چرا چون پدرم ز دبه رخس بوسه ، بدو گفت که : روی تو به از روی فرشته است ؟ بگو علت آن چیست که حق بال نکرده است عطا کلفت ما را؟!»

مادر این حرف چو بشنید ، به خشم آمد و فهمید که آقا دلش اندر گرو عشق رخ کلفت شوخ است و عدوئی چو هوو بهر سیه بختی او نقشه کند طرح واگردد صدد دفع نباشد ، دوسه روز دگر آقا که شده است از دل و جان شیفته اش ، صیغه کند بهر خود آن ماه لقا را

فرشته بی بال

زین سبب گفت بدان بچه که : «این کلفت ما نیز فرشته است . وز آنهاست که بی بال پرد سوی هوا . تا دو سه ساعت دگر از خانه‌ی ما می‌پرد و می‌رود آن گاه نشان می‌دهمت پرزدن و رفتن آن بی سروپا را .»



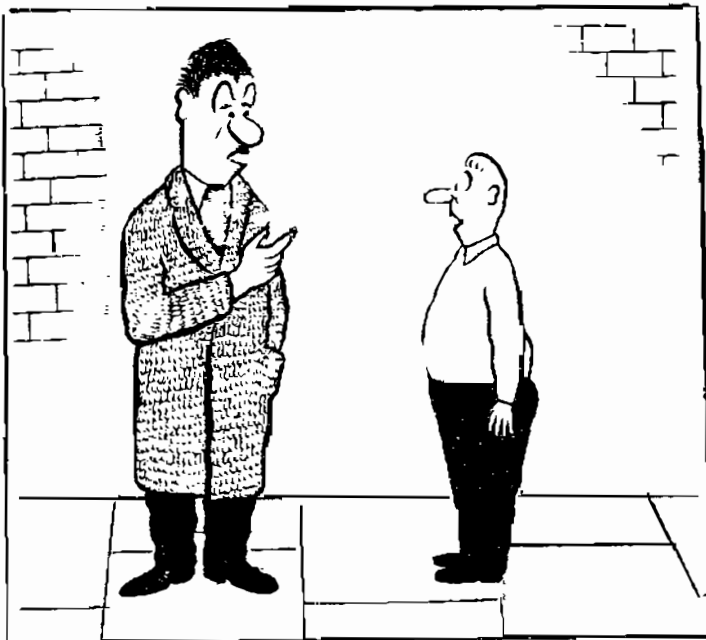
نوکر حرف شنو

بود شخصی ز پی آن که یکی نوکر با جر بزه پیدا کند و کرد کمی توصیه‌ی نوکر خوبی به وی و گفت که: «اونو کر بسیار زرنگی است، به فرزی چوپلنگی است، بسی چابک و چست است، نجیب است و درست است، صدیق است و امین است، در این باب بقین است، ولی عیب وی این است: به او هرچه بگوئی بکند، هرچه نگوئی، نکند.» گفت: «عجب حرف غریبی است! اگر این صفت اندر نظر شخص تو عیب است، به پندار من این حسن بزرگی است، نشانی است ز فرمانبری و حاکی از آن است که او حرف شنو باشد و بسیار مطیع است. از آن روی که من هرچه بگویم بکند، هرچه نگویم نکند. زود برو بهر من این نوکر شایسته و بایسته بیاور که خورد سخت به کارم.»

رفت روزی سحراز خانه برون تا دوسه کار عقب افتاده‌ی خود را مگر انجام دهد. نوکر او هم ز پی اش بود روان. ساعت نه خسته شد و خواست به جائی رود و جای خورد. هر دو نشستند به یک کافه و چون چای بخوردند و برفتند برون، مرد به ناگاه شد آگاه که کیفش به سر میز بمانده است. پریشان شد و بانو کر خود گفت: «چرا کیف مرا همراه خود باز نیاوردی و در کافه نهادی؟» به جواب سخنش گفت که: «دستور ندادید که آن کیف بیارم. چه کنم؟ هیچ نگفتید در این باب به من چیزی و تقصیر ندارم.»

نوکر حرف‌ش‌نو

گفت: «فی الفور بدو تند و بین کیف در آن جا سر میز است، و یا نیست؟ مبادا که ز دستم برود!» نوکر او تند روان گشت و سوی کافه دوان گشت و پس از مدت بکربع فراز آمد و خندید و به آقای خودش گفت: «بلی. کیف شماسالم و بی عیب سر جای خودش بود.» به وی گفت که: «پس کو؟ ز برای چه نیاورده‌ای آن را؟ چه شد آن کیف؟» بگفتا: «سر میز است. نگفتید که باز آورمش.» گفت که: «اکنون بدو و کیف مرا زود بیاور!» بی این حرف، ز نو رفت. ولی آمد و بسیار پکر، داد به ارباب خبر، گفت که: «این بار دگر کیف در آن جا به سر میز ندیدم که بیارم!»



نشانه‌کاروانی

قسمت آدم نیکو صفتی ، نو کر بی معرفتی گشت که بالکل سرش از عقل تهی بود . شبی کرد به پا مجلس مهمانی و با نو کر خود گفت که : «انگور و گلابی بخر و خربزه و سیب ، که امشب دو سه مهمان عزیزند به منزلگه ما .» نو کر کج فهم روان شد سوی بازار ، ولی هیچ بجز سیب نیاورد ، چو ارباب بدان سیب نظر کرد ، پرسید از آن مرد : «گلابی چه شد؟ انگور چه شد ؟ خربزه کو ؟» گفت : «کنون می روم و خربزه هم می خرم.» این بار ز نو رفت و فقط خربزه آورد . چو آقا نظر افکند بدان ، گفت : «گلابی چه شد ؟ انگور چه شد؟» گفت : «کنون می روم اندر پی انگور .» بر آشفست و به وی گفت : «مگر من به تو صد بار نگفتم که چو رفتی سوی بازار ، به يك بار همه کار خودت را بده انجام که ده بار به يك ره نکنی آمد و شد تا نکنی وقت تلف یا که چنین خسته نسازی تن و جان و سر و پا را ؟»

نو کر جاهل بی معرفت این توصیه بسپرد به ذهن خود و کوشید که از یاد خود آن را نبرد . تا که شد ارباب به يك بار ، گرفتار به بیماری بسیار و رخس زرد شد و زار ، چنان ناخوش و بیمار که بایکر تب دار ، در افتاد و به ناچار فرستاد همان نو کر بی عقل و خرد را ز پی دکتر شایسته و با تجربه ای تا که قدم رنجه کند بر سر بالین وی و بهر شفا دادن وی چاره بیندیشد و ، سازد ز سرش دور بلارا

نو کرش گشت روان در پی آن کار و چو برگشت به يك مرتبه ارباب هراسان شد و حیرت زده چون دید که در وا شد و نو کر به در آمد ز در و در عقب اوست

نشانه‌گردانی

پزشکی و پس از اوست دوا ساز و سپس قبرکن و قاری و غسل و کفن دوز! شد از دیدن آن عده سر آسیمه و با تو کر خود گفت: «تو رفتی که طیبی ز برای من بیمار یاری . دگر این ها چه کسانند؟» بگفتا که : «شما توصیه کردید که چون از پی کاری روم از خانه برون ، هر چه که بایست به انجام رسانم همه را يك سره انجام دهم . بنده چو دیدم که شما سخت دچارید به بیماری و گفتید روم از پی دکتر ، وسط راه در اندیشه فرو رفتم و گفتم به دل خویش که بیمار به دنبال طیب است و دوا ساز ولی بعد شود محتضر و منتظر قبرکن و قاری و غسل و کفن دوز همان به که به يك باره بیمار همه را تا که بر آورده کنم جمله‌ی حاجات شمارا.»



رعایت احتیاط

دو نفریاری صمیمی و قدیمی ز دیاری به دیار دگری روی نهادند و فتادندی کار و پی کسب در این نقشه و اندیشه که از پیشه‌ی خود پول زیادی به در آرند و به سوی وطن خویش بیارند و به بانگی بسپارند و به تنزیل گذارند و دگر بآک ندارند و لیکن دو صد افموس که چون طالع منحوس کند رو به کسی ، در همه جاهمراه او باشد و هر لحظه به شکل دگری ، درد سر و شور و شری بهر وی آرد به میان. این دو نفر آدم بدبخت هم از آن همه رؤیای دل انگیز ندیدند به جز درد و محن چیزی و هر کار که کردند ضرر دیده و اندر عوض سود، کشیدند بسی بار زیان را

یکی از آن دو نفر عاقبت از کوشش و از جوشش بیهوده‌ی خود، خسته و فرسوده شد و گشت مصمم که ز نو بار سفر بندد و سوی وطن خویش کند روی ، در این وقت رفیق دگرش ناخوش و بیمار شد و زرد شد و زار شد و سخت گرفتار شد و بیکسره از پسای درافتاد و هر آن قدر رفیقش زهی دکتر و درمان و دوا رفت و پرستاری از او کرد، شفاری نیابرد بدو، تا که دگر خسته شد و خواست که او را بسپارد به خداوند تبارک و تعالی و خودش بکه تنها به وطن رو کند و چشم به دیدار زن خویش کند روشن و بوسد رخ آن ماه رخ تازه جوان را

رعایت اختصار

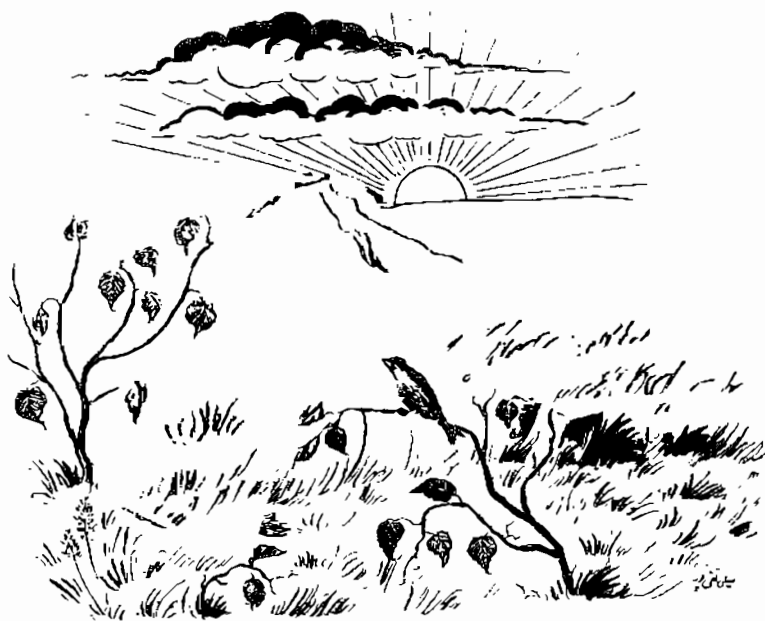
مرد بیمار به‌وی گفت که : «ای دوست، در آن‌جا چورسیدی، به زن و بچه‌ی من نیز سری برزن و از جانب این بنده سلامی برسان، بعد، زن من اگر از حال من زار پرسید، بگو : سخت به سر گیجه دچار است و گرفتار دوار است سرش، پاك خمیده کمرش، لكزده قدری جگرش، کرده قرین خطرش، کم شده نوربصرش ، درد کبد گشته بلائی دگرش، درزده برجان شرش، کور کند یا که کرش، وین شکم



بحر طویل‌های هدهدمیرزا

بی هنرش، رنج دهد بیش ترش. الغرض این جمله مرض‌ها که تو بینی منم الحال گرفتار بدانها، همه را بهر زن و بجهی من شرح بده يك يك و روشن بکن اندر برشان علت آن را.»

مرد برداشت سروگفت: «رفیق، این همه دردی که تو راهست، به یاد من کم حافظه البته نمی ماند و از بنده نبایست بخواهی تو که نام صدوپنجاه مرض را بکنم از بر و تحویل دهم برزن و فرزندتو. من جان خودت آدم کم حوصله‌ای هستم و گر حال تو پرسند، کنم گفته‌ی خود کوتاه و گویم که به کل مرده و بدرود نموده‌است دگر دارجهان را!»



کچل جان

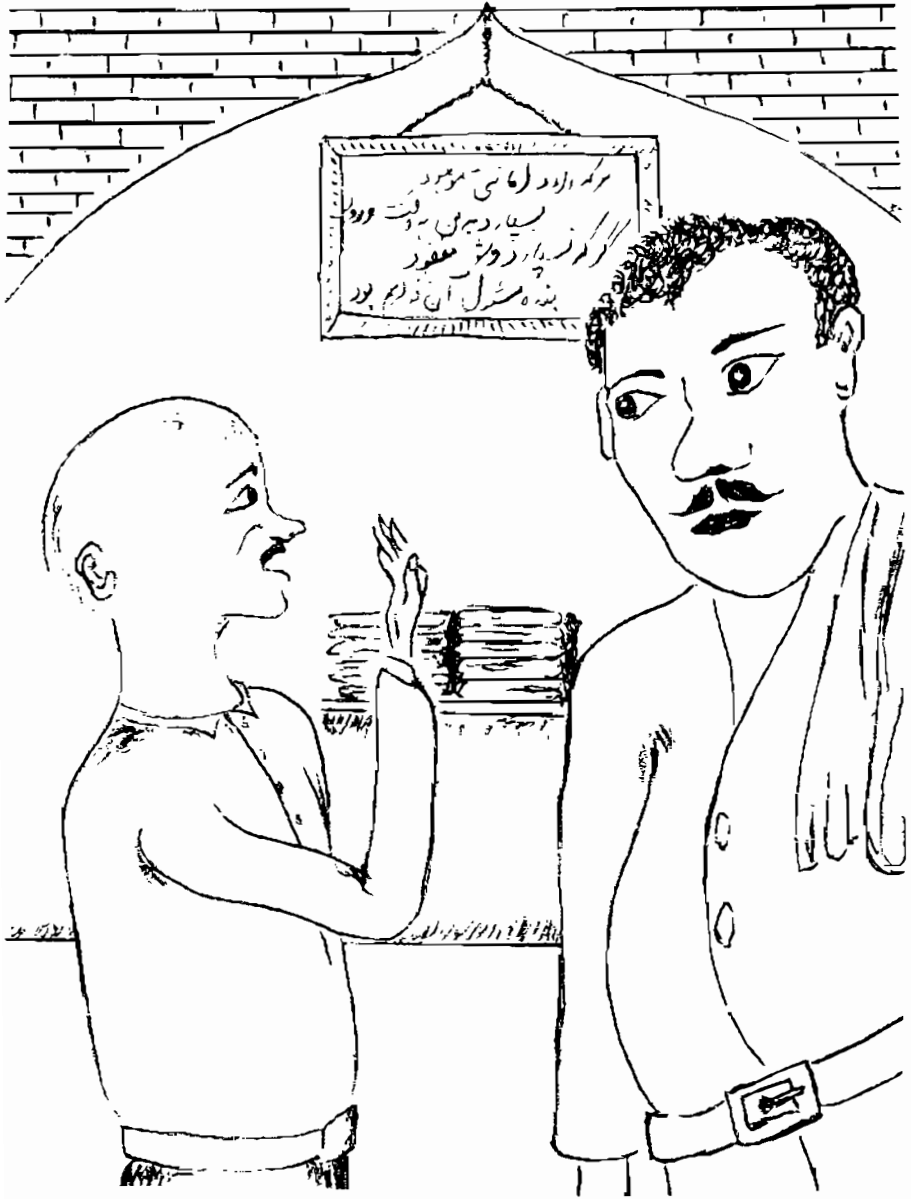
یکی از جمله اموری که ملال آور و پبرزحمت و سخت است، نگهداری اموال کسان است. و ز آن جمله کسانی که بدین محنت و رنجند گرفتار یکی مردك حمامی بدبخت زبون است که باید زسحر تا سرشب گوشه‌ی حمام زند چنك و باشد همه‌ی هوش و حواسش متوجه به لباس و کت و شلوار و قبا و کله و کفش و عصا و فکل مشتری و بر همه جا چشم بدوزد که مبادا یکی از مشتریان جیب یکی را بکند، کیف یکی را بزند، در غم و رنجش فکند، چون شده مسئول نگهداری آن پول و کند صاحب آن دعوی صدگونه خسارات و در آرد پدرش را

کچلی بود که يك موی به روی سراو دیده نمی شد. ز قضا کرد تنش خارش بسیار و دلش گشت خبردار که آن خارش بیحد شده از چرکی بسیار پدیدار و به ناچار بیاید که رود جانب حمام که دلاک تنش را بکند پاك، بدین فکر روان گشت به حمام و سربینه در آورد لباس از تن و شد برهنه و رفت به گرمابه و زد کیسه و صابون و از این راه صفائی به سرو کله‌ی خود داد و یسی خوشدل و دلشاد برون آمد و بنشست که با خاطر آسوده کند خشک سرو صورت و اندام ترش را

بحر طویلهای هدهدهمیرزا

رخت خود را چوپوشید، بدید آن که کلاهش شده مفقود. از این روی ، به يك باره پریشان شد و جویان شد و هر چند که بتمود تجسس کلهش یافت نشد. عاقبت الامر به حمامی مسکین متعرض شد و فریاد زنان گفت : «کلاهم شده مفقود و ببايد که بسی زود تو پیدا کنی آن را و به من بازدهی.» مردك حمامی از این حرف بر آشفت و به وی گفت : «از اول تو نبوده است کلاهی به سرت.» مرد کچل ، سخت از این گفتهی بی جا عصبانی شد و فریاد بر آورد و سوی مشتریان کرد نظر ، گفت که : «ای مردم بافهم ، بدین کلهی بسی موی ، نگاهی بنمائید و بگوئید که آیا شده تا حال که مرد کچلی انگه من لخت دهد جلوه در انظار سرش را ؟»





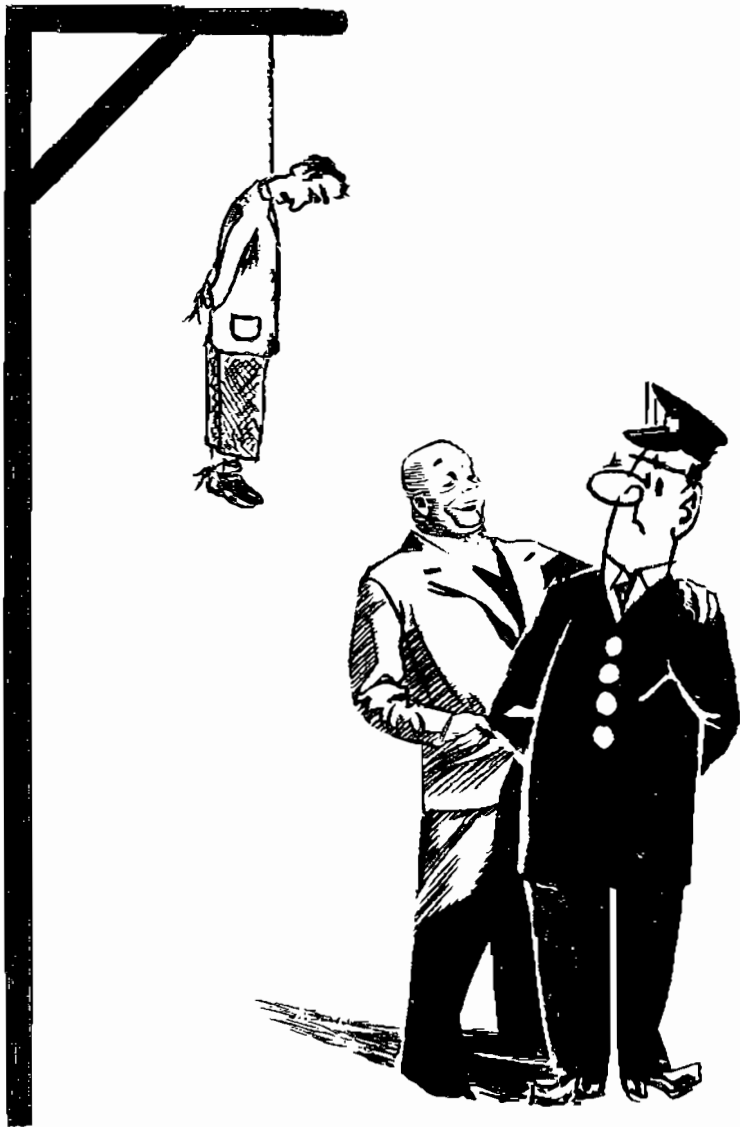
گناه خری

بشنو این قصه دیرینه که بودند دو سمسار، چو هر کاسب سمسار دگر، در صد
مفت خری، یا که پی مفت خوری، یا پی خرمرده که تعلقش بدر آرند. غرض، در پی
اندوختن پول، بدین شیوهی معمول ز دون بازی و بامبول نبودند گریزان. ز قضا
هر دو گرفتار به تهمت شده رفتند به زندان که کند محکمه در باره‌ی نیک و بدشان
داوری و کیفر شایسته دهد کار خطا را

هر دورا جانب دیوان جزا برده و دادند چنین حکم که باید به سردار روند
و وسط جامعه اعدام شوند. از پی این حکم به یک روز، سحرگاه، به ناگاه، دو مأمور
نهادند به زندان قدم و باغل و زنجیر کشاندند به میدان جزا هم‌ره خود آن دو نفر
بی سرو پا را

روز اعدام، از آن دور، به صدشور، یکی آمد و گفتا که : « کمی صبر نمائید.
یکی زین دوتن اکنون شده روشن که نکرده است گناهی و قرار است که بی دغدغه
آزاد شود، خرم و دل شاد شود!» امروی اجرا شد و مأمور یکی را به سر دار کشید

گهنة خوى



بحر طویل‌های همدردمیرزا

ودگری را به‌همان لحظه رها کرد، ولی هرچه بدان مرد نظر کرد بدید آن که وی از پیش نرفته است و همان طور ستاده است. به سختی عصبانی شد و گفتا: «مگر الساعه نگفتم که تو آزادی و هر جا که دلت خواست برو؟ بهر چه خشکت زده این جا و دهی دردسریبده مارا!»

گفت آن مردك سمسار که: «منظور من از ماندنم این جا فقط آن است که چون رفت شریکم به سردار و شد اعدام، اگر جامه‌ی او بفروش است و به يك قیمت ارزان و مناسب بفروشید، خودم حاضر از بهر خریدش. بفروشید به من تا که دعاگوشوم از جان و دل امروز شمارا!»



قیمت پارچه

دختری خوشگل و خوشروی و سخن موی و سخن بوی و پری و پری و چهره پری و وار به پاریس به همراه پدر رفت به بازار و در دکه بزاز، به صد عشوه و صدناز زهر جنس که بزاز بیاورد به پیشش همه را کرد برانداز و در این بین به يك توپ کرب سائن گلدار نظر دوخت، و ز آن سخت خوشش آمد و پرسید از او قیمت آن جنس گران را

بود بزاز و لنگار، نظر باز و به دیدار رخ دختر پاریسی طناز، از آغاز دلش در تپش افتاده و چون عاشق دل داده سراپا شده آماده که با آن صنم ساده زندلاس و شود لوس و به شیرین سخنی جلب کند خاطر آن سرو روان را

زین سبب دختر گلچهره چو از قیمت آن پارچه پرسید، به خندید و سر خویش تکان داد و بدو گفت که : «ای ماه جبین، قیمت هر متر از این پارچه ای شیک، دو بوسه

بحر طویل های هدهدمیرزا

است!» از این خوشمزگی دختر زیبا ابتدا احم به رخساره نیاورد. فقط جدی و خون سرد به وی گفت: «از این پارچه ده متر ببرید که فوراً پدر من بدهد قیمت آنرا!»



همنسری

یکی از جمله‌ی باران وفاکیش، سمشب پیش‌تر این قصه بیان کرد که در مصر جوانی خوش و خرسند و تنومند، «زکی» نام، به يك هنگ پی خدمت سربازی خود بود که يك روز بیامد خبر سخت و مصیبت اثری حاکی از این امر که هم خواهر و هم مادر و هم همسریبای زکی، هر سه به يك مرتبه در زیر اتول رفته و فوراً همگی مرده و باید که به هر نحو که دانند از این واقعه‌ی شوم خبردار نمایند زکی را و تسلی بدهندش که زاندازه فزون‌تر نخورد غصه‌ی این ضایعه. سرهنگ دلش ریش شد و غرقه‌ی تشویش شد از این خیر و برد خبر را بر سر گردی و گفتا: «من از این واقعه بسیار غمین گشته‌ام و به که تو آن را برسانی به زکی چون که منم آدم دل‌نازک و سخت است برایم که چنین واقعه‌ای را شنود از دهن من.»

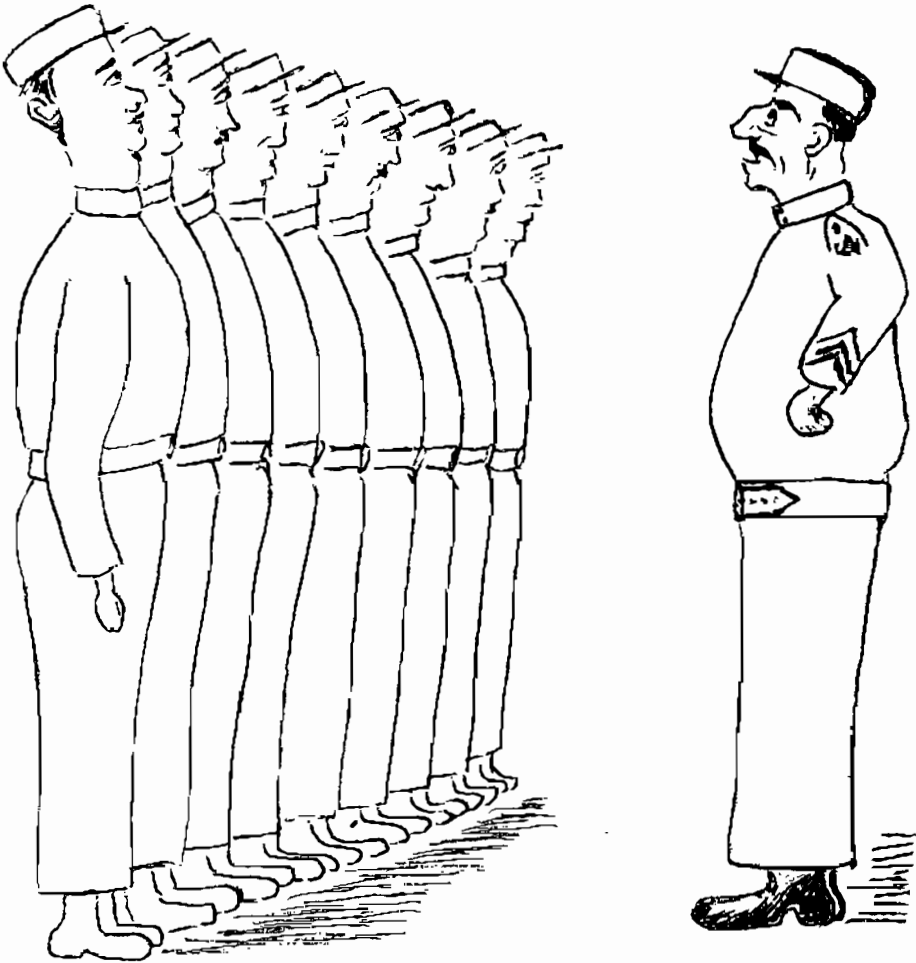
گشت سرگرد هم از این خبر آشفته دل و هر چه که کوشید در آخر نتوانست خبر را خود او باز رساند به زکی، عاقبت الامر خبر داد به سروانی و، زخواست که آن را دهد انجام. ولی عاقبت او نیز نگردید دلش راضی و بنمود محول به یکی افسر ستوان يك و او هم متأثر شد و آخر نتوانست خبر را ببرد پیش زکی.. این خبر الفصه زيك دست به دست دگر افتاد و نشد هیچ کسی راغب این کار که آن را برساند

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

به زکی. تا که سپردید به سر جوخه و سر جوخه به عکس همه خوشحال شد و گفت
«من این کار به خوبی دهم انجام از آن روی که این گونه امور است فن من!»

بعد از آن رفت به میدان و بسزد نعره و گفتا: «همه فی الفور به صف!» جمله
کشیدند به پیش صف و آن گاه به افراد نظر کرد و بر آورد یکی نعره‌ی جانانه
که: «المحال به من گوش بدارید و بگوئید به من: بین شما کیست که هم خواهر و
هم مادر و هم همسر او هر سه به یک مرتبه در زیر اتول رفته و مردند؟ بیاید سه قدم پیش!»
بدیهی است که نگذاشت قدم هیچ کسی پیش. به یک مرتبه سر جوخه به خشم آمد
و فریاد بر آورد: «زکی پیش بیاید سه قدم!» چون که زکی رفت جلو، گفت که:
«شش روز تو باید بروی حبس. از آن روی که هم خواهر و هم مادر و هم همسر تو
زیر اتول رفته، ولیکن تو بدین مسئله اقرار نکردی چو شنیدی سخن من!»





۵۰۰ تومانی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

کتابخانه و اسناد ملی